بسم الله الرحمن الرحیم

روزها بسیار و شبها بیشمار / بگذرد از بعد ما دور درگار
آورد در رای و رسن عالم بسی / بس بتوزد دی خزان و بس بهار
سر زند چون خطه رویان بسی / در هوای گل بسی خواند هزار
بشکفد گلها بسی در بوستان / سنبل و ریحان کنار جویبار
سرو و شمشاد و صد نوبر در چمن / قد برافرازند چون بالای یار
بر سر هر شاخ گردد نغمه خوان / عندلیب و هکه و قمری بسار
گردد از باد صبا در بوستان / دست افشان هر زمان دست چنار
بس درختان که نماند زو اثر / بس درخت از نو که باز آید ببار
از پی گلگشت اندر بوستان / وز پی نظاره اندر لاله زار
الغرض هر سو کنند اهل نظر / آورد هرجا سهی قدی گذار

سهوها کرده بیا با نها بسی / بس بپا با نها شود شهر و دیار
بس کسان کز ما نهانند این زمان / بعد ما گردند یکیک آشکار
عالمان و فاضلان هوشمند / خسروان و سروران نامدار
پهلوانان و یلان زورمند / شاهدان و دلبران گلعذار
از پی هم جمله آیند و روند / همچو چرخ و موج دریا و کنار
آنچنان نبود ز نام ما نشان / خاک ما شد جسم و جسم ما غبار
ما چنانک بس کسان بگذشته ایم / بگذرد ما را بسی کس برقرار
ما ندانستیم قدر عمر حیف / شد تلف بیهوده در لیل و نهار
بر نیاید هیچ کار از دست ما / کاید اندر هیچ جا ما را بکار
چون نمیدانیم بر ما بگذرد / زیر گل بی همدم و بی غمگسار
گر حساب از ما طلب خواهند کرد / وای بر احوال ما روز شمار
نیست ما را از دگر راهی امید / جز بلطف حق بدست آمرزگار
آن کریمی که بخوان جود او / خاص و عامستا همچون طفیلان ریزه خوار
آن خداوندی که با شاه هست / بنده او از صغار و از کبار
قادری حضرت دست قدرتش / هیچ اوقاتی دمی فارغ ز کار
نقش پردازی که بر لوح عدم / دمبدم نقش دگر سازد نگار

صانع بی آلتی کز غیب کرد / این همه نقش بدایع آشکار
خالقی کو آفرید از حرف کن / جمله مخلوقات را بی دست یار
کار را و تبدیل و باشد ذات او / ز تغییر وز تبدل برکنار
میهمان خوان احسان وی اند / وحش و طیر و مرغ و ماهی مور و مار
جمله از انعام عامش بهره ور / یکسر از خوان نوالش لوت خوار
هیچ حاجتمند از درگاه او / برنگردد بی نصیب و شرمسار
یافت عزت در دو عالم هر که ساخت / خویشتن را بر در او خاکسار
جا شدش خاک مذلت هر که کرد / همچو شیطان بر در او افتخار
خوانده اش هر جا بود باشد عزیز / رانده اش هر جا بود خوار است خوار
نی بود با حکم او دست ستیز / نی بود از پیش او پای فرار
علم او بر جمله اشیا محیط / قدرتش را بر همه کار اقتدار
سربسر ذرات عالم جزو و کل / جمله محصورند و علم او حصار
پیش علم او ندارد هیچ فرق / ظاهر و باطن نهان و آشکار
جمله محتاج وی از هر چیز او / نیستش هرگز بچیزی افتقار
حی و قیوم و قدیم و لم یزل / لایزال و بی زوال و پایدار
هم قدیر و هم خبیر و هم بصیر / وعده او صادق و عهدش استوار
بی شمار و بی مثال و بی نظیر / بی زن و فرزند و پیوند و تبار

پادشاه لم یزل

پادشاه لم یزل شاه ازل / مالک الملک ابد آموزگار
شاه شاهان از جلالش مستفیض / حسن خوبان از جمالش مستعار
عارفان از ذوق رویش ناشکیب / عاشقان از شوق کویش بیقرار
ناف هر کس را ز حکم او برید / در دو عالم غیر خذلان و خسار
چونکه قوم نوح از گفتار نوح / هیچ نگرفتند یکجا اعتبار
غرقه طوفان قهر او شدند / هر که بودند از صغار و از کبار
همچنین از فرقه عاد و ثمود / بسکه شد طغیان و عصیان آشکار
هر شی را باد در جایی فکند / ز امر حق دادند جان در هر دیار
وز کرده پشه جان بیرون نبرد / لشکر نمرود روز کارزار
وز کمال لطف و رحمت بر خلیل / بوستان و باغ و ریحان شد شرار
بهر دفع شر فرعون شریر / عون او با پور عمران شد چو یار
با عصایی غالب آمد در نبرد / با چنان فرعون و قوم بیشمار
گشت بر فرعون و قومش آب نیل / خون و بر موسی و قومش خوشگوار
قوم فرعون را فرو آن آب برد / قوم موسی را شد از او حصار
آورید از فیل و از اصحاب فیل / با ابابیلی برون قهرش دمار
آنکه در هم تار و پود این جهان / یافت از جود و نمودش استوار
می تواند قدرتش در یک نفس / گر جهان بی پود بگذارد نه تار

چونکه او از نیست عالم هست کرد / هست گردون نیست پیشش نیست کار

نیست هر کاری از او دشوارتر / هست پیش قدرت او سهل و خوار

ای خداوند رئوف و مهربان / ای ترا بر هر چه خواهی اختیار

ای ز پا افتادگان را دستگیر / وی ضعیفان را معین از لطف و یار

عاجز و درمانده و پیر و ضعیف / بی پناهم بیکسم مسکین و زار

کس نمیگیرد بهیچم چون کنم / زانکه از دستم نیاید هیچ کار

هیچ مولا بنده پیر ضعیف / غیر تو او را نباشد خواستار

در پناهت ای خداوند آمدم / با هزاران عجز و ضعف و انکسار

با دل مجروح و جسم ناتوان / با رخ زرد و دو چشم اشکبار

نا امید از درگه خویشم مران / چشم بالطاف توام امیدوار

چشم منم سایل تو معطی کی سزد / گر در رحمت بازگردم شرمسار

در جوانی جمله حاجات مرا / چون برآوردی به پیری کام هم برآر

قصیده در نعت سید کاینات صلی الله علیه و آله

ایکه هستی ز شرف خیل ملک را مسجود / دیو را منصب پیغمبری آخر ز برای چه بود

روی از راه برای چه با غوای کسی / که برای تو شد از درگه باری مردود

تنگ بنگر که ز صحرای عدم همچو تویی / تا کنون با تنها است در اقلیم وجود

تو الی فرع که بر سدره نشیمن بهشت / دل درین دامگه اکنون ز چه داری خشنود

جرئتی دارم

جرئتی دارم ازین کار که چون روح قدس / یاد جاه و وطن اصلیت از خاطر رود

بال بگشا و بپرواز درآ تا برسی / بمقامی که تخت آمدی از وی بفرود

پا چو خورشید فرو رفته درین آب و گلت / همچو عیسی بنما کز نخوری میل صعود

جهد کن جهد که حاصل شود تا میسر حق / نیست جز معرفت از خلقت تو چون مقصود

دامن جان خود از گرد علایق بفشان / چشمه مهر که دیده است چنین خاک آلود

نیست غیر از تو کسی آینه ذات و صفات / حیف این آینه نبود که بود گرد آلود

جلوه در وی بکند چهره معشوق ازل / هر که این آینه از زنگ علایق بزدود

روی آن شاهد زیبا همه جا جلوه گر است / چون ترا دیده بینا نبود لیک چه سود

تو ازو دور ری و او با تو انیس و همدم / تو ازو غافلی و او بتو در گفت و شنود

باید از گوش خود این پنبه لیکبار ربایی / باید از چشم خود این پرده پندار گشود

بو که حیثیت کند یک نظری طلعت یار / بو که در گوش شنود یک نفسی نغمه جود

طبع خود دار ز آلایش گیتی بکنار / تا شود جان تو مستغرق دریای شهود

به که در راه فنا روی نهی پیش از وقت / چه برای عاقبت این راه بباید پیمود

سعی در کاستن تن بنما زانکه ز تن / آنچه شد کاسته بر جان تو خواهد افزود

چه زنان جهد در آرایش تن کمتر کن / که ز مردان نبود این شیوه نبی محمود

گر عوض ستر تن تست بگو جامه تو / بهتر از سیم و زر شاه رو زابریشم بهبود

باش قانع بنمد گر رسدت قرص جوی / مرغ و ماهی بهم کو که بخوابت شود جود

نگرد چشم تو کو جلوهٔ شمشاد و سمن ... نشنود گوش تو کو زمزمهٔ رهرو بود
من گرفتم که بهشت است جهان سر به سر ... چه تکلف بهشتی که در او نیست خلود
جز لهو خرم و آشفته دلت در جایی ... صد در آن نیست میسر تو توانی آسود
کرد سودای جهان تا بتو آگه گرد ... که ندیده است کسی غیر زیان از وی سود
حاصلت چیست بجز محنت و رنج ای کریم ... که فلک افسر شاهیت بگو هر آمود
دین و دنیا نتوان داشتن ای یار باهم ... کرد چه باید ازین هر دو یکی را بدرود
پل شتی خزف از گوهر رخشان بگذر ... کاین خزف تیره شد و گوهر تو بجو آهنگ رود
چشم ربایند کلکش زهره بر او دل چه نهی ... هرچه ز اسباب جهان در نظرت جلوه نمود
آن شرف نیست جهان را در او هر چه نمود ... که ترا اینهمه دل بستهٔ او باید بود
هست دنیا بمثل جیفه و سگ طالب او ... این سخن چشم رسل خواجهٔ عالم فرمود
سرو سردفتر و سرخیل همه موجودات ... کز طفیل قدمش گشته عالم موجود
خواجهٔ کون و مکان پادشه عرش سریر ... که بخاک قدمش خیل ملک بجده سجود
سید اهل زمین سرور دین فخر زمن ... آنکه حقش همه جا از سر تعظیم ستود
آنکه هم هست بشیر امتش و هم هست نذیر ... آنکه هم نام وی احمد بود و هم محمود
بغض او موجب خشم و سخط حی قدیر ... حب او باعث لطف و کرم رب ودود
این بود شمه از بخشش او کاندر حشر ... بشفاعت گرایش حق همه خواهد بخشود
بس بود از پی فضل و شرفش اینکه بود ... نام نیکش همه جا ثانی نام معبود

گرچه واجب بود ذات وی اما بر ... نیست ممکن که ز ممکن چو وی آید بوجود
فضل و جود و کرم و مرحمتش بی پایان ... فیض لطف و نعم و مکرمتش نامعدود
فیض او بود و بسی جام ترا از فیض سحاب ... هرکه از مطبخ انعامش رنجوش است بجود
من چگویم که بود در خور اوصاف کسی ... کو خداوند همه اوقات فرستاد درود

ای کریمی که ترا زنهار و بس لطف و کرم
وی جوادی که ترا ایثار و بس بخشش و جود

سرو بستان جمالی تو بهنگام قیام ... بدر ایوان کمالی تو در اوقات قعود
هرکه از بارگه صاحب نظری تو یابد گوید ... ذره بار نهاده است در آتش بجهود
پایهٔ قدر تو ممکن نبود در یابد ... گر بصد قرن کند طایر اندیشه صعود
زیر پای تو اگر عرش گذارد کرسی ... شوم اندر سر خود بکف پای تو جود
این چه جاه و چه جلال است که بر روی جزی ... دود و آتش همه دیگر شو اندر سرحود
داد داد تو بدان مرتبه داد انصاف ... که نشان ستم از روی زمین شد مفقود
هست فرزند نخ غضبهای تو باری موقل ... هست جیب نو عطاهای تو رزقی کم فرود
خصم خرم دیده درین ملک چنان جای نیست ... [illegible] فارغ و آشفته بپاس تو حسود
روی ازین رو همه آورد سوی ملک دگر ... رفت و در گوشهٔ از قعر جهنم آسود
تا بحدیست خدا را بتو الطاف که بود ... بهر احباب تو موجود بهشت موعود
بود از فیض تو هر معجزه کامد بظهور ... از آدم از نوح و از صالح و هود

گر نه نور تو عیان بودی بسیمای خلیل | کی برون آمدی آسوده ز نار نمرود
ور نه عون تو حسن بود بموسی کلیم | یافتی کی ظفر و فتح ز فرعون و جنود
ور نه لطف تو شدی خضر ره الیاس | گذر چشمه یاجوج نشستی سد وجود
ور نه همدم دم جانبخش تو با عیسی بود | جان دم او بتن جان کی بخشیدی چو
داد چون تو باقطاع سلیمان ملک | آهن از پاس تو شد موم بدست داود
ایکه از سطوت انصار تو نصرت دائم | خواسته با همه کین خیل نصارا ز یهود
سرد آتشکده‌ها همچو دم | گشت از یمن قدم تو بروز مولود
بخت نیکی که یابد شرف بندگیت | باشدش طالع فرخنده و بخت مسعود
تا چراغ است ز داماآن تو دست از ازل آن | کرده پیرایه چرخ از این غنچه کبود
بر فلک کاهکشان نیست از هجر تو آتش | گشته از دیده پر اشک برخ جاری رود
هر کس گرچه بنا شد که کند وصف ترا | زانکه دریای صفات تو بود نامحدود
این جسارت در زمن سزد و معذورم دار | در بود پیش تو ام عرض تمنا مقصود
خسته خنجر طغیان گناهم چه شود | که کند زخم مرا مرهم قصت بهبود
پشت از گرمی خورشید قیامت بالکم | ظل الطاف تو باشد بسرم چتر ممدود
وعده گوی شفیعم همه را زانشان دم | چو وفا تو بعهد است طریق معهود
شب بود تا که سیه روز بود تا که سفید | در جهان تا از گردش این چرخ کبود
سرخ رخ باد مدام آنکه ترا دارد دوست | زرد ره رو ز و شب آنکس که ترا هست حسود

تا بکی در خواب

قصیده در منقبت جناب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

تا بکی در خواب غفلت بگذرانی روزگار | صبح نومیدی دمید از خواب یکدم سر برآر
خود بگو حاصل چه خواهد شد ازین غفلت ترا | بگذرانی گیرم امسال دگر تا چند پار
چند بر لهو و لعب مانند طفلان خو کنی | پر گشتی زین عمل پروانه شرمی بدار
بسکه سرمست از شراب نخوت و منیت | روز محشر نیز هم مشکل که گردی هوشیار
بر فریب شاهد بد عهد دنیا دل منه | زانکه عهدش سست و پیمانش بود ناستوار
میشود بر شغل دنیا هر قدر تشویش پیش | میگذاری هر نفس باری ز نو بر روی کار
دولت‌ها کی بود اندیشه معشوق وفا | در سرت تا چند باشد خواهش باغ و بهار
هیچ ازین معشوق دیدی غیر خاری و جفا | هیچ ازین ساغر چشیدی غیر تلخی و خمار
هیچ بوده هر قدر کردی تماشا باز گو | جز دریغ و حسرت سودی ازین باغ و بهار
دل چرا بندی بمعشوقی که حسن روی او | همچو حسن گل ندارد هفته بیش اعتبار
دید خواهی سهل وقتی تا نظر می افکنی | سنبلش بیتاب گل بی آب و نرگس بیمار
بر نیاید از زمان ز ابروش تیر افکنی | سحر چشمش باطل آید غمزه اش از کار
مرغ دلها را چنین دام گیسویش نه بند | صید جانها را نباز دیر مژگانش شکار
گرچه بودی روز و شب در فکر آن شوخ طناز | از زمان بگریزی از وی گر ترا گردد دوچار
ذکر معشوقش شنیدی بشنو اوصاف میش | ایکه هستی در هوای شاهدی بیقرار
بس لب آری چرا جامی که آشنا میبارش | هوشت از سر عقل و ادراک کند از دل فرار

در بیابانی گر بنوشی از زمان شهد از زهر | باز نشناسی اگر چشی کلان ساعت زهر مار
دیو را پنداری از بی دانشی حور و پری | خاک را انگاری از لای لعل و مشک تتار
از تو آن ساعت ز بیهوشی نزند هر کار سر | چون بهوش آئی شوی از کرده خود شرمسار
هیچ نادان تا چه جای مرد دانا کی کند | در جهان بی دانشی بر هوشمندی اختیار
آدمی را کز هوس فی المثل هوش و خرد | از چه رو همتا ز سگ گویدی انگاره حمار
حیف باشد کس چراغ روشنی با تنگ عقل | سازد از باد خمار تیره شب تاریک و تار
نعمت دنیا ندارد لذت ایصاح خرد | تا توانی خاطر خود شادمانی زو مدار
کس نتوشد انگبینش هیچکه بی زخم نیش | کس نچیند هیچ اوقاتی گلش بی زخم خار
روزی هر روزه اش مشکل شود تا نان جوی | تا نسازد سینه چاک همچو گندم زورکار
در گلویت کی کند یک قطره آب ای خجسته | چرخ در چاه غمت تا چون رسن ننهد قرار
بی مشقت پوستینی در برت مشکل فتد | در تعب تا پوست از تن نفکنی مانند مار
در کفت از سیم و زر هرگز نباشد یک درم | تا نگردی بیقرار و مضطرب سیماب وار
دل منه بر شاهد دنیا که این بدعهد شوم | دارد اندر خاطر خود چون تو شوهر صد هزار
سهل باشد هم اگر دیدی کس از وی این ستم | با همه عیبی که دارد داشتی گر اعتبار
ز استخوان زشت رو حیف است بردن داغ غم | در گل بی رنگ و بوی زشت خوردن زخم خار
شاهد دنیا اگر حسن و جمالی داشتی | از چه میداد ای طلا قش زن هشت و چهار
شاه مردان شیر یزدان نفس پیغمبر علی | آنکه از سلطانی عالم سک ادرت عار

زور بازوی

زور بازوی شجاعت اصل مردی و هنر | آنکه پروردش بپای باری دین کردگار
معدن حلم و مروت مایه علم و ادب | بحر علم و بردباری کوه تمکین و وقار
رهنمای سالکین و پیشوای متقین | مرشد اهل یقین و قاسم فردوس و نار
آنکه شد از ضرب تیغش قلعه دین منهی | روز حرب خندق از وی حصن محکم حصار
آنکه گوید در ره تحقیق حق در حق او | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
قهر خاکستر کند تر و خشک جهان | گر رسد از آتش قهرش بگیتی یک شرار
ور رسد از ابر احسانش بعالم یک نمی | آورد هر شاخ خشکی میوهای تر ببار
جز ترا ای وارث علم پیمبر کی رسد | دیگری بر منبر از بعد نبی کردن قرار
حاش لله گر کند گر بر لوح هستی بعد از آن | غیر رخش نقشی نگارد خامه صورت نگار
چون نباشی فخر اشرف از شرف زانکه هست | بر وجود اشرف خیر البشر را افتخار
ای صفای صفه تو دلگشا و روح بخش | وی هوای روضه تو عطر بیز و مشکبار
می شود آزاد از بار گنه یکبارگی | هر که یابد در حریم حرمت یکبار بار
خون شود دل در برش چون نافه آهوی چین | هر که گوید از خطا خاک درت مشک تتار
باشد احباب ترا رضوان جنت منتظر | دارد اعدای ترا مالک بدوزخ انتظار
حاتم اندر شرمساری از تو هنگام کرم | رستم اندر کارزاری از تو وقت کارزار
فیض ابر از دست فیاض جوادت مستفیض | نور خورشید از ضمیر انورت مستعار
ز ابر کف دریا نوالت گاه بخشش یافته | هر گدای بینوائی بهره در شاهوار

احتیاجش کی بود بر یاری یاران دگر / هر کرا فضل تو باشد یاور و لطف تو یار
نیست از خصمی ابلهٔ هر ولایت غم مرا / با ولایت ای در اقلیم ولایت شهریار
بر نشینی چون به پشت و پا کرده روان / فتح و نصرت در رکابت از یمین و از یسار
دشمن بیچاره را از جان برون بر در رم / چاره ناچار است در هر جا که گردد دوچار
جمله زرین حلهات سوی هزیمت رو نهند / هم به نیروت کز پی صد رستم و اسفندیار
سازی از آب بقا هر دم سپاه لشکری / آوری در عرصهٔ هیجا چو چرخ ای شهریار
خصم خرم خاطر تو اندیشه پیداست که او / بشنود گر نام تو افتد بحال احتضار
روز رستاخیز هیجا کز جهان برد لای / رخش کین از جا برانگیزی به هر کارزار
گرد نعل مرکبان از بس شود سوی فلک / چهره مه تیره گردد عارض خورشید تار
چشم انجم کور گردد که ز گرد معرکه / گوش گردان کر شود کز بانگ گیر و دار
سر بسر گشته زمین گردی زجا بر خواسته / بسکه خیزد دهرمان از مرکز غبرا غبار
طایر جانها پرد از سهم تیر شیر پر / همچو مرغ آشیان گم کرده هر سو بیقرار
کوفته سرها ز تن در دشت کین از هر طرف / که طپانشها میان بحر خون از هر کنار
هر زمانی گوهیان از جنگجویان الامان / هر نفس گردد بلند از رزم خواهان زینهار
بسکه باشد هر کرا پیش نگه کار خویش / خویش را بیگانه بینی از غم خویش و تبار
گر برای استعانت سوی هم روی آورند / ما در از فرزند و فرزند از پدر سازد فرار
زیر ران آری چو گران از زمان ای کامران / برمیان بندی چو آندم ذوالفقار ای کامگار

از شرارش

از شرارش عالم سوز سازی در جهان / شور صحرای پر آشوب قیامت آشکار
برق تیغ آبدار آتش افشانت کند / هر نفس در خرمن جان عدو کار شرار
خصم بدگو هر چند کز آب تیغت تشنه تر / میشود تشنه بقا در کام جانش ناگوار
نیست سختی با در انجالت گزیری در گریز / خصم را افتد گر از غفلت بپایت رهگذار
عرض حاجت نیست حاجت در حضورت زیرا که / پیش رای انورت یکسر نهان و آشکار
گر نباشد تو خاطر جمع و آرم حضرت / چون شود نومید هر کز تو بود امیدوار
گر مرا از آب عصیان تر بود این جسم غم / از تو چون چشم شفاعت باشدم روز شمار
جرم من هر چند باشد بیشمار اما چه غم / چون رخ آوردم بسویت با دو چشم اشکبار
تا بر آتو رفته پایم در ره عصیان بگل / دست من گیر از سر رحمت ازین خاکم بر آر
نیست با لطف تو هیچ باک در آن عالم / گر گناه عالمی تنها مرا باشد بیار
اگه خواند از من پیوسته ات روح الامین / دی که گوید مرحبا همواره آن پروردگار
نیست چون من کس که مداح تو باشم کرده / همچو من کس نیست در اقلیم فصاحت اقتدار
کی تو ای کهف شعری در خور اوصاف تست / گرچه عمری شد صبا گشتن شعرم شعار
هر بهار از فیض باران تا بطرف کوه و دشت / از زمین بیجا گل آرد سر برون بیجای خار
دوستت هرجا که باشد همچو گل باشد عزیز / دشمنت هرجا که باشد خوار باشد همچو خار

روزی جدا از صحبت یاران و وصل یار / بودم بکنج زاویهٔ خویش دل فکار

دل تنگ و سینه ریش ز دست جفای یار / محزون و سر به پیش ز هجران روی یار
در کنج بیکسی بنهاده سر ز غم / نه مونس و نه یار و نه همدم نه غمگسار
نه تاب و نه توان و نه آرام و نه شکیب / نه طاقت و نه صبر نه تمکین و نه قرار
میکردم از گرانی باری که داشتم / بی اختیار کار دگر هر دم اختیار
گاهی ز جا برآمده باز آرمی بخویش / گاهی بخود فرو شده خاموش و سوگوار
گاهی بمویه دست ستون زنخ ز غم / که سر نهاده بر سر زانو حزین و زار
گاهی بجای اشک ز مژگان فشانده خون / در خون نشسته تا کمر از چشم اشکبار
گاهی کشیده بسکه ز دل ناله همچو نی / گردید آن خرابه پر از نالهای زار
گفتم کنم ز باده مداوای غم درست / دایم بطبع غمزدگان باده سازگار
برخواستم ز جای و شدم تا بپای خم / خوردم ز لای آن خم می ساغری سه چار
گشت از خاطرم غم اندوه این و آن / لیکن فزود بر دل من آرزوی یار
آخر کشید کار بجائی که شد مرا / شوق نظاره رخ جانان یکی هزار
چون دست یار کرد دستم عاشقی / انلحظه مشکل است نگارا وفا که تا
مستی کجا و گوشه تنهائی از کجا / مستی چگونه سازد بی یار میگسار
گفتم که رو براه هوای دل آورم / در جستجوی یار بهر گوشه و کنار
برهم شکسته شیشه ناموس و نام و ننگ / در هم دریده پرده شرم حیا و عار
جستم ز جای همچو و رفتم بسوی در / سرمست و فرق تا به دل مست شوق یار

ننهاده پا هنوز

ننهاده پا هنوز از آن تنگنا برون / کز گرد ره رسید خوی افشان و رخ نگار
از کج نهادن کله آن مکشی عیان / وز طرز دیدنش مستی آشکار
زلف مسلسلش همه چین و همه شکن / چشم مکحلش همه خواب و همه خمار
زلفی چه زلف در شکنش مرغ دل اسیر / چشمی چه چشم از نگهش صید جان شکار
از قد چون صنوبر او سرو منفعل / وز روی ماه منظر او مهر شرمسار
سودم بخاک مقدم او رخ چو دیدمش / شد توتیای دیده خونبارم آن غبار
گفتم مراست جانی و بس بهر مقدمت / و آن نیز نیست هم چکنم لایق نثار
از خاک برگرفت و همی گرد کرد غم / پاک از رخم بدست نگارین خود نگار
و آنگه بپرسشم لب شکرفشان گشود / گفتا چگونه میگذرد کو ترا مدار
گفتم چگویمت که چه بر روز من گذشت / زان روز کز تو کرده‌ام از روزگار
از حال من ترا چه خبر چون ندیدهٔ / هرگز غم مفارقت و درد انتظار
پیداست حال آنکه جدا از تو مانده است / ای ماه مهرپرور و ای یار حقگذار
گفتا کنون چه خیزد ازین طول گفتگوی / کوتاه ساز شکوه و رو جام می بیار
بشتاب و در تلافی عمر گذشته کوش / غافل مشو که نیست بر ایام اعتبار
چون این سخن شنیدم از آن لعل می پرست / رفتم بپای خم پی آن آب لاله وار
کردم در آن شیشه ز خم باده که بود / در رنگ زرد و روشن و در طعم خوشگوار
پس برگرفتم آن می و پیشش گذاشتم / بستم کمر بخدمتش آنگاه باده وار

گفتا کنون بیا و بخور باده و بخوان   از گفته‌های تازه خود شعری آبدار
گفتم ز بس بفکر تو بودم کمهه است   فکر و خیال شعر در اندیشه‌ام گذار
زین پیش گفته است ولی تازه گوهری   کلکم بمدح خسرو کیخسرو اقتدار
سلطان عصر فتحعلی شاه شه نژاد   کش چاکرات همچو کیان از هر طرف هزار
آن کز امید مرحمت و بیم سطوتش   باشند از آن همه وقتی پاس مدار
پنهاد چو رنج چو دل عاشقان خراب   پهلوی ظلم چون کمر دلبران نزار
پوشد بروز رزم چو او جامه نبرد   جنبد بغیر جامه دری خصم را شعار
گیرد چو پیل ارزه تن فیل پیکران   گیرد بکف چو تیغ بهنگام گیرودار
پای ثبات کوه ز جا میبرد بدر   سازد چو پا بمعرکه رزم استوار
حاتم گدای درگه او در که کرم   رستم بکار رزم‌آوری ز آن در کارزار
نشنیده هیچ گوش در ایام دولتش   جز آواز بانگ بربط و نی نالهای زار
نادیده هیچ دیده بعهد خجسته‌اش   چشمی بغیر چشم صراحی سرشک بار
باشند هر کسش همه جا همچو بندگان   هر که که او بمرکب دولت شود سوار
هم در رکاب نصرت و هم در عنان ظفر   اقبال در یمینش و توفیق در یسار
آن خسروی که از همه جانب بدرگهت   آورده اند پادشهان روی افتقار
آموزد از تو شیوه رزم و طریق بزم   رستم بروز جنگ که کسری بگاه بار
بهرام چند از صف میدان رزم تو   برتر کشد ز خوف چو از جنبش حصار

پیدا چو زهره

پیدا چو زهره صفحه ایوان بزم تو   گردد ز بربط طرب او گسسته تار
هر جا که آتش غضبش شعله ور شود   خشک و تر زمانه بسوزد چو یک شرار
گردد سحاب لطف تو هر جا که قطره ریز   هر شاخ خشک میوه تر آورد ببار
از بیم احتساب تو در طرف کوه و دشت   شاهین ز کبک و باز ز تیهو کند فرار
در دولت تو خاطر آسوده بگذرد   آهو اگر به بیشه شیر افکندش گذار
ور وحش غافل کشان برساند بکاروان   گر استری ز قافله واماند از قطار
گرگش بجا برد بسلامت بر شبان   گر بره ز گله بماند بمرغزار
قیصر بروم هش چرخ بود زیر بار او   وآرد بدوش غاشیه‌ات بهر افتخار
خاقان که گوش دهر بر آوازه حکم اوست   در گوش کرده حلقه امرت چو گوشوار
از پاست از دهن فکند طعمه شرزه شیر   ور رست از بدن فکند پوست تیر مار
ای خصم از سپاه و تجمل حریف تست   چون همسری بشیع ز جو هر کند چنار
دست تو بسته دست جفا و ستم بپشت   پا داوری تو پایه دین گشته استوار
گر فخر دیگران به تبار است در جهان   آنی تو کز تو فخر کند در جهان تبار
ابری بوقت رحمت و برقی زمان خشم   بحری گه تلاطم و کوهی گه وقار
خصم ترا قرار بروی زمین که دید   در قعر چاه جا بودش یا بروی دار
هم چو ابر از کف راد تو مستفیض   هم نور خور ز رای منیر تو مستعار
سازم چو مدح تو نه به انتها پذیر   بهتر کزین سخن بدعا جوید اختصار

همواره تا ز گردش دوار فلک شود در روز زمانه گاه خزان و گهی بهار
بادا بهار عمر تو از آفت خزان ایمن چو از زوال و فنا ذات کردگار
هر نوبهار تا که شود طرف گلستان جایش مسکن گل و جای مکان خار
باد محب تو همه جا همچو گل عزیز بادا عدوی تو همه جا خوار همچو خار
تا سال و مه ز گردش اختر شود پدید بادا تمام سال تو امسال به ز پار

شه را مدام باده عشرت بجام باد در جام پادشهی عشرت مدام باد
ایوان او ز روی بتان بار لاله رنگ میدان او ز خون عدو لعل فام باد
از جام شادمانی و اندوه روز و شب شه شادکام و حاسد او تلخکام باد
گیران جولتش همه وقتی برابر است او را همیشه توسن ایام رام باد
بدخواه او که نیست کسی نیکخواه آن خونش حلال و زندگی او را حرام باد
بختش همیشه یاور و اقبال راهبر چرخش مدام چاکر و اختر غلام باد
تا بشنود ز گلبن عمرش مباد بوی هر روز و شب دماغ اجل از زکام باد
باشد رسیم و زر بجهان تا نشان و نام شه را مدام سکه شاهی بنام باد
درگاه او که کعبه آمال عالم است دایم محل طوف خواص و عوام باد
شاهان بصد نیاز بجا کرده‌اش مقیم او را بجنب عزت و دولت مقام باد
فرق شهان و گردن گردنکشان دهر آن در خم کمندش و این زیر گام باد

هرارزوکه

هر آرزو که خصم بداندیش او پزد گر هست غیر بندگیش جمله خام باد
اوقات خلق از او گذرد جز بکام دل او را مدار کار بجز بر مرام باد
چتر سایه خلافت شهنشاه سایه‌اش یارب بفرق عالمیان مستدام باد
سلطان کامران و شهنشاه کامیاب خاقان کامکار که دورش بکام باد

شاه زمانه فتحعلی شاه شه نژاد
کو را همیشه فتح و ظفر صید دام باد

هر لحظه‌اش ز منزل قدس این سروش هر ساعتش ز عالم غیب این پیام باد
کی شاه نوجوان جوانبخت چرخ پیر کیهو چو برخلاف تو دورش تمام باد
ور زند اگر بجز تو کسی چهره ماه مهر این هر دو محاق تا ابد آن در غمام باد
ور نیست تیر دفتر دیوانت را دبیر او را برون ز دفتر سیاره نام باد
رامشگر ار نه زهره بمشکوی خاص تست همچون زنان زانیه رسوای عام باد
بهرام اگر نه تیغ بخصم تو برکشد او را بریده دست و شکسته حسام باد
گر جز دعای دولت تو ورد مشتری است اوقات تلخ و خشک زبانش بکام باد
کیوان در آستان تو بر رسم بندگی با خیل پاسبان تو در یک مقام باد
آبا و امهات سموی و عنصری غمخوار و مهربان تو چون باب و مام باد
در کاخ شاهی ار نشاند بجز تو کس گردون بکاخ هستی او انهدام باد
از سطوت و مهابت تو در بسیط خاک دایم میان آتش و آب التیام باد

هر جا که فتنه ایست در ایام عدل تو … تا شد بخواب دشمن تو در منام باد
دایم زمین عدل تو در دشت و آشیان … ایمن ز گرگ میش و ز شاهین حمام باد
کمتر ملازمی ز غلامان درگهت … افزون ز رتبه قیصر روم احترام باد
هر جا که دم زند ز تکلم کنون کسی … او را ز بخت مدح تو زیب کلام باد
آغاز هر کجا که نماید نامهٔ … او را بنام نامی تو اختتام باد
هر کز ترا بباد ببازوی خود امید … دایم بجود و یاری حق اعتصام باد
باشی تو در جهان ز جهان تا نشان بجاست … در اهتمام و سعی تو او را نظام باد
دوران بکام و عیش مدام و بدور جام … اعدا مدام دولت و اقبال را رام باد
تا روز و شب ز گردش گردون پدید … شام تو صبح و صبح عدوی تو شام باد
عمرت زیاده و عزت و نصرت ترا قرین … بخت بلند و دولت تو بر دوام باد

گویند بوسه لعل لب او بجان دهد … باور نمیکنم که چنین رایگان دهد
گر جان دهم ببوسه او کی رسم بگوی … چون اول این ستاند و چون آخر آن دهد
ای دل ازین مترس و گمان غلط مدار … کان گوشه پیکان بتن خسته جان دهد
بر وعده‌های بوسه او دل امیدوار … وقتی شود که لعل لب خود ضمان دهد
لعل لبش ز نقد دم از انفاس عیسوی … چشمش خبر ز فتنه آخر زمان دهد
سرو چمن سر کند از رشک جامه چاک … پیرایه چون بسرو قد از پرنیان دهد

گویی چمن

سوی چمن رود چو بدین بوی و روی … خجلت بسنبل و سمن و ارغوان دهد
دهقان باغ کی چو قدش پرورد نهال … بشکستگی بغنچه که سرو روان دهد
ابرو کمان من چو کمان ستم بزه … سازد زمانه سینه ما را نشان دهد
دل شد نشان تیر بلا این سزای اوست … تا دل چرا بدلبر ابرو کمان دهد
گر خون شود دلش ز جفا همچو ما سزاست … هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد
جز عاشقان کسی نکشد بار جور او … هر تن کجا تحمل بار گران دهد
بوسی گرش رسد ز دیده باریک بین بجاست … بر چهره آتشش کسی که نشان دخان دهد
گویی مگر که ماه نهان گشت زیر ابر … آنکه ز سنبلش بسمن سایبان دهد
در جستجوی موی میانش شدم چو موی … کس نیست تا مرا خبری زان میان دهد
گویش که میدهد ز خبایای جهان نشان … کس نیست در جهان که مرا زو نشان دهد
هر نقد دل که مردم چشمش ز مردمان … گیرد بابرو و مژه آتشش در زمان دهد
آن چشم هست ترک و جز این نیست کار ترک … کو هر چه یافت جمله به تیر و کمان دهد
چشمش بسحر و عربده او را که می کشد … لعل لبش دوباره باعجاز جان دهد
اعجاز و سحر آن همه لب وان همه چشم یاد … از لطف و قهر خسرو گیتی نشان دهد
شاه زمان خدیو زمین کش خراج و باج … سلطان غرب و پادشه خاوران دهد
همشان خسروی که بهنگام رزم و بزم … خجلت بروح رستم و نوشیروان دهد
شاه زمانه فتحعلی شه که گاه رزم … او را زمانه فتح نوی هر زمان دهد

خاقان نبوسد اول اگر پای جاهش / ننهد از دشش که بوسه بر آن آستان دهد
در بانیش بطوع کند قیصر اختیار / راهش اگر بدرگه او پاسبان دهد
حاشا که غیر خاک مذلت کند اسیر / خاک درش کسی که بتاج کیان دهد
افزون رسد بأهل زمین فیض و نفع او / هر فیض و منفعت بزمین کآسمان دهد
دارد چه نسبتی بکفش ابر تیره دل / کس نسبتش چرا به بخار و دخان دهد
او گر بیا کند به برون تا دهد همی / وین هرچه میدهد بدل شادمان دهد
نسبت بحر و کان شو آن نیز داد کس / بحر ارچه در ببخشد و زر ارچه کان دهد
دریا بجز گهر ندهد کان بغیر زر / شاها کفش بخلق هم این و هم آن دهد
یکروزه بیشتر ز کف او رسد بخلق / یکساله هر قدر در و زر بحر و کان دهد
ز هیبت او بسینه دل دزد چون جرس / لرزد چو گوش بر جرس کاروان دهد
وا ماند از بدشت شب از تکه بره / گرگش بصبح آرد و دشتبان دهد
بنمود ز بیم سطوت او ماهتاب را / یارای آن کنون که کتان زاریان دهد
روز مصاف کز همه جانب بعزم رزم / هر سو دلاوری بتکاور عنان دهد
ز آواز نای و نعره و طبل و غو کوس / روز وغا ز روز قیامت نشان دهد
ماهی و مه ز وحشت آن روز هولناک / آن یک صدای الحذر و الامان دهد
ز آتش جهنده خروش دلیران چنانکه تند / گردد که زره بر تن شغب اختران دهد
هر جا کشد ز ترکه کسی تیغ همچو برق / هر دم تهی ز ترکه چو شد رفعان دهد

باران خون

باران خون ز ابر زره بس شود روان / سیلاب خون بنای جهان را زیان دهد
سوزد بخستگان دل مریخ در سپهر / هر سو ز بسکه خسته آه و فغان دهد
ورش دلاوران شود از بار سر سبک / دست یلان چو لرزه بگرز گران دهد
ارد ز کس بکس چه بپای صفیر تیر / در دم جواب او بزبان سنان دهد
شاها کنند ز مرکب هستی پیاده شان / یکران را چو جای بپر پر زان دهد
فتح و ظفر پیاده رود در رکاب او / نصرت عنان بدست شه کامران دهد
ای شاه شیر حمله که در روزگار زار / تیغ تو جان ستاند و خصم تو جان دهد
در آن روزگار دگر در هزار قرن / حاشا دگر قرین تو صاحبقران دهد
جز تو که تیغ بکام تو یک کام بر نداشت / کی شد تمام کام کسی آسمان دهد
کی چرخ پیر جز تو بشاهان نوجوان / تا پیر بخشد و بخت جوان دهد
از سرنوشت خامه سواد القضا یقین / باشد بهر که حفظ تو خط امان دهد
ای پادشاه صورت و معنی که ایزدت / ملک جهان و ملک جنان جاودان دهد
با طول عمر و عزت و دولت درین سرا / ملک جهان ترا ز کران تا کران دهد
بعد از هزار سال در آن شاه چون سرای / در جنت بسایه طوبی مکان دهد
واجب دعای دولت شه شد چو شکر حق / کایزد بخلق جان دهد و شاه نان دهد
تا در فضای باغ جهان دهر روزگار / گاهی بهار آورد و گه خزان دهد
شاطر بهار بصد گونه آب و رنگ / آرایش و صفا بگل و گلستان دهد

دایم بدوستان تو از شادی و طرب | رخساره و رنگ چهره گل و خم ارغوان دهد
دایم بدشمنان تو از حزن و از ملال | اشک چو لاله گونه چهره زعفران دهد
تا از جهانیان اثری در جهان بجاست | ایزد ببخت ساز تو ملک جهان دهد

خوش آن زمان که نهم زین خرابه بنیان باز | بصد هزار شعف رو بجانب شیراز
خجسته وقتی و فرخنده ساعتی که کنم | ز یمن طالع فیروز برگ این ره ساز
بدان مقام چنان زین مکان کنم آهنگ | که طایری ز قفس سوی آشیان پرواز
فراز باد درفشش تا ابد بر چرخ | دریغ ره ار کنم اندیشه از نشیب و فراز
محال میر که شود رنجه خاطرم هرگز | ز رنج این ره اگر چه است دور و دراز
که هست خار مغیلان به از گل و ریحان | هزار مرتبه در چشم رهروان حجاز
دمی که پای درین ره گذارم از سر شوق | عجب نباشد اگر سر ز پا ندانم باز
چرا بسر نزدم راه کشوری که در اوست | طراز ملک شرف زیب کشور اعزاز
وزیر خسرو ایران که خسروان جهان | بخاک درگه او سجده اندر روی نیاز
یگانه گوهر بحر سیادت آنکه سزد | بپاک گوهری خود اگر نماید ناز
مه سپهر عطا آفتاب اوج سخا | که گاه بخشش او بی نیاز گردد آز
بر آستانه جاهش ستاره سجده چنین | ببارگاه جلالش سپهر برده نماز
کفش کفیل حیات خلق ابد از آن | بدست اوست شب و روز چشم اهل نیاز

بکام

بکار خویشتن امروز هر که درماند | پی معاونت او را همی کند آواز
همین نه داده خدایش ز لطف و کرم تمیز | که هست در همه فن از جهانیان ممتاز
بحسن خلق و حیا و وفا و جود و عطا | بود بهر هنری بی شریک و بی انباز
ز نظم و نثر بدیعش بهیچ نیست کند | بروزگار اگر زانکه دعوی اعجاز
اگر بحسن خط خامه اش نظر فکند | فتد ز دیده محمود حسن خط ایاز
ز بام دولت او پای شبروان کوتاه | بخوان نعمت او دست کاینات دراز
ایا کریم کرم پیشه هر دست و دلت | بگاه جود و کرم هست بحر و کان مقدار
ندیده دیده گردون ترا قرین و نظیر | اگرچه کرده نظر قرنها بهر سو باز
نجسته یک تصور ترا شبیه و عدیل | اگرچه هر طرفی کرده عمرها تک و تاز
تو آن که گشته در آئینه تصور تو | همیشه جلوه گر انجام کارها ز آغاز
بود ضمیر تو جام جهان نما آری | عجب نباشد اگر آگهی که از هر راز
کف تو ابر ولیکن نه همچو او تره | دل تو آینه اما نه شد او غماز
زبان و کلک تو گیتی ستان و کشور بخش | عتاب و لطف تو دشمن گداز و دوست نواز
ز دست تیر فلک با همه زبردستی | کی آید آنکه کند با کمان تو دست انداز
ز بیم پاس تو آزاد باشد از آسیب | کبوتر از روش آشیان چنگل باز
چنان بعهد تو منسوخ گشت رسم ستم | که عاشقان نکشند از بتان کرشمه و ناز
مثال معجز موسی و سحر سامری است | به پیش حزم تو تدبیر خصم حیلت ساز

کسی که بار گران میدهد بخرابست
نه کرده فرق همان بر حقیقت او مجاز

شود قرین بهشت برین با بادی
نسیم لطفش اگر بگذرد سوی اهواز

شود نظیر دل عاشقان بویرانی
سموم قهرت اگر رو نهد بملک طراز

نهان ز فضل و هنر آنچه بد بپکچه غیب
زمانه انهمه در خلقت تو داد ابراز

پسر رواست که ریزد مثیع خون بکر (?)
باو رساد اگر از جانب تو حکم جواز

سپهر منزلتا صاحبا خداوندا
شکایت از ستم دهر چند کنم آغاز

گذشت اشتا تو روزی که هر زمانم گس (?)
زتیرکی شب و روزم زهم ندانند باز

زمین بپرسد چونی جدا ز خاک درم
بگو چه حال کسی که در تو ماند باز

رزان نفس جدا از تو مانده ام چونی
بغیر ناله ندارم کسی که دمساز

چو دور مانده ام از محفل تو غریب
چو شمع کارم اگر نیست غیر سوز و گداز

گمان مبر که دگر باز گردم از در تو
بر آستان تو افتد اگر گذارم باز

نمیرساد بنهایت چو قصه شوقم
سخن به آنکه کنم در دعای تو ایجاز

همیشه تا گذرانند رگوش کردون (?)
یکی بذلت و خواری یکی بنعمت و ناز

بود عدوی ترا جا بگلخن خواری
بود محب ترا جا بگلشن اعزاز

مدام تا بود در جهان پست و بلند
فراز همچو نشیب و نشیب همچو فراز

همیشه بر رخ بدخواه و نیک اندیشت
در ملال و مسرت کشاده باد و فراز

بدهر تا که بود از حیات خلق اثر
بلند باد ز هر در فی حیلاتی این آواز (?)

که باد از تو

که باد از تو و خصم تو بخت و ... و غم
بلند و پست و زیاد و کم و قصیر و دراز

از کجا میرسی ای پیک صبا
که چنین دلکشی و روح فزا

میدهد جان بتن مرده اگر
بلبله همدم دم تو با عیسی

گرچه ای بتن خاک من
میدهی خاصیت آب بقا

نیست غیر از تو بستان جهان
گلشن آرا و گلستان پیرا

جعد سنبل ز تو گه بر چین
عارض گل ز تو گردد زیبا

غنچه را لب تو نمائی خندان
سرو را قامت تو نمائی رعنا

چشم نرگس ز تو گردد مخمور
روی لاله ز تو باشد حمرا

از تو در رقص و سماع و طرب اند
نونهالان چمن صبح و مسا

هست در جیب ترا نافه مشک
گوئیا میرسی از دشت خطا

بوی گل میشنوم از نفست
بلبله گوئی بگلستانت جا

گشتی از لاله و گل عطر پذیر
باز آهوی ختن نافه گشا

یا گذشتی به ریاض رضوان
راه هست افتاد بشاخ طوبی

وز برای سر زلف حوران
اندر آن روضه شدی غالیه سا

چمن تو که باد بود عطر آمیز
کرده ای طوف که آئین سرو پا

بدهد خوش خبری پنداری
کاین زمان میرسی از شهر سبا.

گرنه پیک خداوند جهان   ورنه قاصد مخدوم چرا
دم جانبخش تو ز آیینهٔ دل   بست زنگ غم و اندوه زدا
ای سالی سرو چشم کوی   سعفهٔ رخ نجف پای صبا
آنکه از خرمن فضلش امروز   خوشه‌چین‌اند تمام فضلا
آنکه باشد گهر درج هنر   آنکه باشد ثمر نخل حیا
آنکه شد روشن از او چشم پدر   وانکه شد خرم از او روح نیا
آنکه باشد ز علو رتبه   پایهٔ مرتبه‌اش فرقدسای
جمله آدم صور و او معنی   همه عالم سبو و او دریا
شاعران جمله عرض او جوهر   نکته‌سنجان همه عبد او مولا
ز التفاتش بسوی نظم گذشت   پایهٔ شعر کنون از شعرا
هم مرتب ز وی اسباب هنر   هم مسلم ز وی آیین سخا
کف کافیش بوقت احسان   طبع صافیش بگاه انشا
آن یکی ابر بود کو هر بار   وان دگر بحر بود کوهرزا
آنکه در هر فن از فضل و هنر   مر ترا است نظیر و همتا
ذات تو گوهر و افلاک صدف   شخص تو نشاه و عالم صهبا
جمله گفتار تو خالی ز خلل   جمله رفتار تو عاری ز خطا
از خصال تو خدائی راضی   وز فعال تو خداوند رضا

باهر از خوی

باهر از خوی تو آثار نکو   ظاهر از روی تو انوار صفا
یک یک قول تو توام بعمل   سربسر عهد مقرون به وفا
یافته از تو بهنگام کرم   بینوایان جهان برگ و نوا
پیش خورشید ضمیرت خورشید   هست چون ذره بر خورشید سها
پیش دریای دلت بحر محیط   هست چون قطره بر نزد دریا
مضمرت نور حق اندر سینه   ظاهرت نور خدا از سیما
شمع جمع شعرائی وز تو   محفل اهل سخن پر است ضیا
نامهٔ نظم بنام تو رقم   گشته در روز ازل کلک قضا
نیست امروز در اقلیم سخن   دیگری غیر تو فرمانفرما
نیست در محفل ارباب کمال   جز تو امروز کسی بزم‌آرا
منکر فهم و جلال تو کسی است   کش بود چشم خرد نابینا
بتو نسبت دهد آنکس دگری   کو ز فرقد نشناسد مینا
ای تو بر رمز دقایق واقف   وی تو بر سر خلایق دانا
بخدائی که حلیم است و خبیر   بهمه حال ز حال اشیا
که ز سر کوی تو دور از رای آن   دورم افکنده چو از راه جفا
ز اشتیاق که بود طاقت سوز   در فراقت دل بود جان فرسا
هر نفس میگذرد دور از تو   که آهم بفلک صبح و مسا

چون تو جاریست دمادم بر خم | سیل از هر مژه خون پالا
دور از بزم تو ام دور بدان | گر بسوزم همه شب شمع آسا
ای خوش آندم که شود سایه فکن | بر سرم وصل تو چون بال هما
دل که از محنت هجرت شده سیر | شود از دولت وصلت برنا
دیده کز دوری رویت شده تار | گیرد از شمع جمالت بینا
قصد ازین نظم همین باشد و بس | که رسانم ز سر صدق دعا
بجناب تو ز مشتاقی خویش | گه باشم یکی از صد آن
ورنه پیش تو سخن گفتن من | این بدان کار نماند مانا
ور ز لاف زدنم خواهش است | طفل نادان بر پیر دانا
در جهان تا شب و روز و مه و سال | شود از گردش اختر پیدا
دشمنت در همه روز و همه شب | مبتلا باد بصد گونه بلا
دوستت در همه ماه و همه سال | فارغ از درد و غم و رنج و عنا
تا که باقیست جهان فانی | در جهان شخص ترا باد بقا

تمه القصاید غفر الله له و ستر عیوبه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عاجز از گذارش حمدت بیان ما / وی قاصر از نگارش نعتت بنان ما
مونس بما خیال تو در کنج بیکسی / در رونق دوای درد دل خسته جان ما
حاجت بعرض نیست کرم با تو حاجت است / چون واقفی ز راز نهان و عیان ما
دوزخ بهشت است اگر با رضای تو / هست آتش جحیم گل بوستان ما
ما را چه اختیار بهر جا که میرویم / چون نیست جز بدست تو دایم عنان ما
روزی قدم بپرسش ما رنجه گر کنی / صد طعنه بر سپهر زند آستان ما

غمخوار ما چو نیست بعالم جز او کسی
سایل دگر چه غم ز غم بیکران ما

ای زینت زیب و فر هر نامه را / وی ذکرت تر زبان هر خامه را

کرده بر یاد تو آزو جاه و سماع / گرم صوفی هر سحر هنگامه را
بو که در یابد مشامم بوی غیب / قوتی یارب ببخش این شامه را
جهد کن زاهد که از خاصان شوی / نی که بفریبی بافسون عامه را
گردنت خم گشت زین بار گران / اندکی کوچک کن این عمامه را
در گذر از هرچه نبود کام دوست / کام کم چو این دل خودکامه را

در برت این خرقه سالوس چیست
رو چو سایل ده بجام این جامه را

زهد پرور من برای همرهت بیوفائی را / نگهدار اندکی زین بیشتر پاس آشنائی را
گمان میبرد اگر میسوخت بر حال [illegible] / دلت که دیده بودی چون غم داغ جدائی را
گرو آن غنچه و افسون زلیخا کار یوسف / کسی کو باخت ز اول دل چه اندر [illegible]
سر لبریز که عاشق شدم ترک ورع گفتم / که دانستم فسانه عشقبازی پارسائی را
بکار خود مخوان ای زاهد خودبین مرا دیگر / که من دانم ز هر کاری بتر زهد ریائی را
میم در جام و شاهد در بر و اسباب عشرت هیچ / تماشا کن ببین ای مدعی لطف خدائی را

چرا ترک گدائی سر کویت کند سایل
که بهتر داند از هر پادشاهی این گدائی را

خدا را در دل افکن رحم بی پروا جوانی را / که پرسد گاه گاهی حال پیر ناتوانی را
دلم در سینه فرسود از جدائی کاشکی [illegible] / گذر بر سوی مصر از ملک کنعان کاروانی را

نه یاقوت رخش نه کف رتابی کرا | چسان گیرم عنان توسن چابک عنانی را
ز مهر و ماه در سال و مهم این آرزو باشد | که سازد مهربان با من مه نامهربانی را
بسال انجمن خویش زین بیش اندرین گلشن | که دارد هر بهاری در جهان از پی خزانی را
بجانم کز دست جوران بدخو عجب نبود | تحمل چند باشد بر جفا آزرده جانی را

جز این درد جهان نبود بیجای ابر سالک
مرا آن لازم که خود هیچ او بجای مانی را

ای از تو اساس حسن برپا | وی بر تو لباس ناز زیبا
ای روی تو ماه عالم افروز | وی قد تو سرو گلشن آرا
ای ... منت هزار گشته | از کشتن چون منت چه پروا
در پای تو کاشکی بمیرم امروز | تا فردا نمانم از تو فردا
رخساره بپوش ای پری روی | زنهار ز عاشقان شیدا
جا دارد اگر ز فرقت میرم | غمهای تو کرده در دلم جا
دردیست بدل مرا که باشد | عاجز ز علاج او مسیحا

از دیدن او نظر فرو بند
سایه تو کجا و این تماشا

ای بدولت مبتلا دایم دل آزاد ما | وی بیاد دوست شاد هردم خاطر ناشاد ما
با وجود آنکه از یادت دمی غافل نیم | هیچ پنداری که در خاطر نداری یاد ما

نالهٔ ما

نالهٔ ما کم بگوشت میرسد گویا ز ضعف | ورنه بی تاثیر بر خود چنین فریاد ما
بسکه طوفان غمت ای یار از حد در گذشت | جای آن دارد که از جا برکند بنیاد ما
با همه بیداد کز جور تو بر ما میرود | آشنا با لب نگردیده است گاهی داد ما
نیست آزادی چو ممکن از قفس یا رب مرا | پس بجا کن مهربان یاری دل صیاد ما
ما ده ذوق می پرستی و تماشای بتان | آفرین بر مرشدی حاصل که کرد ارشاد ما

طلبگاری اگر ای دل بقا را
بده از دست دامان فنا را

اگر خواهی خدا از خود گذر کن | ز خود نگذشته کی یابی خدا را
بر آ ای دل از کبر و ریا شو | که تا بینی جمال کبریا را
خوشا عشقی که در دم وارهاند | ز مائی و منی یکسره ما را
دلی خواهم چنان مشتاق دردت | که بگریزد اگر بیند دوا را
سری خواهم چنان سرمست شوقت | که پا از سر ندانم سر ز پا را

نباشد در رسایی گر ز حرمت
نوا از خسروی گاهی گدا را

روزی که کرد با تو فلک آشنا مرا | روزی نکرد از تو بغیر از جفا مرا
در راه عشق سر بدر آورده از دلم | خاری که رفته است سراسر بپا مرا
طالع نکرد لا که بتان بهانه جوی | کشتند عاقبت بگناه وفا مرا

صیاد من که مرغ دلم پای بند اوست | بندی دگر برای چه بندد بپا مرا
از هم جدا کند فلک ار بند بند من | بهتر از آنکه از تو نماید جدا مرا
باشد مرا به روز و شب این آرزو که باز | روزی کند وصال تو روزی خدا مرا
زاول چو گشت عشق تو سرنوشت من | آخر بگو چه چاره بود با قضا مرا

سایل علاج درد دلم گو مکن طبیب
چون درد درد اوست نسازد دوا مرا

دریاب ز راه لطف یارا | یاران به هجر مبتلا را
زین رشک که میرسد بگویت | با آنکه دشمنم صبا را
گاهی ز ره غلط وفا کن | هرچند که مایلی جفا را
دیدم برخت بکش که اکنون | بگرفته ام از تو خونبها را
دلها بدیش ز حیات کندن | دل بسته یار بی وفا را
راضی بخطاییم ولیکن | تغییر چسان کنم قضا را
در راه تو جان اگرچه دادیم | نشناخته هنوز ما را
خورشید کجا و طلعت دوست | با مه چه شباهت سها را
شمشاد کجا و قامت یار | با سرو چه نسبتی گیا را

سایل تو کجا و وصل جانان
با شاه چه لطفی گدا را

چه خوش باشد که آموزی نگارا | طریق مهر و آیین وفا را
جفا تا چند آخر ای جفاجوی | نه آخر آخری باشد جفا را
مکن با ما خدا را جور زین پس | پناه آور ای ستمگستر خدا را
طبیبا در علاج ما چه کوشی | مکن ضایع بدرد ما دوا را
مرا خود با صبا زان آشنایی است | که گه آرد پیام آشنا را
بخون غلطان چو بینی بسملی را | بیاد آور دل مجروح ما را

زجاه شاه سایل کم نگردد
اگر از لطف بنوازد گدا را

طبیب بی مروت کو خدا را | که درمانی کند این درد ما را
نمیدانم پیامت با که گویم | که محرم من نمیدانم صبا را
نسیما گر گذر آری بکویش | زمین کوی آن نگار بی وفا را
که گر با ما وفا یارا نداری | مکن زین بیش هم یاری جفا را
یکی صد گشت مهر ما ز خطش | ببین خاصیت مهر گیا را
بلائی بدتر از هجران نباشد | بعالم عاشقان مبتلا را
ندیدم آشنایی جز تو کز خویش | چنین بیگانه سازد آشنا را
نگاه چشم مستش خوش بلاییست | ز ما یارب بگردان این بلا را
چه باشد گر ز خوان خود نوالی | ببخشی سایل زار گدا را

ساقی بدور لاله بگردان پیاله را — خجلت ده از پیاله خود جام لاله را

برخیز و می تو در قدح ما بریز نیز — چون ریزد ابر در قدح لاله ژاله را

در سال نو چه هست می کهنه سازگار — از شیشه کش بجام شراب دو ساله را

تا هر که بشنود فغانش آتشی بجان — مطرب بسوز دل کشد از سینه ناله را

گل خار آیدش بنظر هر که بنگرد — در گشت باغ آن گل سنبل کلاله را

بنگر بدور ماه رخش کو غبار خط — هرکس بدور ماه ندیده است هاله را

دل از کفم بدر کند اندم که می کند — محو نظاره من حیران د آله را

ساقی چو می ببزم بگردش در آوری — اول به سائل غمگین پیاله را

به پهلوی سگ او غیر دید جای مرا
برید از سر کویش ز رشک پای مرا

دمی که جان برهش دادم از وفاداری — خبر دهید ز من یار بیوفای مرا

طبیب را چه اگر از علاج عاجز شد — کسی چه چاره کند درد بیدوای مرا

فغان که هیچ کسش در جهان رهائی نیست — ز دام عشق دل از ابتلای مرا

اگر ز کشتن من نیت از کست روا — ببین به بیکسی من ببین خدای مرا

بگو که دید رخ من بگاه جان دادن — اگر کسی طلبد از تو خونبهای مرا

شکست چون پر و بال مرا ز سنگ ستم — کنون چه سود کز قفس گشود پای مرا

نمانده است گرو جز می ترا سائل
برو بباده فروشان بده ردای مرا

پسندم اگر براهی من سرو ناز خود را — در کوی او رسانم عرض نیاز خود را

از فتنه‌های دوران گیرم کناره گیرم — لیکن چه چاره سازم من قصه ساز خود را

بر کار خویش خندم آغاز جان سپاری — اکنون چو یادم آید من احتراز خود را

از حال ما کسی را تا آگهی نباشد — کردم نهان ز هر کس من سوز و ساز خود را

پامال اگر نخواهی در خاک راه دلها — در پیش پا میفکن زلف دراز خود را

رسوای خلق گشتم ای دل من از که پنهم — با هیچکس نگفتم غیر از تو راز خود را

کی ترک عشقبازی سائل کنم که دائم
بهتر ز کار دیگر عشق مجاز خود را

بپوشش ای بت زلفت عذار خود را — که چشم در تو روی یار خود را

ز کفر زلفش از ایمان گذشتم — چو دیدم زلف او زنار خود را

چو همدم جز خیالش نبودم دوست — از آن دارم شبان تار خود را

بپایش جان سپردم کردم آسان — بعالم حسرت دشوار خود را

نخواهم در قیامت حور و جنت — نماید گر مرا دیدار خود را

بقصر سلطنت دیوانه‌ام من — دهم گر گوشه دیوار خود را

اگر خواهی رسی خوش دل بمنزل — سبکتر کن ز هر کس بار خود را

سر و سامان مجو ای دل چو رندان   مکن حرفه دستار خود را
اگر خواهی که قدرت کم نگردد   بچشم کم منگر مقدار خود را
مشو مغرور خود هر چند پیغمبر   ز یوسف کم متر بازار خود را

بفکر کار دنیا چند باشی
بحق بگذار سایل کار خود را

امان ز زاری دل نیست یکزمان ما را   فغان که میکشد این آرزوی فغان ما را
بجانی ار بجرم از تو بوسه بود   در اینجا عطا اینچنان سر زبان ما را
نکردم از تو اگر صد ره هم کشی زجفا   مکن زیاده ازین پس امتحان ما را
بعشقت از غم دنیا و آخرت رستم   دگر بگو که چه پروا ازین و آن ما را
من از کجا و جدائی زخاک درگه تو   فکنده دور ز تو دور آسمان ما را

جدا ز روی تو شد سایل و هنوز
بسخت جانی او بدگی این گمان ما را

چرا قسر ینه اغیار میکنی ما را   سگ توایم چرا خوار میکنی ما را
گهی ز ناز کشی که زخشم و گه ز ستم   پی چه اینهمه آزار میکنی ما را
چنین که بار جفا می نهی بدل دایم   ز بار عشق سبکبار میکنی ما را
بجای جان منی لیکن از جفا آخر   ز جان خویش تو بیزار میکنی ما را
چو آخرت سر مرم داد دفتر از دایم   چو بخت گرفتار میکنی ما را

[illegible]

خبر ز دشمن خود میدهی بیا لیکن   ز مرگ خویش خبر دار میکنی ما را

چو سایل از در خود خوارم پی نصیب آخر
بمردن برای چه ای یار میکنی ما را

یا بکش خنجر کین زود و بکش زارم را   یا ازین خوبتر ای یار ستمگار مرا
غمزه را یا تو مده رخصت از زدن دل   یا بکن چاره درد دل افگار مرا
باشد از کیش و فا دور خدا را که کنی   ای گل از کشته اغیار چنین خوار مرا
روز وصل ات بپا ای اجل از بهر خدا   شب هجر ببیند از دگر کار مرا
بسرم دم اگر از عشق کواهم است بیک   اشک سرخ و رخ زرد و تن بیمار مرا
بکند روز وداع از نگه آخر کار   پی نصیب از رخ او دیده خونبار مرا

هر که چندرخ زیبای بت من سایل
لاجرم میکذرد از سر انکار مرا

افکند بخت بد از دورت در بدر مرا   در نه بود هیچ خیال سفر مرا
تا دیده وا کنم برخش آخر ای اجل   مهلت ده از برای خدا یکنظر مرا
روز وداع از نگه آخرین او   پیوسته پی نصیب کند چشم تر مرا
تا بگذرد سواره ببالین من نگر   یکدم بیفکنید بدان رهگذر مرا
بنو و نصیحت تو مرا هیچ سود مند   ناصح مده برای خدا درد سر مرا
افکند عشق تازه جوانی ز نو دگر   پیرانه سر هوای جوانی بسر مرا

در پس خم ناوک دلدوز غمزه اش
سایه بغیر سینه نباشد سپر مرا

گر بگویم حال زار خویش را | دل بدرد آرم نگار خویش را
روزهای تیره را گر سر برم | چون کنم شبهای تار خویش را
دل بدان زلف سیه بستم ولی | تیره کردم روزگار خویش را
کس برش مقدار تر نبود من | آزمودم اعتبار خویش را
نیست دیگر آرزوئی در دلم | گر ببینم روی یار خویش را
جز بکوی او نمی بینم دگر | هیچ جائی من قرار خویش را
رفت دل از سینه و بر جا گذاشت | درد و داغی یادگار خویش را
دست و پائی کو که تا گیرم عنان | توسن چابک سوار خویش را

در غریبی مهربان سایل نجو
باغریبان مهر یار خویش را

باز دل میطپد اندر بر ما | میرسد یار مگر بر سر ما
می شود تیره شبم روز شبی | گر در آید مه ما از در ما
دانی آری که مرا دل خون است | بنگرد هر که بچشم تر ما
اوفتد از بام فلک گر سنگی | خورد آن سنگ ببال و پر ما
پر کند چونکه بما دور رسد | ساقی از خون جگر ساغر ما

چه غم از دشمنی دشمن اگر | لطف ای یار شود یاور ما
روسیه تا شودش از خجلت | روی بنما به علامت گر ما
پی زر و سیم نباشیم که هست | اشک ما سیم و رخ ما زر ما

کم شود در ره نشود گر سایل
نور رخسارهٔ او رهبر ما

نکردی هیچگاهی یاد ما را | نه هرگز از نگاهی شاد ما را
چو نامم بشنوی آشفته گردی | نهی کی گوش بر فریاد ما را
بود چون هر طرف صد دادخواهت | نخواهی داد هرگز داد ما را
افکند از قفس دور | نهد منت که کرد آزاد ما را
نباشد در نظر گر آن رخ و زلف | چه حاصل از گل و شمشاد ما را
ز کف دادیم یک دیدن دل و دین | نظر بر روی دلکش داد ما را
سپاه غصه زور آورد ساقی | بیکی جامی بکن امداد ما را
هجوم آرد اگر زینسان بسویم | دهد آخر غمش بر باد ما را

بجز پیر مغان کس نیست سایل
که در عالم دهد ارشاد ما را

هست در دیر مغان مسکن ما | نیست جز مهر و محبت فن ما
شیخ کین برکش و اندیشه مکن | گر مراد تو بود کشتن ما

بگل و گلشنم ای یار چکار — روی و کوی تو گل و گلشن ما
سر تسلیم من و خاک درت — رشتهٔ حکم تو و گردن ما
مقصد در غم تو از مژگان — خون دل ریخته در دامن ما
اینهمه غنج و دلال از پی چیست — گر نداری سر دل بردن ما
بعد مردن سوی جنت نرویم — گر بکوی تو بود مدفن ما
حاصلم در غمت این بود که سوخت — آتش مهر رخت خرمن ما
گر بمیریم ز دردش سایل — کس نباشد که کند شیون ما

بچشم هر که ندیدست روی زیبا را — تواند آنکه کند ادعا تماشا را
کجا طبیب کند چارهٔ دل ما را — مریض عشق تو عاجز کند مسیحا را
بگو ز ما چه رسی هر دم ای فغان بفلک — که یکدمی بگذارد بحال خود ما را
هنوز وقت که با جور خار در سازد — کسی که جای بدل داد شوق خرما را
بسوی سرو دگر باغبان نمی نگرد — بباغ جلوه دهی گر تو قد رعنا را
کنیم گریه و زاری چو بر فراق رخت — خجل ز دیده پر خون کنیم دریا را
تو از کجی و تمنای وصل او ز کجا — برون کن از دل خود سایل این تمنا را

جز پای بوس دوست نباشد هوس مرا — یارب باین مراد بده دسترس مرا

تا دیده وا کنم برخش ای اجل — مهلت بده برای خدا یکنفس مرا
در راه رخ تو بسکه در افغان و ناله ام — در سینه بسته اند تو گوئی جرس مرا
دیگر نماند ذوق رهائی بخاطرم — صیاد گو رها نکند از قفس مرا
پیش که از جفات کنم شکوه باز گوی — چون نیست جز تو در همه جهان هیچکس مرا
فریاد من ز دست تو باشد ولی چه سود — چون نیست کس بغیر تو فریادرس مرا
سایل برای باختن دین و دل ازو — از گوشهای چشم نگاهیست بس مرا

شهانه سوی روی تو دل میکشد مرا — هر سوی تو بسوی تو دل میکشد مرا
گر میروم بگشت گل و لاله در بهشت — کانجا شمیم بوی تو دل میکشد مرا
جانا همیشه در دل من گرچه جای تست — دایم بجستجوی تو دل میکشد مرا
گشتست بهر او وطن آنجا غریب نیست — آری اگر بکوی تو دل میکشد مرا
سایل چو نیست ذکر تو جز وصف روی تو — دایم بگفتگوی تو دل میکشد مرا

کند بوعدهٔ وصلش امیدوار مرا — برای آنکه کشد درد انتظار مرا
کجا ز شرم توانم نظر کنم سویش — ز بعد عمری اگر هم شود دچار مرا
کنار من ز گل اشک رشک گلشن شد — کناره کرد چو آن نوگل از کنار مرا
تمام مدت عمرم چو شام هجر گذشت — نبود روز وصالی بروزگار مرا

پا چه کشم از راه عاشقی تا صبح / گرفتم اینکه بدست اختیار مرا
زگشت باغ و بهارم چه منفعت سازد / چو نیست در نظران یار گلعذار مرا

در کنج غمش هر شب زین پس من و یاربها
تا چند بود یارب روزی من این شبها

زیبایان که زهجر تو در تاب و تبم دایم / مشکل برم آخر جان بیرون من ازین تبها
جز آنکه شدم دیده گریان زغمت هردم / هرگز نشد از لطف خندان شودم لبها
تو شاهی و زیبایان باشند سپاه تو / تو ماهی و مهرویان در پیش تو کوکبها
هرکس که تو می بینی دارد روش و دینی / من مذهب عشق تو از جمله مذهبها

زان شوخ نشد سایب زانچه مرا در دل
یک مطلب من حاصل از جمله مطلبها

بیرون چه کنی از سر کویت چو منی را / جا تنگ نه زنبک مرغ نکرد چمنی را
مگذر سوی زلفش که بود مجمع دلها / برهم مزن ای باد صبا انجمنی را
ای مدعی آخر ز در یار چه خواهی / در بزم فرشته چه محل اهرمنی را
تا رفتی ازین بادیه از گریه چو چشمم / تر نا شده نگذاشته رنج و ومنی را
جز خط بناگوش تو ای شوخ که دیده / سنبل که در آغوش بگیرد سمنی را
گردد چو به بتخانه ببت من در آید / از سجده بت ناصیه هر برهمنی را
شد جان بکف دست ببازار تو سایب / بیچاره ندارد بجز از این ثمنی را

مران از درش کویت چو من بی سامانی را
که تنگ از غنچه‌ئی جا نگردد گلستانی را

نخیزد چون قد رعنایت ای گل سروی از بستانی / کدامین بوستان دارد چنین سرو روانی را
ترا اگر آگهی از حال من نبود عجب نبود / خبر از خسته جانی کی بود آسوده جانی را
زغم میمیرم و درد دلم ناگفته میماند / که بر بالین نمی‌بینم ز یاران همزبانی را
زمن مگذر بدینسان ای نگر گریه پیاده اور / زحال در رهت افتاده از پا ناتوانی را
سزاوار جفا باشد چو من هر کس که بگزیند / میان مهربانان دلبر نامهربانی را

عجب نبود ز تو سایب اگر دیگر جوان گردد
که میوه رزد در این پیرانه سر عشق جوانی را

کسی چگونه رساند باو پیام مرا / که پیش او نتوانند برد نام مرا
نصیب من نشود هیچ غیر ناکامی / حواله گر بلب او کنند کام مرا
چنان ز دست غمش تیره روزگارم من / که کس ز هم نکند فرق صبح و شام مرا
چو چید ساقی دوران بساط می در دم / فلک ز خون جگر پر نمود جام مرا
اسیر سنگدل کافری چو خویش کرد / فلک کشید از او آخر انتقام مرا
بسرو خویش دگر باغبان چرا نگرد / اگر نظاره کند سرو خوشخرام مرا

کنون که یار سگ خویشش خوانده‌ام سایب
دگر چگونه ندارد دکس احترام مرا

مران ز کویت مرا بخواری بقول دشمن
اگر شود سر و گر رود جان نمیتوانم برون نهم پا

شرار آهم ز شوق رویت نه بس که سر کشد از دل
گذشته آنک ز بام گردون رسیده این یک بقعر دریا

براه عشقم چه ماند ای دل ز دست دیده بپای دل گل
ز پند ناصح کنون چه حاصل ز طعن هر کو کنون چه پروا

گمان نبردم که از نگاهی که بر من افکند کج کلاهی
قرار و راحت شود بغارت شکیب و طاقت کند یغما

ستاده هر سو چو من هزاران در انتظارت بگرد ایوان
چو دست بر سر دو پای در گل دو چشم بر ره پی تماشا

طبیب ما را بگویش از من که در علاجم دگر نکوشد
که درد عاشق نمیشود کم کسی نیابد کهی مداوا

زخشم و جورت ملولم اما بیا دل بکنج محنت گرفته منزل
ز لطف و مهرت رقیب دایم بصد غرور گزیده ماوا

باشد اگر بهر سر مو صد زبان مرا
وز هر زبان بسجده تو صد داستان مرا

و آنگه تمام عمر باین شیوه بگذرد
آرد برون ز عهدهٔ شکرت چسان مرا

طی زمان حمد و ثنای تو چون کنم
شکری چه واجبست ز تو هر زمان مرا

از شادمانی و غم ایام فارغم
زان رو که هست دل بغمت شادمان مرا

یارب بهستی تو که این زیستی است
کز قید دی بند هستی خود وارهان مرا

سودای عشق تو بسرم تا فتاده است
باشد نه فکر سود و نه بیم زیان مرا

یکدم ز جستجوی تو فارغ نخفته ام
یا آنکه کس نداد ز کویت نشان مرا

آورده ام بدر که تو رو بصد امید
محروم و نا امید ازین در مران مرا

حد من از کجا که چنین یا چنان کنم
باشد بهر چه مصلحت کن چنان مرا

سایل برتبه بگذرم از ملک بیجهت
خوانند خلق اگر سگ این آستان مرا

راندی بحرف دشمن ازین آستان مرا
ای حیف از تو بود کجا این گمان مرا

من آن نیم که ترک تو گویم ز بیم جان
کردی هزار بار فزون امتحان مرا

با آنکه از جفای تو بر ما چها گذشت
نگذشت شکوهٔ تو گهی بر زبان مرا

گر در بهای بوسه ز من جان کنی طلب
باشد در این معامله منت بجان مرا

تا سر نهم بپای تو و آنگاه جان دهم
کاش اینقدر دهد اجل آخر امان مرا

میخواهم اینکه از تو کنم منع خویش من
دل میرود ز دست ولیکن عنان مرا

گر سر نهم بپای سگ آستان او
سایل ز فخر سر گذرد ز آسمان مرا

گرچه بیادش ز جا بر کند بنیاد مرا
هیچکس نشنیده از دستش گهی داد مرا

بسکه در آرزوی او بسر بردم بکنج بیکسی
امتداد هجر برد از خاطرش یاد مرا

گر بدامش در گرفتاری بزاری جان دهم
از هلاک من چه پروا سرو آزاد مرا

دیگر ای دل اینقدر بیهوده نالم تا بکی
چون نخواهد کرد هرگز گوش فریاد مرا

کاش رسم جبر در کنج قفس آموزدم
آنکه آیین جفا آموخت صیاد مرا

رام با کس کی شود آن شوخ ای دل یاد باد
کاملی با آدمی بنود پریزاد مرا

نیست با شکرلبان طبع مرا آمیزشی
آرزوی [illegible] بسرشت فرهاد مرا

گر نهد نامه قدم سایه کهی در کلبه ام
رشک گلشن بساحت خواهد محبت آباد را

تا چند یک چشم به بینی همه کس را — بشناس ز ارباب وفا اهل هوس را
ای چو در آخر نفسم بر سر بالین — دانم ز همه عمر به آن نیم نفس را
چون منع کنم مرغ دل خود ز لب تو — از شهد چسان باز توان داشت مگس را
از بهر خدا تا که زنم بوسه رکاب — یکلحظه عنان باز کش آن شوخ فرس را
دلها بفغانند ز بس در پی محمل — کس نشنود از زاری دلها نگه جرس را
هر مرغ که بال و پر پرواز ندارد — بیجاست که از دست دهد کنج قفس را

تا بت تو کجا سایه دود در غم هجران
در خرمن آتش چه بقا بشته خس را

رفتی چو تو از مقابل ما — شد از عقبت روان دل ما
دردا که چو روز من سیه شد — ای شمع رخ تو محفل ما
مشکل که تمام عمر گاهی — آسان شود از تو مشکل ما
جز خامی و غیر نامرادی — در عشق تو چیست حاصل ما
سر بذل ره تو سازم از دل — گر پا بنهی بمنزل ما
از حرف رقیب خون ما ریخت — فریاد ز دست قاتل ما
جز بوی وفا از آن نیاید — هر گل که دمد ز خاک گل ما

کس غیر جفا

کس غیر جفا ز کرچه پسند — از یار بجور مایل ما
در کوی تو مردم و نگفتی — افسوس که مرد سایل ما

سر کویش که هست از بیدلان هر سو هزار اینجا
ندیدم بیدلی را همچو خود بی اعتبار اینجا

چه باشد قدر همچون من کسی جایی که صد باشد — نشیمن پادشاهان ز انجا که رهگذار اینجا
کسی را نیست در آن کو چو تاب ایستادن روزی — چه سازم من که باید بگذرانم روزگار اینجا
چگونه پا کشم اکنون ز خاک آن سر کو من — که پایم شد فرو در گل ز چشم اشکبار اینجا
بدان در خود سرای ناصح من از بهر چه میخوانم — نمی‌پرسی کرم شوق درون بی اختیار اینجا
فغان ای دل که پیدا شد قرار اکنون جدایی — که بیرون از دلم رفت آرام و قرار اینجا
ملاف ای مدعی در عشق از بازوی خود دیگر — که لایق نیست جز جسم ضعیف و جان زار اینجا
بهر نوعی که باشد چاره کار تو خواهم کرد — رقیب ار کشته شوی روزی مرا کیدم دچار اینجا

بهر راهی تو باشی منتظر او نگذرد هرگز
بمرزین پیشتر بیهوده سایل انتظار اینجا

سر کویی که میمردم ز هر سختی پناه اینجا — فغان کز بخت بد آخر مرا شد قتلگاه اینجا
بسوی من نگاهی کرد روزی بر سر راهی — مرا دارد هنوز آن یک نگاه او نگاه اینجا
گذارت بر سر دلها بود چون بگذری آنجا — قدم آهسته نه ای راهرو بر خاک راه اینجا
سخن بشنو ز من زان وادی خونخوار بیرون شو — که دانم گشته گردی آخر ای دل بی‌پناه اینجا

بان در گرو شبهانهان با آه و زاری ها | که لا تقنطوا نبیاشد متاعی زاشک و آه اینجا
اگر پرسندم از تقصیر طاعت در صف محشر | چه غم چون با شدم شغل محبت عذرخواه اینجا

در آن درگه مباش از خود خجل دل بد مکن سائل
که میباشد گدا یا را شرف بر پادشاه اینجا

هرگز نرسد دست بدامان تو ما را | فریاد ز دست تو ستم پیشه نگارا
هرچند جفا رسم بتانست ولیکن | زین طایفه کس چون تو نورزید جفا را
جویم بدعا وصل تو دایم ز خدا آن | اما اثری نیست چکنم چون دعا را
خواهی بکنم جامه گر از دست تو باج | در بزم رقیبان نگشایند قبا را
زا آرزوی این خرقه میندیش که نبود | سجاده نشینی که جا هد ارباب صفا را
رنجور تو از درد تو گر جان سپارد | حاشا که بیارد بزبان نام دوا را
گر زانکه پریشان دل عشاق نخواهی | بهر چه پریشان کنی آن زلف دوتا را
نسبت بمه روی تو خورشید توان کرد | با مهر تو آن نسبت اگر داد سها را
از خانقهای شیخ مرو سوی خرابات | کانجا ننهد ره کسی اهل ریا را
زاهد مکن انکار جناب رندان خرابات | ارزنده مکن خاطر مردان خدا را

نومید مباش از همه سائل ز درش باز
گر خوان شهان بهره بود گاه گدا را

ملامت می‌کند از عشق مه رویان گر ما | گشاید هر که بر رخسار ایشان چشم بینا را

چه حاصل زین دل شوریده گشت و دربدر ما را | ز عشق روی یوسف طعنه زد هر کس زلیخا را
نصیحتگوی نادان از ملامت لب فرو بندد | اگر از چشم مجنون بنگرد رخسار لیلا را
نه چند جانب سرو و صنوبر باغبان دیگر | اگر در باغ بیند در خرام آن سرو رعنا را
علاج درد بیمار محبت کی توان کردن | گر آید بر سر بالین او آری مسیحا را
شود صد بار افزون حسرت مرغ گرفتاری | که در کنج قفس باید کند نظاره صحرا را
کرده بوالهوس را رخصت نظاره کمتر ده | ز چشم بدنپوشان ای پری رخسار زیبا را
بهر پیش هر کس وا مکن خدا را بعد ازین منشین | مکن این پیش با خود همنشین هر بی سر و پا را
چه میجوئی ز سرو و گل بیا ای دل تماشا کن | بتان لاله رنگ و گلرخان سرو بالا را
بسی شبها بروز و روزها با او بسر بردم | بامیدی که گر روزی بخاطر آورد ما را

نباید دامن وصلش بدست چون تو نی هرگز
بیا سایل برون کن از دل خود این شمارا

گرفت ای دل ترا بر عارض خوبان نظر بگشا | چو بگشادی کنون سیلاب خون از چشم تر بگشا
رود از دست ترسم عهد گل ای باغبان یاری | اگر خواهی گشودن بر رخم در زودتر بگشا
خمار غم ز پا افکند ساقی اهل مجلس را | بده می گرد سر تا مینای می را زود سر بگشا
برو پیش چشم بلبل در چمن تا خوار گردد گل | نقاب ای تازه گل از روی چون گلبرگ تر بگشا
ترا ای مرغ جان شد مدتی در قفس آشیان گاه | بسوی آشیان خویش زین جا بال و پر بگشا
مران از علم عرفان پی نصیب عاقبت زین در | خدا را بو رحم از عالم تحقیق در بگشا

چو خواهی خونبها سایل که خود بستانی از قاتل
بره پیشش در آ دم بسمل بصد حسرت نظر بگشا

برحمت کسی که خواهد ز وفا سپرد جان را — بهلاک او چه بندی دگر از جفا میان را
ز هجوم ناتوانی شب هجر تو بجانم — دل سنگ خاره سوزد چو ز دل کشم فغان را
بکشی هزار بارم ز جفا اگر بروزی — بشکایت تو حاشا کنم آشنا زبان را
چه خبر ز طرف باغ و ز فضای راغ دارد — بقفس فتاده مرغی که ندیده آشیان را
بهوا رسی بگیرم سر راه او گرفتم — بچه دست و پا توانم که بگیرم آن عنان را
که مردنم ببالین دمی از وفا نشستی — بخدا نداشتم من ز تو بهتر این گمان را
نفسی دگر خدا را ز ترحم ای نگارین — بنشین که تا سپارم بتو جان ناتوان را

بره تمام جوی سایل اگر آوری تحمل
چو ترا بغیر بیند ندهد چگونه جان را

پا نهد یار پسی کاش بکاشانهٔ ما — تا منور شود از شمع رخش خانهٔ ما
باخبر تا نشوی از سر محبت جامی — درکش ای منکر عشق از می میخانهٔ ما
جز بزنجیر سر زلف سلسله مویان — یکدم آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما
خواب خوش از چشم رود هر که کند گوش دمی — بخلاف همه افسانه بر افسانهٔ ما
همت سوزنه ترا از زاری یاران دگر — برسد کوی تو فریاد غریبانهٔ ما
تا شود کلبهٔ ما رشک گلستان ای گل — بکشی پای نهی کاش بکاشانهٔ ما

ذرهٔ عشق بمقصود درست یار سایل
نیست چندان عجب از همت مردانهٔ ما

ساقی بیا در جام کن آن آب آتش فام را — تا شوییم از زخار دل گرد غم ایام را
گر اهل مجلس را ز می ساقی غم از دل می‌بری — از جمله من غمگین‌ترم اول بمن ده جام را
از ساکنان میکده کی سر زند کین کسی — صافست دلها عالمی ندان این درد آشام را
در راه عشق پر خطر خواهی که داری پا اگر — باید نهاد از خود بدر اینجا نخستین گام را
از روی چه یارب بر سرم با من نشیند گر شبی — شوخی که بر دارد ز یک نکته ز خاطرم آرام را
آنکه کز عشاق کی برپای شان نقشش — مشکل برد کس پیش او نام من گمنام را
او را که از روز ازل شد مستی و رندی عمل — مشکل نگوید این زمان کن ترک ننگ و نام را
صبح قیام ای دل اگر آید شب هجران بسر — ور نه چرا این صبح دگر از پی کجا این شام را

سایل بوصل او بود کی چون تویی را دسترس
تا چند اغوی می‌پزی این آرزوی خام را

طاقت چو پرسش از من خسته بس گفتار را — ای فلک اختیار کن کاری ازین چه کار را
رحم و مروتی فکن یا بدل آن نگار را — صبری و طاقتی بده یا من بیقرار را
دیده بود که روشنم از رخ او شود شبی — بخت بخواب اگر کند دیدهٔ روزگار را
زیر و زبر کند همی سیل سرشک عالمی — رخصت گریه گر دهم دیدهٔ اشکبار را
مرغ شکسته بال و پر کشته بود ز آشیان قفس — پیش وی از خزان کجا فرق بود بهار را

زمن و از دل منش آگهی از چه رو بود
هر که نداده دل بکف یار ستم شعار را

دور ز کوی مهوشان سایه ز ارواد جان
برد بخاک عاقبت حسرت آن دیار را

چه لذتست ندانم خم کمند ترا
که نیست میل رهائی اسیر بند ترا

ز نیشوه دگران گر نگاه دارم دل
چگونه دل ندهم طور دلپسند ترا

کشم بدیده خود هر کجا که یابم من
بجای سرمه غبار سم سمند ترا

چه داند اینکه مرا اینهمه فغان ز چیست
ندیده هر که سهی قامت بلند ترا

علاج خود ز که جویم چو نیست درمانی
بغیر شربت وصل تو دردمند ترا

بگریه های منش هر که خنده می آید
بگو نظاره کند لعل نوشخند ترا

بدین بلا ز چه گشت مبتلا سایل
نخست ناصح اگر می شنید پند ترا

نشد که صحبت من دل بگیرد هیچ یاری را
ندارد داستان چون من سخن طراز نگاری را

ز بس کافسرده باشد طبعم از خاطر پریشانی
بصد پژمردگی بردم بسر هر نوبهاری را

خوش آن سالک که در راه طلب از پای ننشیند
بقدر اینکه هم از پا برآرد نیش خاری را

بامیدی که کی گردد روزی شود وصل تو ام روزی
بسر بردم بحسرت در فراقت روزگاری را

بمرگ چون منی همچون تو بی‌پروا دل کجا سوزد
غریبی گر ز غم میرد چه پروا شهریاری را

باین بی‌دست و پائیها مرا بنگر که میخواهم
عنان باد پا گیرم بره چابک سواری را

بر آن در عرض نمودم بارها من خویش ای سایل
نمیدیدم همچو خود در کوی او بی اعتباری را

ای برده رخت رونق بتخانه چین را
وی سوده بتان پیش تو بر خاک جبین را

سروی نبود چون تو گلستان ارم را
حوری نبود همچو تو فردوس برین را

حاشا که بیابم چو توئی را بزمانه
گیرم که بگردم همه روی زمین را

دادم بره تو آنچه مرا بد همه در کف
تنها نه همین صرف تو کردم دل و دین را

هر که گذری از رهی ای شوخ سواره
مالم بنشان سم اسب تو جبین را

خواهی نشود کام دلم تلخ بر غیر
مگشا بشکرخنده لبان نمکین را

با آنکه بپامال ره کوی خرابات
دعوی نرسد زاهد سجاده نشین را

جان سایل اگر پیش تو آورد مکن عیب
مسکین چه کند هیچ ندارد بجز این را

خلوت دل چون برای یار میباید مرا
این سرا خالی از اغیار میباید مرا

یار زیبا روی ما پنهان ندارد روی خویش
لیک چشمی قابل دیدار میباید مرا

نیست با تسبیح و با سجاده ام کار این زمان
کافر عشقم من و زنار میباید مرا

تا بهر طورش ببینم هر دم از نو دین و دل
صد هزاران دین و دل در کار میباید مرا

کی گشاید غنچه دل از تماشای گلم
جلوه آن سرو گلرخسار میباید مرا

یک نگاه آشنا از نرگس بیمار او
بهر درمان دل بیمار میباید مرا

تا کشم بار جفا و جور او صائب بدوش
صبر افزون از طاقت بسیار میباید مرا

خاری که رفته در ره عشقت بپای ما
آورده سر برون ز دل مبتلای ما

ما خستگان درد فراقیم ای طبیب
جز شربت وصال نباشد دوای ما

ما را که شد شکسته پر و بال در قفس
اکنون چه سود از اینکه گشایند پای ما

اندیشه از جفای اسیری نمیکند
مرغ دل بدام و قفس آشنای ما

در راز حریم کوی تو دل شاد کی شود
گیرم بود بگلشن فردوس جای ما

رفتیم رفته رفته ز کویش بصد امید
کاید کسی ز جانب او از قفای ما

در زیر تیغ گر نگهی سوی ما کنی
بس باشد آری از تو همین خونبهای ما

از بیدلان او نبود چون فغان کسی
دل کم برد ز راه هوس دلربای ما

صائب شد از جفا بدرت زیر خاک تو
هرگز نگفتی اینکه کجا شد گدای ما

با اینهمه تردامنی چشم تر ما
پاکست ز هر عیب و خطائی نظر ما

ما قافله‌داری عشقیم و نباشد
از راهبران هیچکس همسفر ما

زین بادیهٔ مشکل که برم راه بجایی
گر خضر محبت نشود راهبر ما

هر دم گذرد چون ز سر سیل سرشکم
بنگر که چه آورد فراقت بسر ما

بازآی بسروقت من ای شوخ از آن پیش
کائی و بجا باز نیابی اثر ما

از حسرت

از حسرت بسیار بهنگام وداعت
خون میچکد از دیده در آخر نظر ما

در رهگذرت گشت سر از خاک چه باشد
یکره ز سر مهر گرانی ببر ما

جز سینهٔ مجروح و جگر از دل صد چاک
در پیش خدنگ تو نباشد سپر ما

صائب بسر کوی تو شد خاک و نگفتی
یکبار که بیچاره کجا شد ز در ما

یاری که پیش او نتوان برد نام ما
قاصد بگو چگونه رساند پیام ما

بر درگهی که باد صبا راگذار نیست
در حضرتش که عرضه رساند سلام ما

شرمنده اند از قد خود سرو قامتان
با نخل قد سرو قیامت قیام ما

خواهم ترا اسیر ستمگستری چو خود
باشد مگر که از تو کشد انتقام ما

ما مضطرب ز شوق تو و از ناز در حجاب
مشکل برآید از تو بدین حال کام ما

روز و شبم ز هجر تو از بسکه تیره است
از هم کسی جدا نکند صبح و شام ما

صائب گر آن نگار سگ خویش خواندم
واجب شود بجمله جهان احترام ما

اگر نه قاتل من خسته مدعاست ترا
بلاجوی دگر این مصلحت چراست ترا

چه احتیاج بتیغست برای کشتن من
بنیم غمزه چو این آرزو رواست ترا

بزیر تیغ بقا تا دمی نظر کردی
دلا دگر طلب خونبها خطاست ترا

نجات باید اگر دست و دل نخواهی شوئی
چرا که یار ستمجوی و بیوفاست ترا

بود ز هوش و دل و دین و صبر بیگانه — چو من کسی که درین کشور آشنا است ترا
ز دست خوی تو کس نیست کاندر افغان نیست — ز بسکه با همه کس جنگ و ماجرا است ترا
اگرچه در دل تو نیست جای هیچکسی — دل کسی نبود کاندر آن نه جا است ترا
گرت چو شیوه بود کینه مهر هم دانی — که دل ازین دو صفت هر دو آشنا است ترا
وفا و مهر تو لیکن تمام قسمت غیر — جفا و جور سراسر نصیب ما است ترا
چه میشود بغلط گر وفا کنی گاهی — شعار اگرچه ستم پیشه گر جفا است ترا
بخاک مقدمش ای چشم دیده روشن کن — که گرد رهگذر حضرت توتیا است ترا

نگفتمت که مده دل بدلبری که کشته شوی
سخن نمی‌شنوی سایلا این سزا است ترا

همی نه خسته مرا تن ز تیر عشق تو تنها — که او فتاده بهر گوشه از خدنگ تو تنها
دمی که با رخ چون گل بطرف باغ گذشتی — چها گذشت ندانم بلالها و سمنها
چو کشتگان تو در حشر سر ز خاک برآرند — برنگ لاله ز خون رنگ کرده جمله کفنها
شد چو محشر باز انظر بجانب آتش — ز ظلم و جور تو گویند هر کناره سخنها
دلم فتاده بدام کسی که هر خم زلفش — بپای مرغ دل عاشقان نهاده رسنها
چه دلکش است سر کوی آن یگانه که هرگز — نمیکند دل عاشقان هوای وطنها
ز طرف باغ چراغ لب رخش نبندد — کنون که صحن چمن گشت آشیان زغنها
خراب شو اگر آبادیت هوس است چو سایل — که میشوی چو وی آباد و این خرابه تنها

دلگیر بود

بس که باشد تیره بی مهر رخش ایام ما — باز نشناسد کسی از صبح ما و شام ما
طعنه بر بیهوشیما کی زنی ای پارسا — گر بعمر خویش نوشی جرعه از جام ما
چون صبا را نیست هم در کوی او ره پیش او — کی رساند نامه ما کی برد پیغام ما
گرچه آمد جان بلب کام از لبت حاصل نشد — سوخت ما را عاقبت این آرزوی خام ما
گردش آخر چرخ بد رفتار رام مدعی — آنکه برد از جان و دل یکبار کی آرام ما
گرچه دامی در رهت با صد امید افکنده ام — کی همائی چون تو افتد لیک اندر دام ما

آنکه رم از سایه خود در بیابان میکند
چون شود سایل چنین وحشی غزالی رام ما

هست بی مهر رخ ماه جهان افروز ما — از شب ما تیره تر دایم بعالم روز ما
سوختم چون شمع گر از آتش هجران او — لیک پیش او نشد یک ذره روشن سوز ما
روزی ما کاشکی گردد وصال او شبی — تا شب اغیار هم گردد سیه چون روز ما
بیوفائی شیوه او زانکه تا هرگز نبود — گردش اختر بیوفا این بخت بد آموز ما
کرد آخر یار با رقیبان جنگ و با ما آشتی — مرحبا بخت سعید و طالع فیروز ما

نیست پروا هیچ از ما سایل آن بیباک را
گرچه زد آتش بعالم آه عالم سوز ما

بزم بنشین و از رخ پرده لله بر خود ای شب — گشاید تا دل تنگم دمی [illegible]
نهی تا کی ز نو هر دم بپای مرغ دل بندی — پر و بالش شکستی این زمان بنشین [illegible]

یکجا جمع دلهای پریشان کن ز نیکوییها | بر باد صبا یکلحظه آن زلف خم اندر خم بگشا
بمن کاذره و غایت مسپارم جان ننهم | دمی بنشین و بر حالم نظر ای بیوفا بگشا
بگاه جان سپاری گوی سبقت از شهیدان گفت | چو بربایم ز بازار یک زمان در حجاب بگشا
مرنج از روی شوخی گر ز دندان بوفا آید دل | بتعلیل یار چون بنا دگر دست دعا بگشا
صفای می ببین و چهره ساقی و دل از کف | مده آنگه زبان در طعن من ای یار بگشا
مشکن چین پی آزار کس ابروی جانان | گره یکسانختی ای آسمان از کار ما بگشا
اگر بست آسمان در برخ یاران تو زیاری | در میخانه ای ابر بهاران بر روی ما بگشا

غریب و خسته آورده است رو بر درگهت سایل
خدارا یک دری از رحمت بر این گدا بگشا

ای ماه اگر برافکنی از رخ نقاب را | خجلت دهی ز روی چو ماه آفتاب را
زان پرده سوز آتش چون آب عزی | ساقی بده که تا درم این نه حجاب را
باشد مگر بمنزل مقصود پی برم | تا چند آب جویم و یابم سراب را
زان چشم نیمخواب بمن تا نظر فتاد | چشم دگر بخواب ندیده است خواب را
با جان ناشکیب جدا از تو چون کنم | تسکین دهم کز این دل پر اضطراب را
خواهد چه باز غمزه ات از ملک دل که | صد بار آتش تاخته است این خراب را

شد گر چه پیر از در میخانه در نرفت
سایل ز سر نمی نشد عهد شباب را

برقعی ز روی خود ایمه اگر نقاب را | نور رخت نهان کند پرتو آفتاب را
دیده کسی که یکنظر نرگس نیمخواب تو | دیده نه بیند آنکه کرد روی قرار و خواب را
لشکر غمزه پیش از این سر سوی ملک دل نمود | زیر و زبر دگر مکن مملکت خراب را
بر سر من تراکند گرچه فتاد از غلط | یا هم از راه خطا عاقبت این صواب را
چاره اضطراب دل خواستم از وصال تو | لیک فزود بر دلم وصل تو اضطراب را
کاش عنان بادپا باز کشی بره دمی | تا ز رحمت من از قفا بوسه زنم رکاب را
لطف اگر نمیکنی ترک جفا برای چه | بر سر مهر اگر نه ای کم منما عتاب را
بزم رقیب را مشو شمع و مسوز هر شبی | ز آتش رشک دمبدم سایل دلکباب را

چند خورم حسرت رفته و آینده را
در دو غم این و آن کشت دل زنده را

زان می اندیشه سوز کرده ام ساغری | جمع کنم ساقیا هوش پراکنده را
گر بنمائی بروز آن رخ عالم فروز | چهره نتابد دگر مهر فروزنده را
سرو قد آزاد افتاده لرزه بتن همچو بید | گر بخرام آوری سرو خرامنده را
تا که ببینند لب نوش لبان از سخن | زحمت یکحرف ده لعل شکرخنده را
ز آتش دل سوختم دست رساند کاشکی | کار من از این سینه در آتش سوزنده را

سایل از این زندگی مرگ بسی بهتر است
عمر اگر اینچنین میگذرد بنده را

بنوسم پا اگر صد بار هر دم پاسبانش را — گذارد کی دمی یکبار بوسم آستانش را

چه شبها بر خسش بردم بسر در کنج پنهانی — که پیش از روز محشر طول بودی هر زمانش را

تغافلهای بیشمار ایدالله بود در وعده با عاشق — که چون آید بمن چندین بجا نام و نشانش را

بنال ایدل که از بسیاری آه و فغان خود — نمودم مهربان خود دل نامهربانش را

نگردد تا بجایش زاغ منزل ای خوش شام غم — که از گلشن چو شد زد برق آتش آشیانش را

گنه کرد در فساد کار خود کوشش عجب نبود — نفهمیده است عاشق محکه سود و زیانش را

بپا بردار دست ای سایل از سودای ابروی — که شوخی کشیدن هرگز از سختی کمانش را

گر جلوه شوخی از کف دل و دین ببخشد — ولی از آن زمان کز خود خبری نبود ما را

چو شد اختیارم از کف دگر این مال چه حاصل — ز نصیحت تو ناصح نه دهد چه سود ما را

چو ز دیده گشت پنهان رخ همچو آفتابش — ز دو دیده گشت جاری به فروغ خوب او ما را

به بلا و درد هجران من ناتوان چه سازم — بکشد غم جدائی مگر اینکه زود ما را

پر و بال چون نباشد که تو آن پر پرانیم — چو گشاد بند گیرم که ز پا کشود ما را

تو ز ما چه رخ نهفتی و شدی ز دیده غائب — چه بگویم آه ازین غم که چه رخ نمود ما را

ز خیال و فکر باطل چو گذشت ای رسا بیک — پس ازین چه گشت حاصل که بیار نمود ما را

نه خوش چنگ ساز و نه صدای عود ما را — که بجز نوای ماتم نبود سرود ما را

چو عیان ز چهره ما شده آفتاب روشن — ز چه رو دگر ملایک نبرد سجود ما را

بچو بخویش منت من از آنکه ز خود به پیشم — نسزد که با وجود تو بود وجود ما را

نهانی آتش دل بکدامین تن چنانم — که عیان نه روشنائی بود و نه دود ما را

چه شراب بود یا رب که عطا نمود ساقی — که غم همه عالم از دل همگی زدود ما را

بجز آستانه او که پناه ماست سایل — نبود بجای دیگر هوس سجود ما را

نیست در عشقت خبر از دین و از دنیا مرا — با وجودت کی بود اندیشه اینها مرا

از چه اندیشم ز طوفان بلا زین پس دگر — این زمان چون ز آتش دل دیده شد دریا مرا

نیست سیر باغ و گلگشت بهارم آرزو — هر کجا باشی تو باشد روی دل آنجا مرا

شد بصحرا چون ز شهر آن دلبر خرگه نشین — بعد ازین مشکل کند در شهر کس پیدا مرا

هر شبی کان شمع باشد شمع بزم افروز غیر — آتش غیرت بسوزد جمله سر تا پا مرا

وعده فردا بفردا داد سایل یار لیک — بهجر او مشکل گذارد زنده تا فردا مرا

یا رب ندانم از کجا آرم بهای باده را — گر بر ندارد می‌فروش این خرقه و سجاده را

هر کس که عاشق شد دگر کی بگذرد از خطر — باشد چه پروا از بلا بر مرگ دل بنهاده را

صد دل بچنگ افسون ببرد از زره پری ای عشق — جادو ندیدم من دگر طرار ازین ساده را

از حالم ای سرو سهی دانم نیابی آگهی — باشد ز پی بر کی خبر کی برگ عیش آماده را

از پند ناصحا هیچکه نبود دیگر با دوش کشف	هرکس نصیحت میکند مرد دل از کف داده را
چون به نیم افتد دردلم یاد دیار دلبرم	در باغ هر که شیان مرغ بدام افتاده را

دلبسته بودش ابتدا شاید چنین گر بیوفا
در دام او کی مبتلا کردی دل آزرده را

یا مده روی نکو یارب بت بدخوی را	یا چنین بدخو مگردان یار نیکو روی را
ایکه گفتی بر فریب کس نخواهم داد دل	یکنظر نظاره کن آن نرگس جادوی را
غیر خال او که در کنج لبش بگرفته جا	بر لب کوثر کسی کی دیده جا هندوی را
باشدش آگاهی از حال دل مجروح من	خورده هر کس تیر ترکان کمان ابروی را
ریزد از هر تار مویش صد دل آشفته پیش	گر صبا سازد پریشان آن خم گیسوی را
نی زمین برتافت راحت رو چو دیدم روی او	روی آسایش نه بیند هر که دید او روی را
افتد از هر موی او بندی مرا در پای دل	هر کجا بینم روان آن ماه مشکین موی را

غیر را چون پا برید از کوی او شاید سحاب
کرده هم در دیده جا پای سگ آن کوی را

تا نسازد چشم جادویش خودی فکر مرا	کی تواند از نگاهی برد از کف دل مرا
جز بسر کویش که باشد روز و شب منزل مرا	جاش لیکن گر بپا سازد بجا بی کی دل مرا
مشکلی ناگشته از صد مشکلم آسان که باز	آورد در پیش عشق او نوی مشکل مرا
جز که بیساز دو دل بسیا ورا پر حرم تر	حاصلی نبود از این فریاد بیحاصل مرا

کاش از

کاش از زخم دگر کارم را سازد تمام	آنکه کرد از خنجر مژگان چنین بسمل مرا
انقدر مهلت بود در زیر تیغم کاشکی	تا ببیند چشم گریه بر رخ قاتل مرا
با چنین خوبان لیلی وش که در این کشورند	هست مجنون هر که خواند بعد از این عاقل مرا

کاش گریه هم کند مایل دل او را بمهر
آنکه سوی او چنین کرده است دل مایل مرا

ای خاک رهگذار تو کحل بصر مرا	افتاده ام براه تو بگذر بسر مرا
من چون ترا ز حال خود آیم خبر کنم	از حال خود چو هیچ نباشد خبر مرا
پیداست آتشی که نهان کرده جا بدل	از سوز ناله شب و آه سحر مرا
گر بیکسی بسوی من از رحمت نظر	می افکنی برای چه جرم از نظر مرا
غرقم ببحر عشق تو از پای تا بسر	نبود ز موج حادثه دیگر خطر مرا
دل آمد از نقاد دلبری مر آنجان	زانسان که کرد هجر تو خون در جگر مرا

[illegible]

رسوا چرا نکرد مرا پیش چشم خلق
شاید چه بود حاصل از این چشم تر مرا

کسی کی قدر داند راحت روز جوانی را	بسختی بگذراند تا به پیری زندگانی را
توانگر را خبر از رنج درویشی کجا باشد	توانایان چه میدانند درد ناتوانی را
برد لذت کسی از کامیابی در جهان آری	که ناید بعد ناکامی و سختی کامرانی را
اگر در محنت ایام پیری باخبر بودی	گزیدی کی بعالم خضر عمر جاودانی را

فکنده پیر با قد چو تا سر پیش هر آن … مگر گم کرده یابد باز از نو عمر فانی را
جوانا در جوانی داد عیش و خرمی بستان … که در پیری نخواهی یافت دیگر شادمانی

نداند درد پیری هر قدر گوید کسی یارب
مگر آنکس که میداند زبان بی زبانی را

تا با خبر شوی ز غم ما و درد ما … بنگر با شک سرخ و بین رنگ زرد ما
ای همنشین نه پهلوی ما دور تر نشین … شاید شوی فسرده دل از آه سرد ما
با آنکه خاک راه شدیم از جفای خلق … بر خاطر کسی ننشسته است گرد ما
چرخ خم عنان کشان ز درت این زمان گذرد … تا تیغ بد بجای آب خورد ما
چون تیر آه ما گذرد هر دم از سپهر … غالب شو و چگونه بما هم نبرد ما
هر ساعتم برو بدر دیگر از دری … سایل فغان ز دست دل هرزه گرد ما

نشناخت قدر خدمت پیش از قیاس ما
نا آشنای خدمت حق ناشناس ما

داریم ما و غیر بسی بزم وصال یار … ما پاس او همیشه و او غیر پاس ما
پنداشتی بجور تو سازد چو مار چپ … ای بی وفا مکن همه کس را قیاس ما
در قتل ما چه حاجت خنجر کشیدنت … سیل غم تو بکند از جا اساس ما
کز عاقلی از خود دیم باشد عجب که گشت … مشغول ذکر و فکر تو دایم حواس ما
کم زن بدلق پاره ما طعنه زانکه هست … گنجی عجب نهفته بزیر لباس ما

باشد

باشد مگر مرا بکشد از برای غیر
سایل بود زیار همین التماس ما

در عشق نیا رسیدن ما … پیداست ز دل طپیدن ما
تا بود اسیر دام بودیم … کی دید کسی پریدن ما
ای تنگ قبا ترا چه پروا … از جامه جان دریدن ما
با آنکه ز ما بریدی از تو … ممکن نبود بریدن ما
تا سر نرود ز تن محال است … از کوی تو پا کشیدن ما
ما را بخود بکش بخواری … سود ارند هد خریدن ما
با غیر شدی تو رام و از تو … این شد سبب رمیدن ما
دردا که فزود بر غرورت … سوی تو بعجز دیدن ما
موقوف هدایت تو باشد … در آن سر کوی رسیدن ما

سایل ره عشق رو که این است
مقصود ز آفریدن ما

دل گرفتار است در آن زلف خم در خم مرا … دست و پا بهر چه می بندی دگر محکم مرا
منت تیغت از آن دارم که از یک زخم ساخت … آنچنان کارم که بود منت مرهم مرا
روز و شب در کنج تنهایی جدا از یار خود … نیست غیر از ناله و زاری کسی همدم مرا
راز خود میخواستم کز هر کسی دارم نهان … کرد رسوا چون کنم این دیده پر نم مرا

وارم

تا غمت جا کرده در دل نیست آرام دل — در دل از اندوه و از شادی عالم غم مرا
جان ما این شادی که من در راه جانان کشتم — بنگر و کز ما درم گیرد کجا ماتم مرا

از پی روزی زنم تا چند سایل دست و پا
اختیاری نیست چون مگو به پیشم کم مرا

بجان دردی ز جانانست ما را — که استغنا ز درمان است ما را
بدل هردم فزون صد زخم کاری — وز آن برگشته مژگان است ما را
سیه بختی پریشان روزگاری — وز آن زلف پریشان است ما را
سرم شوریده سودای عشق است — کجا پروای سامان است ما را
تماشاگاه ما تا آن سر کوست — فراغت از گلستان است ما را
بود چه راز تو مشکل زندگانی — دلی جان دادن آسان است ما را
تو در دامان غیر دو پاره دل — ازین حسرت بدامان است ما را
بهای بوسه گر خواهد ز من جان — چه منتها که بر جان است ما را
کسی کان لعل خندان دیده داند — که دیده از چه گریان است ما را

مگو سایل که برگیر از بتان دل
مگر این دل بفرمان است ما را

آشفته از فراق ز بس گشته حال ما — مشکل که وصل هم برد از دل ملال ما
ما و خیال و فکر تو هر روز و هر شبی — ای فکر ما ترا و نه هرگز خیال ما

گشاده

گشاده بر آشیان چمن بال و پر هنوز — گردون بسنگ تفرقه بشکست بال ما
داریم فکر وصل تو دایم بعید نیست — خندد اگر زمانه بفکر محال ما
ای سنگدل بجز دل تو بر کجا دلیست — باشد اگر ز سنگ بسوزد بحال ما
سرو سهی ز قامت خود منفعل شود — چون قد بباغ جلوه دهد نونهال ما

سایل بدرد محنت و اندوه و غم گذشت
بی او تمام روز و شب و ماه و سال ما

داده سنگ ستم از بام تو پرواز مرا — کو فریب تو که تا صید کند باز مرا
چون کشی تیغ پی کشتن ارباب وفا — پیشتر از همه خواهم کنی آغاز مرا
از تو یاران همه کام دل خود بستانند — یا همین کرده جدا طالع ناساز مرا
خون بدل چند کنی هر نفس از راه دگر — که ز کین که ز تغافل گهی از ناز مرا
چون رها میکنی از دام خودم در انجام — دست و پا بهر چه می‌بندی از آغاز مرا
میکشد چشم تو از سحر و فسون دمبدم — میکند لعل لبت زنده باعجاز مرا

خواستم راز دلم فاش نگردد سایل
کرد رسوا چکنم دیدهٔ غماز مرا

بکار من گرفتاری مبادا — گرفتار چنین کاری مبادا
دل هرجا بعالم ساده لوحیست — اسیر دام طراری مبادا
چو من رنجوری از تیمار هرکی — نصیب هیچ بیماری مبادا

خرابات مغان گردید معمور / بگو از عالم آثاری مبادا
مرا که باشد در دل صد نیش / ترا ای گلبن پا خاری مبادا
ز جور چرخ گر من ناتوانم / ترا از دهر تیماری مبادا
بر آری جان اگر بسپرد سایل / ترا بر خاطر آزاری مبادا

شنیدی نالهای زار ما را / نکردی چاره آزار ما را
خدا را از تغافل دست بردار / که خون کردی دل افگار ما را
شده در عشق کارم مشکل از هجر / خدا آسان کند دشوار ما را
دلم را پس ازین تاب جفا نیست / خدا رحمی دهد دلدار ما را
صبا در گلشن کویش گذر کن / بگو آن سرو گلرخسار ما را
که بی او سرو قد و آن گل بوی / نباشد رونقی گلزار ما را
نخواهد کرد منعم زاهد از عشق / اگر پند جناب یار ما را
نداری گر بهای باده سایل / گرو کن خرقه و دستار ما را

صبا بگوی ز من ماه مهربان مرا / که داغ آتش هجر تو سوخت جان مرا
بیا که خالی از آن سرو قد و آن گل بوی / طراوتی نبود باغ و بوستان مرا
گذشت روز و شبم در فراق تیره و تار / نبود مهر و مهی هرگز آسمان مرا

نگار حسن

نگار حسن بیاید ترا کسی که فکند / نشان تیر تو او ساخت استخوان مرا
حدیث محنت مجنون فسانه میدانند / نموده هر که دمی گوش داستان مرا
دلش بحال من ار سنگ گر بود بسوزد / کسی بغیر تو گر بشنود فغان مرا
دگر شکایت تو از زبان من سر زد / بیا بتیغ ستم قطع کن زبان مرا
من آن نیم که زنید از ره بگردانم / بسی بتجربه کردند امتحان مرا
خبر ز حال منش کی بود کسی سایل / که دل بدست نداده است دلستان مرا

در راه عشقت از پا افگنده چرخ ما را / دستی بمهر و برگیر از خاکم ای نگارا
از ما چو دل ربودی عارض نهان نمودی / جز تو کسی ز یاران این کار کرده یارا
چندی اگرچه کردم پنهان ز خلق دردم / آخر ز رنگ زردم گردید آشکارا
ز آغاز دور گردون ای شوخ تا باکنون / از حد نبرده بیرون همچون تو کس جفا را
کس جز تو ای ستمگر هرگز نرانده از در / بیگانه وار از در یاران آشنا را
جز آنکه خون شدش دل گر چه داشت حاصل / دل هر که داد سایل دلدار بیوفا را

هرگز ز آدمی هوس بود گرفتار ترا / هیچ وقتی میل صحبت نیست بیمار ترا
دل نه گاهی شاد و نی خاطر شود گاهی حزین / از غم و شادی این عالم دل افگار ترا
برهمن بر یاد ابروی تو ای زیبا صنم / سجده آرد هر کجا بیند پرستار ترا

در بهای یوسف ار دیدا و هر کس سیم و زر
هست نقد جان یک کف کمتر خریدار ترا

جانب بازار یوسف کرم کی زنسان شدی
گر زلیخا دیده اول روز بازار ترا

سیرش از دیدن دیدار تو باشد محال
دیده باشد یک نظر هر کس که دیدار ترا

هر قدر گردیده ام گردیده ام من کام خرم
در همه گلشن گلی هرگز چو رخسار ترا

گر تو با این قد و این قامت خرامی در چمن
سرو ناز از پا فتد بیند چو رفتار ترا

دل ترا دادند پر خون بایت از دست ما
هر کجا بیند سایل چشم خونبار ترا

کیست تا گوید مرا یار دل زار مرا
گر جفا تا چند خون سازی دل زار مرا

آیدم آهسته از دل ناله زاری بگوش
باز کوی کیفش قیمت بیمار مرا

آن متاع من که بنود گر بهیچ کس خرد
جز پشیمانی ز هیچ من خریدار مرا

روز مرگ ای یار بر بالین من آرای اجل
با شب هجرش نباید از پی دگر کار مرا

ایکه در افشای سر عشق منعم می‌کنی
گر توانی چاره کن چشم خونبار مرا

روشنش گردد که بنود تیره روزی همچو من
هر که بیند در جهان روزی شب تار مرا

خار پای من چه حاجت خار دل بس در خون
این سخن گوید کسی یا کاش غمخوار مرا

خون شود دل در برش یارب ز جور دلبری
هر که تعلیم جفا آموخت دلدار مرا

هست شعر شعر من بر پای شعور ...
سر بسر سایل گرد دیوان اشعار مرا

بخط داده جا تر دامنی را
دگر جا نیست اینجا چون منی را

چو روی و کوی آن نو گل بعالم
نمی‌بینی گلی و گلشنی را

روا نبود که جا در مهد بلقیس
بود همچون رقیب اهرمنی را

چو بینم چاک سازم جامه از رشک
قبای تنگ گل پیراهنی را

زند از یک نگاهی راه صد دل
چو چشم او نه بینم رهزنی را

چه غم دارد ز کس غم آنکس که دارد
چو کوی میفروشان مأمنی را

اگر آفاق گردد سر بسر برق
کجا پروا بود بی خرمنی را

بکن باور که سیل اشکم آباد
گذارد هیچ بوم و برزنی را

چو سایل هر که سیم و زر ندارد
نگیرد شب بر سیمین تنی را

راندی ز درت زار چو من در بدری را
کم دیده کس همچو تو بیدادگری را

تا چند ندانم ز جفا و ستم ای شوخ
هر لحظه کنی خون دل خونین جگری را

با کنج قفس کو چه کند گر نکند خوی
مرغی که بخود ره ندهد بال و پری را

گر هیچ خبر نیست پس این هیچ عجب نیست
از حال دل ما ز خدا بیخبری را

حاشا که چو من دیده کسی در چمن دهر
بی سایه و بی برگ و ثمر کس شجری را

قاصد خبر آورد ز بیماری اغیار
امید که زین خوبتر آرد خبری را

یا غم زد شب هجرم که نگذارد سحر از پی
کی کس بجهان دیده شب بی سحری را

یا رب که سزاوار چنین بی‌بصری هست / گر بر تو گزیند ز نکویان دگری را

سایر چه تو شمع که در دانشه خوبان / در محفل خود جا چو تو بی بادسری را

بود کی بجز عشق کاری مرا / بود گر بکار اختیاری مرا
عنان دل امروز از کف ربود / ز یک لعب چابکسواری مرا
به تیرم زد از بهر آماجت / بفتراک خود شهسواری مرا
نباشد بجز در سر کوی تو / بهر جا که باشم قراری مرا
جدا از تو روزی که امر گذشت / فزون بود از روزگاری مرا
پس از من کو دلدار دل را که نیست / جز این در جهان یادگاری مرا
خوش از وزد فرخنده آن روزگار / که پیش تو بود اعتباری مرا
کنم یاد دایم ز آغاز شب / که دل بود خوش ز انتظاری مرا

فغان سایر از دل که هردم کند / ز نو باز نماش تپاری مرا

رفتی و بردی ز چشم خواب را / وز تن و جانم توان و تاب را
با شدم شب زیر پهلو خار و خس / چون کو بستر کنم سنجاب را
یافت هر کس ز رخش در بسته شد / از در میخانه فتح باب را
کی بقول دشمن خود جز تو کس / از نظر می افکند احباب را

بدیم

آب چشم جمله عالم برده بود / گر نمی‌بستم ره این سیلاب را
پر ما را پس کرم کز جام می / دستگیری کرده شیخ و شاب را
تا نریزی در طلب درهای اشک / کی به پا پی آن در نایاب را
که به پهلو که بپا گاهی بسر / رد با وی پو مجو او آب را

چو تو خون دل بود در مشربش / کی خورد سایر شراب ناب را

باجز وز خط ز آتش می چهره یار ما / زد آتشی بخرمن صبر و قرار ما
همدست خال او چو خطش شد بدلبری / هم تیره روز ما شد و هم روزگار ما
آخر تمام خانه مردم خراب کرد / سیلاب اشک دیده خونابه بار ما
ز آمد شد خزان و بهارم چه نفع و ضر / در گوشه قفس گذرد چون بهار ما
بگذشته در فراق چو روز و شبم مدام / فرقی از آن نداشته لیل و نهار ما
از درد انتظار تو جان بر لب آمده است / بشتاب زود ورنه خرابست کار ما
دل سوختش بغیر تو هر کس نهاد گوش / بر ناله‌های زار دل داغدار ما
خواهی بسوز و خواه بکش حکم حکم تست / داریم بهرچه خواهت دلت اختیار ما

سایر چگونه بار بمنزل بگو بریم / چون اولین قدم بگل افتاده بار ما

نتوانستم چه باعث گشت یار را / که افکند بی جنبی ز چشم ما را

خدا را رخ ز من پنهان مگردان / که چشم در رخ خوبت خدا را
ز پا افتاده در راهم چو چینی / عنان از ره مپیچان شهسوارا
بعشقت چون منی بهر چه رنجد / نمائی سالها سیمین نگارا
بکف گفتم که گیرم دامنت لیکن / کنم گم چون تو چشم دست و پا را
نه پروا هیش ز دین باشد نه از کفر / بدام زلف خوبان مست سلارا

ترا کی ره بکوی اوست سایل / که اینجا نیست ره باد صبا را

چشم بینا و دل آگاه را / هر که و آرد کی کند گم راه را
هر که خود را در میان هرگز ندید / دیده در هر جا که دید الله را
هر نفس در دل دهد جا بو الهوس / پاک سازد از خس مقام شاه را
نیست در روز و شب من ماه و مهر / با فروغی نیست چهره و ماه را
ما نمیخواهیم زاهد از تو باد / منصب دنیا و مال و جاه را
دانهٔ خالت لب چاه ذقن / مرغ دل دید و ندید آن چاه را

از دمی سوزد سحرگه هاله / گر کشد از سینه سایل آه را

دیده ام با هر کس و ورزیده ام مهر و وفا / جای آن جور و جفا هم از ...
حیرتی دارم نگار خود که با من ... / شد ز من بیگانه با هر کس که گشتم آشنا

دیده ام

غیر دشنام از لبش نشنیده ام حرف دگر / از صمیم قلب هر کس را که من کردم دعا
داشتم از بهر که افزون ترا میل آشتی / بیشتر زو دیده ام پیوسته جنگ و ماجرا
جز پشیمانی ز پیغم نیست کس را حاصلی / آنچه زد کمتر نباشد گر دو چندم در بها
نامهٔ ما کی برد پیغام ما کی آورد / در حریم او که محرم نیست هم آنجا صبا
من نمیدانم که از سر پا ز پا در کوی او / میروم زیرا که در این ره ندانم سر ز پا
ز رطب پستان شکر ایزد را ندارم منتی / چون مراد دیدت کور نیست در عالم گدا
جامهٔ جان گر نمیخواهی قبا سازم تو بگو / از چه بگشائی ببزم ما کسان بند قبا

جز تو گر درگاه خود محروم سایل را بدر / میکنی محروم از در کس نمیراند گدا

بر میان بستی بقصد قتل من شمشیر را / من نمیدانم که یادت داد این تاخیر را
بر نیامد از من هیچ کاری چون نه آه و زارم / چند از دل برکشم این آه بی تاثیر را
هیچ سودی نیست با تقدیر در تدبیر تو / ای مدبر گر توانی چاره کن تقدیر را
آنکه او بیکرد احیا زنده را کاری نبود / گر توانی کو جوان کرد آن جهان پیر را
در سر زنجیر زلفش مانده پای دل ... / اینچنین دیوانه میخواهد چنین زنجیر را
کی ز زخم تیر مژگانش پذیرد التیام / تا برون از دل نیاری ناوک آن تیر را
آنکه در آبادی دل سعی بیجا میکنی / نیست این ویرانه هرگز مستعد تعمیر را
شرح حال خود بیان سازم ترا خاطر نشان / من که عاجز بوده ام همواره این تقریر را

بگشاید دل مرا ای سایه از باد بهار
باد صبح ار میگشاید غنچهٔ تصویر را

منت خدای را که اجل شد نصیب من
دیگر نمیکشم ز تو من منت طبیب
تا میرود که بگسلد از مهر او دلم
آنهم بعشق دگرم میدهد فریب
در راه رخش چگونه بکوشم که شد مرا
تاراج عشق روی تو هم صبر و هم شکیب
با آنکه سالهاست در اینجا مجاورم
هستم هنوز در سر کوی تو من غریب
صد بار بدتر است ز نادیدنش مرا
یکبار اگر ببینمت ای راحت از رقیب
آنکس که مهر روی تو ما را نصیب کرد
غیر از جفا و جور نکرد از توام نصیب

نالد چو سایه از غمهای گل عجب مدار
آری فغان غریب نباشد ز عندلیب

عالم از دوری او بسکه تباهست امشب
این چه طغیان دگرم نوبت آهست امشب
بگذارید که هر کار که خواهم بکنم
منع خاطر نکنیدم که گناهست امشب
چه اخوان من شب شده زان تیره و تار
که به بزم دگران پرتو ماهست امشب
بخیال غلطی کردم ان ناگاه
بر درم تا بدم صبح نگاهست امشب
کرد اجابت سخن غیر و روان گشت دگر شب
که مرا منتظر و چشم براهست امشب

چه توان کرد که از دولت وصلش سایه
من گدا غیر قصه مرتبه شاهست امشب

هست از نگاه

هست از نگاه گرمی آن چشم نیمخواب
از چشمها روان همه چشمهای آب
بی مهر روی او مه عالم فروز من
دارد شبم نه ماه نه روز من آفتاب
غمهای دهر را چو بجز می علاج نیست
خوش آنکه او فتاد بویرانه خراب
از سرکشی و مضطربی بهر پرسشیم
گاه سوالها و از یکدگر جواب
چون بگذری سواره بسویم خدای را
باش آنقدر که تا زنمت بوسه بر رکاب
ایدل ز مهر آن رخ اگر لاف میزنی
هر محنتی که رخ دهدت رخ از آن متاب

سایه تو خواه لطف کنی یا جفا کنی
زین در نمیرود بدر اینمه بهیچ باب

در سر کوی بتان رنجور و مسکین آن غریب
کس بغیر از درد بیدرمان نباشدش طبیب
نه ز مهرش بهره نه از وفایش قسمتی
نه ز لطفش و زنی نی از ملامتهاش نصیب
با جفاهای بیابان خو گرفته در آستان
بر امید لطف یاری دیده صد جور رقیب
بوده با عسرت قرین و مانده از عشرت جدا
کشته‌تر از راحت و گردیده با محنت قریب
در هوای مهر بی‌مهر وفا بسته دل
خورده از جادوی چشم سحر پردازی فریب
داده دل از عشوهٔ شوخ فسونسازی ز کف
باخته از یک نگاهی صبر و آرام و شکیب
آنچه گفتم من ترا ای جحت دانی که کیست
سایه بیچاره مسکین مجنون غریب

ای قدت سرو و رخت چون آفتاب
آفتاب از شرم رویت در حجاب

تا شب هجرم چه باشد حال دل — من که دارم روز وصل این اضطراب
بر جگر دارم ز هجرت آتشی — کز دهن می‌آیدم بوی کباب
ده سمند ناز جولان تا که من — که غبارش گیرم و گاهی رکاب
از لبت عاشق سؤال بوسه — کرد و جز دشنام نشنید او جواب

ای که لاف از عشق آن رخ میزنی
از جفا و جور سایل رخ متاب

گر آوری بسرم از وفا گذار ای شب — سنجاک رهگذرت جان کنم نثار ای شب
در انتظار تو ای شب چو چشم بر راهم — روا مدار که میرم در انتظار ای شب
مرا که تیره ز هجر تو روز شد چه شود — شود دو صد طلوع روزی بروزگار ای شب
خدایرا از برای خدا مکن نومید — مرا چو کرده‌ای امیدوار ای شب
کنارم از غم تو چون کنار دریا شد — چه میشود که درآئیم در کنار ای شب
رقیب را گل وصلت بدامنست و مرا — ز خار هجر تو در سینه خار خار ای شب

فتاده چو تو بیالین بیکسی سایل
ز رو برای خدا چشم بر مدار ای شب

از جام رقیبت بمی آلوده چو شد لب — از خون جگر ساغر من گشت لبالب
شیرین بود از شربت وصلت دهن غیر — ما را ز غم هجر تو تلخ آمده مشرب
روزی که جدا از تو بسر برده‌ام ای ماه — آن روز مرا هست بسی تیره‌تر از شب

شبها من محنت زده در کنج جدائی — یا رب چکنم گر نکنم ناله و یارب
هر کس که تو پیشش بودش ملت و دینی — جز عشق تو ما را نبود ملت و مذهب
بنود چو میسر که رکاب تو ببوسم — ای کاش دهد دست که بوسم سم مرکب

تا چند بود سایل بیچاره برت خوار
تا کی بود اغیار ببزم تو مقرب

یار من در غربت و من در وطن بی او غریب — مانده تنها دور از او بی صبر و آرام و شکیب
گل چو رفت از گلستان بر جا بماند خار او — آشیان تا شد بکنج دام بیش عندلیب
گرچه داغ از فرقت خود کرد جانم را ریش — هر کجا باشد مبادش جز دل خرم نصیب
تا جدا از دور گردون مانده‌ام از وصل او — از فراغش در دم و با محنت و حسرت قریب
آنکه از حال دل پرخون من آگه نبود — کو چو من افتاده باشد دور از وصل حبیب
در علاجم رنجه سازی چند بیجا خویش را — درد عاشق را دوائی نیست جز مرگ ای طبیب

زر تو دور افتاد و از هجر تو در غم جان بداد
این گرانجانی ز سایل نیست جان من عجب

طالع من بین که داد از پس مرگ رقیب — پیک مبارک قدم مژده وصل حبیب
عمری اگر شد مرا در غم هجران بسر — شکر که این درد هم گشت هم آخر نصیب
جان و دل من ز دست چون نرود کز نگست — غمزه او جان شکار عشوه آن دلفریب
ماه فلک کی بود چون رخ او دلفروز — سرو چمن کی بود چون قد او جانفریب

آه که خواهد کشید کار به بردن مرا / ز سر بالین من گر بکشد پا طبیب
خواهم اگر بی رخش شیشه صبوری کنم / آه نکو چون کنم من بدل ناشکیب
تا بسفر از وطن یوسف من شد برون / مانده به بیت الحزن بی مه رویش غریب
چو که نه بینم ترا سر کنم افغان بلی / چون نگرد روی گل ناله کند عندلیب

صائب زار حزین در غم ای یار من
شد چو بهجران قرین گشت بمردن قریب

غیر سرو قامت آن نوش لب / سرو نشنیدم که بار آرد رطب
صید از صیاد بگریزد مدام / لیک صیاد من از صید این عجب
کاشکی همچو جیب کند هم آشتی / آنکه هر دم رنجد از ما بی سبب
روزها در تاب و شبها در تبم / نی بروزم باشد آسایش نه شب
روزگارم گر چنین خواهد گذشت / جان برم مشکل من از این تاب و تب
خویش را از اهل وفا دانم خطاست / بهر دردش گر کنم درمان طلب

زیر تیغش دست و پا صائب مزن
زانکه این آداب (اطوار) بدر است از ادب

من در دیار خود تو بشهر کسان غریب / من اینچنین غریبم و او اینچنان غریب
افتاده تو در سفر غربت از وطن / من مانده ام جدا ز تو در خانمان غریب
در آشیانه غریب نباشد اگر بود / مرغ جدا فتاده ز هم آشیان غریب

هستم غریب

هستم غریب در وطن خود همیشه من / هرگز کسی ندیده چو من در جهان غریب
آری چو رفت گل ز چمن رفت و ماند خار / در چشم عندلیب شود گلستان غریب
در سینه خار خار غمش روز و شب خلد / گر باشد این بگلشن جنت مکان غریب

صائب عجب مدان ز غم بیکسی اگر
مرگ خود از خدا طلبد هر زمان غریب

خرم از آنکه بعد وصل حبیب / قاصد آرد پیام مرگ رقیب
آه کز عاشقی نگشت مرا / بجز از درد و داغ هجر نصیب
جان بدر گر برم ز بیماری / چکنم با فراق روی حبیب
گر بنالم ز درد چون مگس / گر غریب آه و ناله نیست غریب
دلش از سنگ و جان ز خاره بود / هر که دارد بعشق صبر و شکیب
آنکه گشتی صبور شد در هجر / بچه تاب و توان و صبر و شکیب

تا شده دور صائب از در تو
گشته آن بینوا بمرگ قریب

نه در روزم بود راحت نه در شب / شبم در تاب و روزم بیتو در تب
همه شبها مرا بی ماه رویت / ز گیسوان بگذرد فریاد یارب
بپا کاین جان بپایت بر فشانم / که آمد از غمت جان تو بر لب
ترا باشد ز می پیمانه لبریز / مرا ساغر ز خون باشد لبالب

غباری الصبا از رهگذاری — بچشم من ساید زان سم مرکب
نه با اسلام در سازد نه با کفر — چو سایل هر که را شد عشق مذهب

چنین کز هجر در آزارم امشب — کشد دایم بهر دل کارم امشب

شنیدم از طبیب خود که میگفت — نخواهد برد جان بیمارم امشب
چه خوش باشد بپایش جان فشانم — اگر آید ببالین یارم امشب
اگر سوزد دلم چون شمع بر جاست — که شمع غیر شد دلدارم امشب
شود زیر و زبر بوم و بر من — ز سیل دیده خونبارم امشب
ز هجرش بر لب آمد جان کجا شد — که ما این جان باو بسپارم امشب

رسا کی همچو هر شب سایل از ضعف — بگوشش نالهای زارم امشب

بیمارم و خسته دل و بیکس و غریب — وای از دمی که پای کشید از سرم طبیب
باشد دگر چگونه مرا احتمال درد — نه تاب و نه توان و نه آرام و نه شکیب
جای حبیب نیست بجز در دل محب — دوریست اگرچه چشم محب از رخ حبیب
از هجر و وصل و لطف و جفا آنچه داشت یار — تقسیم شد تمام میان من و رقیب
شد لطف و وصل او همه یکجا از آن غیر — شد هجر و جور او همه یکسر مرا نصیب
ای زلف و گیسوی تو دلاویز و دلربا — وی چشم و ابروی تو دل آشوب و دلفریب

بگلش

مگشا بگلشن از گل عارض نقاب اگر — خواهی که خار گل نشود غنچه‌وش عندلیب

شاها نشد جدا ز تو سایل قرین مرگ — شد دور هر که از تو بدوران شود قریب

یادم آید چون درین پیری ز ایام شباب — بگذرد از سر ز سیل دیده خونبارم آب
عمر آن بودی که در عهد جوانی گشت صرف — ورنه عمر پیری از عمرش نباید در حساب
تا بحدی ناتوانم کاین زمان از من کسی — گر سوالی مینماید کاهلم اندر جواب
بود آن سرپنجه کش پنجه از وی پنجه شیر — دید از روباه بازیهای دوران اضطراب
خواهم اکنون گر کنم خاطرنشان حرفی بکس — با سر انگشت نتوانم که بنهم بر خطاب
بود از پای که آهو لنگ پیش او بدشت — دید از رفتار کردن آن سگ کاهلش اعتلاب
میرود روزی بصد تقریب ده قدم راه این زمان — با عصا آنهم بصد تصدیع و با پیچ و تاب
وقت بیداری مدام در نفس و در سینه — گاه خوابیدن نمی‌آید بچشم او بوی خواب

میرم و هرگز سایل این زمان زین عمر کن — زانکه بود حاصلم زین زندگی غیر از عذاب

ببالین کاشش آید یارم امشب — خبر پرسد ز حال زارم امشب
چگونه ز جان برم بیرون که باشد — فزون از هر شبی آزارم امشب
بود برون روشن بار دردم افزون — ز شبهای دگر صد بارم امشب
رسد کاشم اجل زودی بفریاد — که من از زندگی بیزارم امشب

بچشم خواب کی آید که باشد / براه انتظار رو مه او
بپهلو خار محنت خارم امشب / همه شب تا سحر بیدارم امشب

بسی خواهد گذشتن سایه از سر / سرشک دیده خونبارم امشب

بسوزد خرمن مه ز آهم امشب / ببالین گر نیاید ماهم امشب
ز من احوال من پرسی مگر من / ز حال خویشتن آگاهم امشب
بچاه تیره هجران اسیرم / برون آرید از این چاهم امشب
شب تارم شود چون روز روشن / بگوی او فتد گر راهم امشب
گر پا نهم اجل برق ناوک / ز دامان تو شد کوتاهم امشب

ز ماهی بگذرد وز ماه بیاید / ز درد هجر اشک و آهم امشب

راندی از درگاه خویشم بی نصیب / شهر یاران کی کند این با غریب
درد خود با کس نگفتم شکر من / هر دم وحشت بر دم از طبیب
زار نالد چون به چنبر دی دل / من جدا از آن گل بلکس عندلیب
از تغافل گاه گاه از التفات / سید بد هر دم بیک نوع فریب
ماه هجر و غیر و وصل آری بود / هر کسی را در جهان چیزی نصیب
بت با ما دشمن و ما یار دوست / لاجرم باید مدارا با رقیب

رر

گر نتالم زار سایه چه زیست / تا بکی دارم نگر صبر و شکیب

همین نه قد تو و چهره تو باشد خوب / که هست جمله ز سر تا بپای تو مرغوب
تمام عضو توای سه ز فرق تا بقدم / سبق ببرده بخوبی هم ز هی الکوب
چو نام من شنود کسی برود چشت / ترا چگونه دهد قاصدی بمن مکتوب
تو سعی کن که کنی خویش آنکه زاهل / بنام نیک چه حاصل اگر شوی منسوب
اثر ز حد نما بجا اگر که شود / خدا نکرده ز نقش تو عقل تو مغلوب
ز صد درآید اگر برنیاید امید / تو ناامید مباش و در دگر مکوب

بدست خویش مرا یار اگر کشد نیک / نباشدم بجهان هیچ غیر آن مطلوب

تاب از بنفشه رنگ ز رخسار لاله رفت / هر جا حدیث آن گل سنبل کلاله رفت
در بزم می ز گردش آن چشم نیم مست / خوناب اشک در پی ش از چشم پیاله رفت
خرم دل کسی که بگلزار سال نو / بر یار خورد و ساغر و شراب دو ساله رفت
چون علم عشق را نتوان یافت در کتب / بیهوده عمر صرف کتاب و رساله رفت
جز خون دل کرمه توان خوردن ای حکیم / چون قسمتم ز خوان ازل این حواله رفت
شد مهر ما یکی بصد اکنون بروی او / تا عارض چو ماه وی از خط به هاله رفت
زانکوی هر که رفت در افغان و ناله بود / شهانه سایه از سر کوی تو ناله رفت

تا سرو من از چمن چمان رفت / بوی از گل و رنگ از ارغوان رفت

ای سرو روان روان ز چشمم / چون رفت دل از پس روان رفت

در دام تو مرغ دل گرفتار / تا گشت ز یاد آشیان رفت

کم دیده کسی بر آستانت / جوری که به من ز پاسبان رفت

از دست تو جان بیشتر آن برد / در دام تو در نیستان رفت

ناکرده خطا خدنگ از دل / تیر همه راست بر نشان رفت

از کوی تو رفت در بدر سایل / آن کو نه که گویی از جهان رفت

گر من نه باختیار برگشت / برگشت چو دید یار برگشت

برگشتن یار شد یقینم / از روز که روزگار برگشت

برگردم اگر ز دین و دنیا / نتوانم از آن نگار برگشت

جا کرد درون دیده گردش / بادی که ز کوی یار برگشت

برگشت کسی که زان سر کوی / آزرده و دلفگار برگشت

خوش آنکه ز کوی خوبرویان / با صبر و دل و قرار برگشت

سایل بگذاشت دین و دل را / تنها خود از آن دیار برگشت

ز دام عشق تو ما را سر رهایی نیست / میانه من و آزادی آشنایی نیست

گناه بخت سیاه من است میدانم / وگرنه رسم تو ای شوخ بیوفایی نیست

ز درد هجر بجان آمدم مرا دریاب / که پیش از این دگرم طاقت جدایی نیست

اگرچه شهر پر از دلبران چالاک است / ولی کسی چو تو چابک بدلربایی نیست

بشوی دست ز زهد و ورع دلا در عشق / چرا که عاشقی آیین پارسایی نیست

همین نه شام من از دوری تو تاریک است / که بی تو روز مرا اثر روشنایی نیست

مکن ز لعل لب نوشخند او سایل / سؤال بوسه ترا گر سر گدایی نیست

کسی که پیر مغان را بدیر شه دانست / بغیر بندگیش کارها گنه دانست

کشید پای خود از هر دری که بود دگر / بکوی باده فروشان کسی که ره دانست

درین میانه رساند بدل آنکسی مراد / که ناله سحر و آه صبحگه دانست

نداشت چشم بصارت کسی که در عالم / گدای میکده چون شیخ خانقه دانست

چو مهر گشت بر او روشن اینکه بود غلط / به نسبت آنکه رخ یار مهر و مه دانست

چو من کسی که بر آن زلف بست کاکل دل / بلا و محنت او روز و شب سیه دانست

نکرد هر که چو سایل گدائی در دوست / بروزگار همه کار خود تبه دانست

گهی با ما بصلح و گه بجنگ است / ز خویشم جا خوش من کاین چه رنگ است

کجی بگنجد غمش در سینهٔ ما
غمش افزون فضای سینه تنگ است

بجام باده پی آن لعل خون است
بکام شهد پی آن لب شکرنگ است

بحال ما نمیسوزد دل او
چو دل ما شد مگر از روی و سنگ است

خلافش دیگران کردند رفتار
نمیدانم چرا با ما بجنگ است

نماید کی در آن عکس رخ یار
گرت آیینهٔ دل زیر زنگ است

ببزم می‌کشانم زان کشد دل
که می سرجوش و ساقی شوخ و شنگ است

ز هر کار دگر کوتاه کن دست
اگر دامان معشوقت بچنگ است

بیا کم چنگ و نی می نوش سایل
بهار آمد چه جای نام و ننگ است

ای نیم غمزه از تو قتل مرا کفایت
حاجت ندارد این کار از دشمنان سعایت

از عشق ما هم اینجا بر ماست داستانی
هر جا ز حسنت ای ماه گوید کسی حکایت

گر خون من بریزی صد بار پیش رویی
جز شکر از زبانم کس نشنود شکایت

ای جور بیشمارت ما فزون ز پایان
وی لطف بیحسابت با غیر بی نهایت

اظهار عشق کردم روز نخست نیست
در عاشقی غلط بود کار من از بدایت

ای کرم بپرسش بنشین مرا ببالین
ترسم کند مبادا در دامنت سرایت

جز ملک دل که ویران کرده است شاه عشقت
ویران که دیده ملکی از صاحب ولایت

ره جانب خرابات بردی بنجوش پیمان
بر سایلان نگردی ازری کوش حمایت

دارم

می‌گشت خصم سایل بر من چگونه حامل
از یار اگر نمیدید آن یاری و حمایت

همین نه خاطر من شاد از جفای تو نیست
چه داغها که مرا بر دل از جفای تو نیست

تویی که غیر نوازی و آشنا سوزی
خوشا کسی که درین شهر آشنای تو نیست

چو خاک راه بود پایمال جور و جفا
سری که از سر اخلاص خاکپای تو نیست

ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من است
مراست غم که مرا هیچکس بجای تو نیست

جهان همیشه بکام دل تو میگردد
فلک چگونه نوازد کسی که رای تو نیست

اگرچه هر لب جوی است سرو دلجویی
دلی چو قامت دلجوی دلربای تو نیست

همین نه سایل مسکین گدای درگه تست
ز خیل شاه و گدا کیست کو گدای تو نیست

وز آن ما را غم دنیا و دین نیست
که ما راش در خیال آن و این نیست

نه بینم گاهی آن ابرو کمان را
که از بهر هلاکم در کمین نیست

مکن زین بیش آزار دل ما
که رسم دلربایان اینچنین نیست

دم مردن ببویت کشتی آیم
مرا خود آرزویی غیر ازین نیست

بناشاد هیچکه در آستانت
که اشک دیده ام در آستین نیست

بکشتی روی خوش وقتی نه بیند
دلی کاندر غمت اندوهگین نیست

مجو مهر و وفا سایل ز خوبان
که آیین نکویان غیر کین نیست

ماهی چو رخش در آسمان نیست — سروی چو قدش به بوستان نیست
مهر است سپهر حسن را لیک — حیف از مه من که مهربان نیست
با عارض چون گل تو ای گل — ما را سر و برگ گلستان نیست
گفتی دم نزع سویت آیم — ما را به تو هرگز این گمان نیست
ای شمع ز حال شمع دریاب — کز سوز دل منت عیان نیست
در عشق مراد دل چو عنقا — نامیست ولی از آن نشان نیست
سایل چو شد ارشد از در تو — انگاره سگی در آستان نیست

دردی که مرا به دل نهان است — از چهرهٔ زرد من عیان است
ای سرو روان ز رفتن تو — اشک از مژه بر رخم روان است
چون طایر تیر خورده این دل — از شوق تو در برم طپان است
جان گیر بهای بوسه هر چند — بر خاطرت این سخن گران است
هر شیوهٔ آن دو چشم جادو — آسیب دل و بلای جان است
دانم که من گدا نیابم — وصل تو که گنج شایگان است
من آن مرغم که دام صیاد — بر چشم خوشتر ز آشیان است
جان داد شراب زوف و آن شوخ — بازم به مقام امتحان است
سایل ز غم آن بت جفاجو — دل برده کنون به قصد جان است

ای چشم تو

ز من چشم تو برد از یک اشارت — متاع دین و دل یکجا به غارت
نه دین با من بماند و نه دنیا — ز بس در عاشقی دیدم خسارت
مرا در عشق روی دلبر ما — نباشد حاصلی غیر از مرارت
چو کرد غمزه‌ات ملک دل را — دهد ترکان چشمت را بشارت
در ایوان شهان و شهریاران — نزاید باد از ارزانی صدارت
من و میخانه و پای خم می — که ویرانی نه بنیاد این عمارت
مبین سوی گدایان خرابات — الا ای شیخ با چشم حقارت
بر پیر مغان قلب ار نه اندود — مبر کو را ز حق باشد بصارت
اگر خواهی قبول افتد نمازت — بکن از خون دل سایل طهارت

هر که با یا کمان ابرو نشست — تیر عشقش زود در پهلو نشست
نه توانم شاد دمی از روی جاه — کی توانم یکدمی با او نشست
دارم از خال لبش حیرت که چون — بر لب کوثر چرا هندو نشست
گر برندش سوی جنت کی رود — هر که یکدم در سر آن کو نشست
شد دلم زار از ضعیفی همچو موی — بسکه در آن حلقه‌های مو نشست
فصل گل با یار گل اندام خود — ای خنک آنکس کنار جو نشست
ای خوشا آنکس که از عالم برید — وز همه خلق جهان یکسو نشست

دل بجان آمد ز شور و شوق کار | چند باید در پس زانو نشست

گشت بدخو سایل آخر دل مرا
بسکه با آن دلبر بدخو نشست

چو رخسار تو ماه خرگهی نیست | چو قد دلجویت سرو سهی نیست
نباشد هیچ ماه و هیچ سروی | که پیش عارض و قدت رهی نیست
جهان لبریز جودت شد وجودم | که از مهر تو یک مویم تهی نیست
خدا آگاه چها شد ز عالم | که با عشقت ز خویشم آگهی نیست
ندانم چیست لذت درد عشقت | که بیمار ترا میل بهی نیست
اگر از خاک کویت سوی جنت | رود سایل بغیر از ابلهی نیست

فزون تر از شب من تیره روز تار من است
ببین که تا بچه حد تیره روزگار من است

بدامنی نشسته است آنچه در عالم | اگر چه خاک ره هر کسی غبار من است
به دوش کوه اگر باشد ز الم نالد | ز عشق آنچه بدوش ضعیف زار من است
شدم من ز سر کوی تو و دل آنجا ماند | عزیز دار تو او را که یادگار من است
بلند از عقب محمل تو بر سر راه | بجای بانگ جرس ناله‌های زار من است
چه جای آنکه دهی باده گرچه زهر بود | رسد ز دست تو هر چیز خوشگوار من است
مگو بغیر که در راه من فدا کن جان | که نیست کار زبونی که کار کار من است

برم برکه شکایت

برم بر که شکایت ز جور او سایل
که بر من این ستم از دست شهریار من است

مرا آنجان که تا جان بتن هست | تماشای تو اندر جان من هست
ببالای دلارای تو ای گل | نپندارم که سروی در چمن هست
چه شمع انجمن افروز رویت | کجا شمعی میان انجمن هست
چه حاجت دیگرم با نکهت گل | نسیمی گر مرا زان پیرهن هست
چه حاجت یاد او هرگز مبادا | که با یادت چه یاد خویشتن هست
برنجم از ترنج غبغب او | که صد آسیبم از آن سیب ذقن هست
کند گر یاد کویش دل عجب نیست | غریب البته در فکر وطن هست

ز قتلت سایل ای مه چه پروا
هزارت همچو او خونین کفن هست

آمد و بر چشم افشاند دامان و برفت | سوخت بار دگرم از نو دل و جان و برفت
من گرفتم دامن او را بصد عجز و نیاز | او ز دست من کشید از ناز دامان و برفت
بست پیمانی که چون آیم نخواهم رقیب باز | باز آن پیمان گسل بشکست پیمان و برفت
کرد با یاران وفا آغاز و با ما سرکشی | ساخت زان مجمع مرا تنها پریشان و برفت

گر نه شور کشتن آن سنگدل با غیر داشت
آن سخن سایل ز من کرد از چه پنهان و برفت

نخست جور و جفا و ستمگری آموخت
ربودن دل خلق و نهان نمودن رخ
درازمان چو نبوده است او نمیدانم
غلام طلعت آن شاه عالم افروزم
خوشا بحال دل عاشقی که دلدارش
گدای میکده هر کس که گشت آخر کار

نگار من پس از آن رسم دلبری آموخت
ندانم او ز پری یا از و پری آموخت
ز چشم مست که این شیوه ساحری آموخت
که نور بخشی از او مهر خاوری آموخت
بعکس دلبر من بنده پروری آموخت
ز میمن پیر مغان کیمیاگری آموخت

میان دجله خون غرق گشت چون سالک
بجز عشق تو هر کس شناوری آموخت

زلف خوبان غمزه دام بلاست
پیش از اینم راز دل در پرده بود
گشته از بس در برش افتاده است
منع من بیهوده ناصح میکنی

و اندر آنجا جمله دلها مبتلاست
چون کنم اکنون که کارم بر ملاست
کوی او گوئی زمین کربلاست
ترک عشق او نه کار رسایلاست

خیال روی تو از دل بدر نخواهد رفت
هوای کوی تو بیرون ز سر نخواهد رفت

بسر رسید مرا گر چه روز عمر و لی
ز طرف بام تو مرغ دلم بسنگ جفا
بسینه گشته دلم کم ولی گمان مارا

شب فراق تو هرگز بسر نخواهد رفت
گرش بهم شکنی بال و پر نخواهد رفت
بغیر کوی تو جای دگر نخواهد رفت

بدست آید اگر دل مراد گر زکفم
گذشت تیر تو از سینه و نشست بدل
ز خصم خویش میندیش ای دل از این پیش
هزار بارش اگر سر بری بتیغ ستم

برون ز مکر تو ای حیله گر نخواهد رفت
مرا گمان که برون زین سپر نخواهد رفت
بر آسمان اگر آه سحر نخواهد رفت
که سایل از درت ای مه دگر نخواهد رفت

ندانم من کهی کان مه ببام است
که روی اوست یا ماه تمام است

بقدش سرو میماند گرفتم
بخواب آن زلف و گیسو کرده ام گو
زدم آتش گر پس آید طایر دل
مقام او بود هم نیز در دل
نیاید هیچ با من بر سر لطف
شب و روزم یکی باشد چه دانم
نه دیگر خرقه من دارم نه دستار

ولی سروی چنین کی خوشخرام است
هنوز از آن شبم خوشبو مشام است
به پیش آشیان سینه دام است
اگر دل را بگوی او مقام است
نمیدانم گناه من کدام است
چه وقتی صبح و کی هنگام شام است
از آنم جامه اکنون رهن جام است

خوشی کانه بود در بزم اغیار
بسایل از شب آسایش حرام است

دلم بود مار آتش لرزد در حلقه گو
کشم یا کشم از کوی تو شاید غرقی بام

ندانم زنده باشد یا نباشد خاک در کوی
ولی اختیار او رد دل بردم مراسوی

چندر کردن میسر بود در آغاز دل از دست / ولی آندم خبر کی داشتم از شادی خوبت
کشد هر دم بصد خواری مرا درد فراق تو / کند باد صبا هر صبح بازم زنده از بویت
ز ره گمگشتگی نخواهم شد برون ای یار بساهر گز / چسان دیدی که بود از ره بدر بکجلوه از رویت
برد بیرون گروه آدمی کی جان ز درد او / زند راه ملایک چشم فریب چشم بندویت
نبندد بر تو کس دل ای خبر دارد ز خود اما / ز خود غافل شود هر کس کند نظاره رویت

بجستجوی دل ما یار سبی شد هر طرف اما / نشان دادندش آخر بود در پیش خال هندویت

بپرهیز ای دل ازین چشم مست / که ترکست و بدستش خنجر بدست
نکرد ار ایمان ما در امان / خدا از آن کافر بت پرست
ز روی تو در گلستان گل خجل / ز قد تو در بوستان سرو پست
رهائی دگر دست رس نبود کس / بدام تو شد هر که او پای بست
تو هر ناوک غمزه کانداختی / همه یک بیک بر دل من نشست
ز اول مبند عهد ای بیوفا / چو دانی که خواهی در آخر شکست

منه در ره عشق پای رفیق / که خواهی شدن همچو سایه ز دست

در سرم نیست غیر سودات / در دلم نیست جز تمنات
ای بلا خانه زاد بالات / فتنه مفتون چشم شهلات

مهر عالم فروز

مهر عالم فروز ای مه من / حجب از روی عالم آرایت
سرو بستان طراز ای گل من / منفعل پیش قد و بالایت
همچنان جای در دلم داری / که تواند گرفت کس جایت
سکر عشق من نخواهد شد / هر که دیده است روی زیبایت
کی دگر سوی دیگری نگرد / کرده هر کس دمی تماشایت

از برای خدا گهی دریاب / سایه مبتلای شیدایت

فغان که یار بجان نارسیده خواهد رفت / مرا گذاشته تنها چنین خواهد رفت
حکایت غم من ناشنیده خواهد ماند / بحال درد دلم نارسیده خواهد رفت
مرا فکنده بدام بلا و خود ز میان / بسان آهوی وحشی رمیده خواهد رفت
بکف نیامده دامان او درست هنوز / بدست جور ز دستم کشیده خواهد رفت
روان بمنظر ما خون دل ز دیده و خود / بسان نور نظر از دو دیده خواهد رفت

ز دست جور تو باید ازین جهان آخر / ستم کشیده و محنت رسیده خواهد رفت

جان رفت از تن و غمش از دل بدر نرفت / شد روز عمر و شب هجران بسر نرفت
بر دل که گشت ناوک او کارگر نشد / تا پر نشست لیکن از آن بیشتر نرفت
گشتی مس غریب بدرد نهان چنان / کز مرگ من بشهر و دیارم خبر نرفت

با دوش حرام جام شراب وصال تو / آنرا که در فراق تو خون از جگر نرفت
هر کس که شد ز کوی تو آزرده رفت لیک / زین کس بکوی تو آزرده تر نرفت
رفتی اگرچه ظاهرم از پیش رخ ولی / هرگز خیال روی توام از نظر نرفت

بشکر بعهد محکم سایل که بود درست
چندانکه دید جور از آن در بدر نرفت

حال خود پیش تو چگویم چونست / جگرم ریش و دلم پر خونست
از سر کوی تو دورم افکند / چشم این روش گردونست
چهره زرد من از غم کاهی / گل روی تو زهی گلگونست
آنچه مجنون برخ لیلی دید / گر نه عاشق شود او مجنونست
کی بصد نامه تو آن درج نمود / شرح شوقی که ز حد افزونست
غیر عشق آنچه بگوید واعظ / همه افسانه تمام افسونست

بجفا از تو نرنجد سایل
از تو هر کار کنی ممنونست

ای بخوبی رشک حوران بهشت / خوبرویان جمله در پیش تو زشت
بس لطیفی گوئی استاد ازل / طینت پاک ترا از جان سرشت
چون کشم اکنون سر از فرمان عشق / از ازل چون بود اینم سرنوشت
خیز و برگیر از سر خم خشت را / پیش از آن کز قالبت سازند خشت

دست برسر

دست بر سر میزند از غم مدام / هر که از کف دامن یاری بهشت
غیر ناکامی بر دیگر نداد / تخم مهرت را بدل هر کس که کشت

بهر خود هر کس مقامی کرد خوش
زاهد آن بیت الحرم سایل کنشت

هر که در فصل بهاران ناله بازار داشت / هر دم از نیشش غمی بر دل هزار آزار داشت
آری آری از جفا پیمانش دل چون آن نشان / هر که او دل در کف شوخی ستمگر دار داشت
بی نیاز از عجز من ناز تو از اول نبود / آنچنانش از نوازی که ناز تب با نیازم کار داشت
کس بسوی من نشد مایل ز لطفش ساز بود / زانکه او از هر طرف ستار من بسیار داشت
گر شدم در دهر تو رسوا تو خود عیبم مکن / کاین شجر در عاشقی اینچنان من این بار داشت
ای طبیب آنکه میداری به بیماران سری / پیشتر زین سینه ما هم دل بیمار داشت

گر گدائی در که آن شاه شد سایل چه باک
آن گدائی بود کز صد شهریاری عار داشت

چون سرو قامت تو ببستان نهال نیست / در صحن باغ سرو باین اعتدال نیست
هر اختری که می‌نگری باشدش زوال / مهریست ماه روی تو کو را زوال نیست
معذورم ار بماه دهم نسبت تو من / نشنیده مناقشه اندر مثال نیست
کافیست بهر بردن دلها کرشمه / دیگر ضرور اینهمه غنج و دلال نیست
من چون روم بکوی کسی کز غرور ناز / آنجا مجال رفتن باد شمال نیست

هر کس بفکر کاری و اندیشهٔ کسی — ما را بغیر ذکر تو فکر و خیال نیست

پرسش غبار از کرشم و کردم سوال وصف — سایل بدان ارادت که جای سوال نیست

گل نه مثال رخ نیکوی تست — سرو نه چون قامت دلجوی تست

بر دل من زخم خدنگی که هست — کار کمانخانهٔ ابروی تست

زنده نمودن بدمی مرده را — معجزهٔ لعل سخنگوی تست

بردن صد دل بنگاهی ز راه — قاعدهٔ نرگس جادوی تست

صد دل مجروح پریشان زار — بسته بیک حلقهٔ گیسوی تست

یاد گلستان ارم کی کند — هر که مجاور بسر کوی تست

گرد گران بزم نشیمن تو اند — سایل بیچاره سگ کوی تست

سرو اگر چند ببالای تست — لیک نه چون قد دلارای تست

لعل ز یاقوت لبت منفعل — گل خجل از عارض زیبای تست

تا بقیامت نشود هوشیار — مستی هر کس که ز صهبای تست

در عوض بوسه دهم جان ترا — گرچه نه این در خور کالای تست

هرچه بباید دگرش زندگی — هر که نه قربان سراپای تست

گاه بدل جا کن و گه دیده دم — هم دل و هم دیده من جای تست

رقص سایل

رقص سایل سر آن کوی مدام — از اثر جذب تماشای تست

در سری نیست که سودای تو نیست — نیست یک دل که در او جای تو نیست

سرو را هست رعونت لیکن — همچو بالای دل آرای تو نیست

گل اگر بوئی و رنگی دارد — لیک چون عارض زیبای تو نیست

نیست صاحب نظری در همه شهر — که چو من عاشق و شیدای تو نیست

غمزه را رخصت بیداد مده — اگر آزردن ما رای تو نیست

منتظر بر سر ره سایل چیست — اگرش میل تماشای تو نیست

نه تنها روی گلفام تو نیکوست — سراسر جمله اندام تو نیکوست

مرا ذوق رهائی نیست در دل — گرفتاریم در دام تو نیکوست

مبادا غیر نامت بر زبانم — مرا ورد زبان نام تو نیکوست

از آن لب هرچه گوئی دلنشین است — عتاب نیک و دشنام تو نیکوست

از آن مستیم هشیاری مبادا — که سرخوش بودن از جام تو نیکوست

چه نیکو دولتی ای مدت وصل — که هم صبح تو هم شام تو نیکوست

مباد از پیش تو یکدم رخ سایل — که وقت او در ایام تو نیکوست

تا پای من از کشش کویش برون است / شادم کسی ز سیر کلستان ندیده است

آن سینه که دیده از آن چاک پیرهن / داند که عاشق از چه کریبان دریده است

خضر است کرده جا لب آب زندگی / یا هست خط که بر لب لعلش دمیده است

حرفی که گفته غیر باو از زبان من / بادم زبان برین که از من شنیده است

از بد و افریش از او آنچه دیده ام / من دانم و کسی که مرا افریده است

کر گشته قد چون الف همچو نون بجاست / بار غم فراق تو از بس کشیده است

تا داده سایه از کف خود دامن ترا / اشکش ز دیده جانب دامان چکیده است

دوری ما از بر او نی ز بعد منزل است / جسم خاکی در میان ما و جانان حایل است

مرغ جان از میل شاخ سدره پیما شد ولی / چون پر دو چون بند بر پایش از این آب و کل است

دیده از دیدار او محروم اگر باشد چه باک / چون نه زانو در جهان او مرا روش در دل است

هست در مغز میان جان مجنونش مقام / کر بصورت جای بر لیلا درون محمل است

در میان عاشق و معشوق فرقی نیست هیچ / لیک صورت چنین از این معنی بغایت غافل است

پا منه بی رهنما در عشق این ره ز ابتدا / کرچه بس آسان نماید لیکن آخر مشکل است

در سر کوی تو هر کس از پی کاری بود / جان سپردن در سر کوی تو کار سایه است

وجود مطلق ای دل عین ذات است / سراسر دیگر اسما و صفات است

تعالی از جلال

تعالی از جلال آن جمیلی / که عکسی از فروغش کاینات است

اگر خواهی بقا ای دل فنا شو / که در این ره فنا عین حیات است

اگر جویی مراد از عشق مجویی / و کر نه عقل در این عرصه مات است

نمی بینم بجز روی تو سایه / اگر در کعبه کر در سومنات است

کز آن مژکان بجانم کارزار است / چرا اشکم بجز لخت جگر نیست

دلم جانی نظر دارد که او را / پس از بعد عمری یک نظر نیست

من از عشق کسی جان میسپارم / که از مرگ من او را هم خبر نیست

دلش از ناله من سخت تر شد / مگو ناله ما را اثر نیست

نخواهم بی رخ او زندگانی / مرا این جان از آن جان خوبتر نیست

دلا از آن سیمبر کی بهره یابم / مرا چون بهره هیچ از سیم و زر نیست

منه بی رهنما پا در ره عشق / کزین وادی بجای ره بدر نیست

درین ره پا منه یا ترک سر کن / ره عشق است سایه بی خطر نیست

اگرچه بر دل ز غم عشق مرا باری هست / خوش دلم باری از آن بار که از یاری هست

خار خاری بدل از عشق گلی هست مرا / که بجای دل هر کلخ از او خاری هست

کارم از عشق تو افتاده بجان کندن من / ده که با عشق توام باز سر و کاری هست

لب نبندم ز حدیث لب لعلت هرگز — بر زبان تا که مرا قوت گفتاری هست
شکر لله که پی دعوی عشق تو مرا — اشک سرخ و رخ زرد و دل افگاری هست
بایدش سبحه صد دانه بخاک افکندن — هر که در گردنش از زلف تو زناری هست
خوار و زاری چو من اندر بر خوبان لیکن — یا بر یار ترا قدری و مقداری هست

آنکه دل ز هر شیر افسرده است
هم دل و هم دین بغارت برده است

پرده بجز نرگس شهلایش می درد — روی او با آنکه زیر پرده است
یا مسلمان شوخی ز مژگان خویش — رخنه‌ام در دین و ایمان کرده است
از کمان ابرویش از یک نظر — صد خدنگ غمزه بر جان خورده است
یکدل است که در خم گیسویش مجوی — هر کجا باشد دلی آزرده است
از کشش آیم کنار حسرت دهد — هر که در هجر آن یاری مرده است

سایل بیچاره را در دل غمش
چون گل از باد خزان پژمرده است

سرو از ماند بقد او راست — کی باشدش این روش که او راست
بنشست شرار دل چو بنشست — برخواست فغان ز دل چو برخاست
از دوری آن دریگانه — از گریه کنار من چو دریاست
در بزم تو غیر جا گرفته است — گر پا کشم از در تو برجاست

گیرم که من از غم تو مردم — از مردن من ترا چه پرواست
گر سوزیم از جفا چه سازم — با حکم تو کو مرا چه یاراست

از سود و زیان چه باک سایل
زیرا که سر غمش سوداست

پی رقص بر افرازد چو قامت — شود بر عاشقان روز قیامت
خوش آندم کز سفر باز آید آن یار — شود چشمم منش جای اقامت
اگر آن روی دیدی ناصح از عشق — نمیکردی مرا دیگر ملامت
بآن پرجسم یار من بگویید — که من مردم سرت باد اسلامت
بکش دامن ز من امروز تا من — نگیرم دامنت روز قیامت
جفای بی وفا کم کن که ما را — از این بس نیست تاب استقامت

بکشم دل من سایل بخوبان
چون هشیاری چه سود اکنون ندامت

روی چو مه روی دل افروز تو مه داشت — اندیز اگر مشک تو زلفین سیه داشت
چون سرو قدت سرو قدی داشت نشاید — در بر اگر او جامه و بر فرق کله داشت
هر کس نظری جانب آن شوخ نگه کرد — دیگر نتواند که دل خویش نگه داشت
خستی ستم بهرچه بر گو دل ما را — بیچاره بجز عشق تو بر گو چه گنه داشت
گر برد بغارت چه عجب دین و دل من — چشم تو که از غمزه بهر گوشه سپه داشت

بود تا سر وصل من مهجور دیگر
محروم ز وصل تو مرا بخت سیه داشت

شد دشمن از آن جهت برای دل دشمن
دیدی که چسان جانب احباب نگه داشت

فارغ ز من او شب همه شب تا صبح
بیهوده مراد عاده او چشم به ره داشت

بود خوش سر همه صبحی بوصل تو سایه
درویش نگه کن که سر الفت شه داشت

یار نیکو روی ما مستور نیست
لیک چشم ناظران را نور نیست

گر بگل چشم و گر بر لاله هم
جز رخ زیبای او منظور نیست

هست جای سرنگون از بیخودی
هر سری کز عشق در وی شور نیست

عاشق از غم گر کند زاری بجاست
زانکه صبر و عاشقی مقدور نیست

عشق هیچ دارد زبان نیکو بدش
این فضولی بالله از مرض صدور نیست

تا بکی از خود جدا میخواهیش
با خدا یکدم که مطلب دور نیست

هست باید وقف اسرار عشق
لیک بر افشای آن مامور نیست

نشاید دل بمهر دلبران بست
که جان در باخت هر کس دل بر آن بست

ز مهر مهوشان جز نامرادی
نپنداری که طرفی میتوان بست

کمر در خدمتش تا بستم از جان
بقصد جان آن بدخو میان بست

نیابی گر فتح باب از هیچ باب
بروی هر که در پیر مغان بست

طبیب من پی پرسش نیاز آ
گشوده اندم که بیمارش ز بان بست

چو یادم لب شکر خانه گشود
همه شیرین زبانان را زبان بست

مگو از گفته و دین سایه که عاشق
نظر جایدش از این و آن بست

هر که روزی بتماشای گل روی تو رفت
یکی دگر جانب گلشن ز سر کوی تو رفت

همه گفتند که رضوان در فردوس گشاد
در زمینی که بهمراه صبا بوی تو رفت

خون شد از رشک دل لعل بدخشان
هر کجا که سخن از لب سخنگوی تو رفت

یار بدخو چو نداری چه خبر داری تو
که چها بر من خون گشته دل از خوی تو رفت

کاش تا روز قیامت نکنندش بیدار
سر سایه که شبی خواب بزانوی تو رفت

من نخواهم مهرت از دل برگرفت
یا بجز تو دیگری دلبر گرفت

جز قد سروت که گل آورده بار
سرو کس نشنیده هرگز بر گرفت

هر که شد در مکتب عشق ای پسر
بایدش درس وفا از بر گرفت

بهره برد از سیم خود هر کس که داد
دل و دین یار سیمبر در بر گرفت

بسکه شبها گریه کردم در غمت
سیل اشکم جمله بحر و بر گرفت

تا گشادی زلف مشکین را ز هم
عالمی از نکهت عنبر گرفت

بسکه با شاه کهنه ات سایه روان
هر که او یکبار خواند از بر گرفت

بجای دردی کز زهر مار است
مرا خون جگر سازد ترا می
شو این کرد رای اسکم نرخ
خوشم با عاشقی و می پرستی
پریشانی من زان زلف و گیسوست
قد و روی ترا هر کس که بیند

اگر ساقی تو باشی خوشگوار است
بهر طبعی شراب سازگار است
که این زان خاک پایم یادگار است
مرا با دانش و تقوی چه کار است
نپنداری ز هر روزگار است
بچشمش سرو و گل خاشاک و خار است

بعهد نیکوان سایل منه دل
که پیمانش عجب ناستوار است

تو دانی رنجشت با من محالست
بسوی آرزوی خاطر من
برو مایل بود هر جا دلی هست
بحال مرگم و از حال من هیچ
ز قتلم ساز فارغ خاطر خویش

من و ترک تو کش آن خیالست
حدیث تشنه و آب زلالست
کسی را کاینچنین حسن و جمالست
نمی پرسی ندانم این چه حالست
بخاطر گر ترا از من ملالست

چسان گوید بتو سایل غم دل
که چون بیند ترا بیچاره لالست

با چون توئی اگه آشنا نیست
بیگانه زدی و دل چو ما نیست

حال دل

حال دل بیدلان چه داند
جوری که تو میکنی بعاشق
رحم آر بجان من که او را
من ترک تو بهر جان نگویم
شد هر که شهید عشق او را

در دام تو هر که مبتلا نیست
در مذهب هیچکس روا نیست
زین بیش تحمل جفا نیست
عاشق بنجا که بیوفا نیست
در مذهب عشق خونبها نیست

از دولت وصل یار سایل
محروم تر از تو یک گدا نیست

اگرچه یار بقول رقیب زارم کشت
کرم نگشت برای رضای خاطر غیر
امید بود که خون ریزدم چو آید باز
نوید آمدنم داد تا دم مردن
کجا به پیش کسی این سخن توانم گفت
بشهر من که بود زین غریب تر خبر

من از دنی نه همین خوشدلم که یارم کشت
پس از برای چه جرم و پی چه کارم کشت
نیامد آخر و از درد انتظارم کشت
اگرچه کشت و لیکن امیدوارم کشت
که بهر خاطر غیر آخر آن نگارم کشت
که بیوفائی یار و غم دیارم کشت

مرا نه تیغ ستم کشت انجمن سایل
گمان مدار که اندوه روزگارم کشت

بمن نمی نگری هیچگه بچشم عنایت
بغیر مهر و وفا نیست برون ز دهم و تصور

بگو نداشته باشم چگونه از تو شکایت
بمن عتاب و جفایت فزون ز حد و نهایت

ز بس که کشته شدم دم گشت مهر تو ز دل ... سپس که کین بچه حاجت و مهر با بچه حاجت

بسنعم از تو اگر همزبان شوند خلایق ... سن و تبرک تو گفتن چه حرفی و چه حکایت

کسی بکشتن من رنجه از چه دست نگارین ... کند هلاک مرا غمزه چو از تو کفایت

کرم بجرم محبت کشی وگرنه ندارم ... بدوستی که جز این هیچ جرم و هیچ جنایت

بهیچ مرحله سایل ز راه عشق مکش پای

که نیست غیر ره عاشقی طریق هدایت

کسی را کاینچنین حسن و جمال است ... اگر خون ریزدم بر روی حلال است

قدش را چون کنم همرو نسبت ... که این سرو را این اعتدال است

نخیزد چون قدش نخلی ز باغی ... چه باغی بر اینچنین نازک نهال است

نمی میرم گر از هجران عجب نیست ... که جان در تن با امید وصال است

ترا تا هست این حسن و ملاحت ... مرا سیری ز دیدارت محال است

بحال مرگ باشد سایل و تو

نمی پرسی ز حالش این چه حال است

دلی ز دست تو خون در زمانه نیست که نیست ... ز ماجرای کو فارغ کسی که باشد نیست

سزای اینکه ندادم من از فراق تو جان ... همین بس است که میپایدم جدا ز کوی تو زیست

دلم که بود بدنبال صد هوس اکنون ... بجز عشق تو از کاینات مستغنیست

ترا که نیست تحمل ولا بر رنج سفر ... براه عشق مگو پا نهادن از دل چیست

بود ز خون

بود ز خون شهیدان زمین کوش گل ... درآن زمین اگرت جان و دل هواست

ببند دل بنگار سایل و بگذر ز همه

چو دل یکیست چه خواهی ز دلبر ده و بیست

آن سرو چمان از چمن من چو روان رفت ... دی از غم هجرش دل شد وام روز روان رفت

بگذشت بمن آنچه ز هجران تو ای گل ... حاشا که به بلبل ز جفاهای خزان رفت

دارد چه تفاوت بر مرغان گرفتار ... گیرم که بهار آمد و گیرم که خزان رفت

خونسار نیم از تو گر از ناله خموشم ... از ضعف مرا قوت یارای فغان رفت

ز اظهار وفا از تو پشیمان شدم اما ... چاره نتوان کرد سخن چون ز زبان رفت

از چنگ تو دیدی دگری چون ببردم برد ... پنداشتی از دام تو بیرون نتوان رفت

فریاد از این شعبده کز درد نهانی ... کشتی تو مرا زار و گمان بر دگران رفت

رفت از سر کوی تو ز بیداد تو سایل

با حسرت آهی که تو گویی ز جهان رفت

نه همین در خم زلفت دل من در بند است ... هر سر موی ترا با رگ جان پیوند است

چون نه چشمان سیه دارد و مژگان دراز ... ماه را بهر چه گویم برخت مانند است

سرو کی چون قد رعنای تو خوش رفتار است ... غنچه کی همچو لب لعل تو شکرخند است

هجر یوسف نشنیدی که به یعقوب چه کرد ... عشق جانکاه بود گر همه از فرزند است

می کشی جهت برای دل دشمن زارم ... جور بر من با بچه حاجت و جفا تا چند است

ناصحا پند من دلشده تا چند دهی
هر کرا رفت دل از دست چه جای پند است
هر زمان گر برباید دل و جانی چه عجب
هر کرا طره دلاویز و نگه دلبند است

لب نبندم ز فغان تا دم مردن پی او
تا نگویند که سایل ز فلان خرسند است

رنجیده دل از من مه من چون بسفر رفت
از رفتن او جان ز تن و هوش ز سر رفت
محروم شود تا دل خلق ز وداعش
بنگر که چسان غافل و نا داده خبر رفت
دی رفت ز آغوش من امروز چگویم
کز هجر چها بر سر من تا بسحر رفت
شوقش بدل افزود چو رفت از نظر آن ماه
پنداشتم از دل برود چون ز نظر رفت
غم نیست بظاهر گرم از دیده نهان است
گر دل ز هوا هرگزم از دیده اگر رفت
خونشد دل و از دیده خونبار فرو ریخت
از بسکه مرا خون ز فراقش جگر رفت
از خون جگر گشت مرا چهره منقش
از بس نظر تا رخ آن ساده پسر رفت
یکعمر که دیگر نزدم چون دگر ایام
دیدی که چو آمد بر آن شوخ و دگر رفت

هر روز رود بر سر ره سایل مسکین
زین شوق که یکبار از این راه گذر رفت

چون تو هر روز و شب من که چنین خواهد گذشت
آهم از مه اشکم از ماهی یقین خواهد گذشت
جان بلب صد بارم از این یکدم هجران گذشت
تا چها بر من ندانم بعد از این خواهد گذشت
دانم از بس طالع کافران ابروکمان
تا بسر من بر سر تیر از کمین خواهد گذشت

جان ز مهرش

جان ز مهرش دادم و کینش ز دل آن بر گذشت
پس کی آن نامهربان یارب بکین خواهد گذشت
بسکه از آه و فغان آرم بتنگش هر زمان
عاقبت از صحبت من همنشین خواهد گذشت
دل منه بر روز لطف و ز شب محنت منال
چون بماند که روزگاری این و آن خواهد گذشت

نی همین در کفر و دین سایل گذشت از عشق او
هر که دید آن زلف و رخ از کفر و دین خواهد گذشت

خوش آنکه یار جانب غیری نظر نداشت
در کوی او کسی ز رقیبان گذر نداشت
رحمی بمن ز ناله و افغان من نکرد
فریاد از این فغان که در آن دل اثر نداشت
تا بر منش نظر نفتد دورش بدعی
در بزم یکدم از رخ او دیده بر نداشت
میخواست دل که صبر کند بر جفای او
بیچاره یک طاقت از این بیشتر نداشت
حاشا که باشدش خبر از درد و داغ من
هر کس که داغ لاله رخی بر جگر نداشت
ای کاش پیش از آنکه در افتد بدام او
این مرغ خون گرفته دل ای کاش پر نداشت
دانسته گرچه رحم بحالم نکرد یار
دل خوش کنم بدین که ز حالم خبر نداشت
بی اختیار هر که بسویش نظر فکند
دیگر باختیار از آن دیده بر نداشت

سایل بسر رسید شب هجر هر که بود
غیر از شب فراق تو کز پی سحر نداشت

با غیر دیده‌ام مه من مهربانیت
پیدا بود ز طرز نگاه نهانیت
چیزی بغیر خار جفا دستم مرا
از گلبن وجود حاصل ازین باغبانیت

دیدی مرا اسیر غم از دست جور غیر　　اینست جان من سبب شادمانیت
با من که سر براه وفای تو میدهم　　گرد سرت شوم چه بود سرگرانیت
بر پیر ناتوان چو من تا بکی جفا　　اندیشه کن برای خدا از جوانیت
گشتی زبان کوته من بر تو کی دراز　　با مدّعی نبودی اگر هم زبانیت

سایل هزار مرتبه مرگت به از حیات
بی او اگر چنین گذرد زندگانیت

ببین دلالت خوبان که شکرآمیز است　　نگر بناوک مژگانشان که خونریز است
برای ریختن خون بیدلان تا کی　　همیشه خنجر بیداد دلبران تیز است
رسید فصل گل ای دل بمی‌پرستی کوش　　ز توبه و ورع اکنون زمان پرهیز است
قدم ز خانه بگلگشت باغ نه بیرون　　که ابر ژاله‌فشان گشت و باد گلبیز است
چو نخل قد تو سروی نرسته از باغی　　کجا بهر چمنی این نهال نوخیز است
بود بزلف تو آن گرچه نسبتی سنبل　　ولی چو زلف تو کی دلکش و دلاویز است

مرا که غنچهٔ دل وانمی‌شود سایل
بعید گل چکنم اینکه شادی‌انگیز است

برای کشتن من دست‌ها و دامن‌هاست　　اگر مرا نکشی خون من بگردن کیست
شود بدست تو کشته عالمی چه عجب　　ز جور پیشه و بیداد و رسم و کین فن تست
ز اختلاط تو با غیر پیش سنا لم　　همین نه زاری من از کناره گردنت

به بزم بودن

به بزم بودن و با غیر ملتفت شدنت　　هزار مرتبه بر من بتر ز رفتن تست
سزاست گر ز کمین شوی هلاک ای دل　　که دوستی بکسی میکنی که دشمن تست

اگر نه در ره جانان فدا کنی سایل
دگر چه فایده زین جان بود که در تن تست

خرم کسی که خود بکنار از جهان گرفت　　خرم‌تر آنکه جا در دیر مغان گرفت
از بار غم بدهر سبکبار شد کسی　　کز دست پیر میکده رطل گران گرفت
من بودم از جهان و بمهر آشنا دلی　　آن نیز از من آنکه نامهربان گرفت
دیگر چرا بود بسر درخت عندلیب　　از گلشنی که زاغ و زغن آشیان گرفت
مهر از تو خواستم ببرم تکنم نشان　　پیداست آنکه دل ز تو بر سیتوان گرفت
گفتم که حال خود بتو گویم چو دیدمت　　چشم بدیدنت چه سود مرا چون زبان گرفت
هر کس گرفته دامن پری در این جهان　　سایل نگر که دامن پیر مغان گرفت

گر شیوهٔ آئین تو جز جور و جفا نیست
جرم منست که با غیر تو غیر وفا نیست

پسند از پی چنین خوار دلم را　　پس ده بمن از آنکه ببرد تو مرا نیست
رحمی که بجان آمدم از دست جفایت　　بر همچو منی اینهمه بیداد روا نیست
هیهات شود منزل مأوای چو منی را　　کوئی که در آنجا گذر باد صبا نیست
بی سرو قدت باغ مرا لطف و صفا نه　　بی شمع رخت بزم مرا نور و ضیا نیست

در رم من اگر خود همه وقتی ز در تو
برگشته و اعظ منه از بهر خدا گوش
حاشا که شود طاعت بسیار تو مقبول

لیکن دل من کینه‌ای از تو جدا نیست
کاندر نفس او اثر صدق و صفا نیست
این تو زاید چو بنجز عجب و ریا نیست

از تنگ مران سایل مسکین ز در خویش
آخر بگدا این سرکوئی که گدا نیست

ان بو فا همین نه وفا بهر ماند اشت
ای کاش آخرش سر یکانکی نبود
دیدم تمام ماه وشان زمانه را
تا بود هیچگاه بمن ملتفت نبود
کردم ز مرگ چاره خویش و شدم خلاص
تا شاد دلم مقام تو بود از خشم ز غیر

با هر که بود اهل وفا او وفا نداشت
اکنون نه یار فکر من مبتلا نداشت
یکتن از آن گروه ستمگر وفا نداشت
یا کاش اول این نکته آشنا نداشت
کاین درد دیگر ازین که بمیرم دوا نداشت
جائی که گشت جای تو غیر از تو جا نداشت

نالید اگر ز دست تو سایل بعید نیست
بیچاره تاب اینهمه جور و جفا نداشت

هر قدر با منت ای مه کین است
گفتم آن لحظه که دیدم او را
باز در قتل منش هست درنگ
شب هجران توام خاره و خار

مهر من با تو هر صد چندین است
آنکه دل بپرد از من این است
اضطراب من از آن تمکین است
این یکی بستر و آن بالین است

لعل تو غنچه و زلف سنبل
رنگ می در همه اوقات خطاست
آن بناگوش و در گوش گز

قد تو سرو و رخت نسرین است
خاصه گر موسم فروردین است
که قران کرده مه و پروین است

رحم بر حال دل سایل کن
زانکه دل سوخته و مسکین است

آمده جان بر لبم ایدل آه و زاریست
نه کشد این زخم مرهم نه شود به چون کنم
پیش ازین ای نازنین بهبودیت امید بود
مدعی را چاره میکردم بهر نوعی که بود
مبتلای همچو تو سنگین دلی بادا دلش
ما ز می مستیم و تو از وهم حیران ای حکیم

گشته‌ام رسوای هر جای دیده از خونباریست
کاش کاری تر ازین میبود زخم کاریست
کرد صحبت با چنین نامهربان پند از کیست
گرمی بود دی با او ایقدر جانب داریست
آنکه داده است اینچنین تعلیم دل آزاریست
مستی ما به بود صد بار از هشیاریست

من نمیدانم چه طرفی بست خواهی باز گوی
سایل از یاری که او را هست عار از یاریست

آنرا که بجان آتش عشقش شرری نیست
نالم بغلط گر ز جفای دگری من
جان هر که بدر برد ز بیداد تو فردا
روز و شب هجر تو بپایان نشود کی

از حال دل سوختگانش خبری نیست
جز تو همه دانند که بیدادگری نیست
جان ورنه براه تو سپردن هنری نیست
کاین با همه جان شامی و اورا سحری نیست

تا چند کشم هر نفس از سینه سوزان — این ناله بیفایده کو را اثری نیست
چرا که کنی خو بقفس چاره چه باشد — ای مرغ دل اکنون که ترا بال و پری نیست

دل ماند بجا سایل و رفتی تو از آن کوی
گفتی که مکرر ز تو گرفتارتری نیست

گر بر دل من ز یار بار است — باری بکشم که بار یار است
ای مهر جهان فروز روزم — چون چوب سیاه تار است
دلبسته عنبرین کمند آن — سنگ نیست که تیره روزگار است
از دست تو در زمانه اکنون — هر جا که دلیست داغدار است
جور تو بمن ندانم ای دوست — اسباب چرا فزون ز یار است
حاشا که بگرد تن در آید — دستی که بخون من نگار است
گر تاب جفا نداری ای دل — با مهر بتان ترا چه کار است
طول شب هجر داند آنکس — کش دیده براه انتظار است

از مردن سایلت چه پروا
هر گوشه چو او ترا هزار است

ایدل که بمکر و فسون چند دوا است — گفتی مرا بهر که رسم بسپار است
چون غیر دشمنی بر دیگر نبینید [illegible] — ای چشم تو مستی بچه [illegible] کار است
دستی که بادم ز ندامت بسر زدن — تا میتوان لبی چه زد امن بدار است

من ماتم تراد تو چه از ارمنی — هستی تو فارغ از من و من بیقرار است
گشتی ز کینه زار و مهرت ز دل برفت — از حسرت چمن که تا بچه حد خورت دوار است
آلوده گشت دامن ایدل ز خون تو — تا کی تو خون شوی و من از دیده بار است
ای ناله در دلی اثری چون نمیکنی — بیهوده چنار هر نفس از دل بدر است
نه طاقتی که پای بدامان کشم صبر — نه قدرتی که دست بگردن در است

سایل برتبه میگذرم از فرشته هم
گر گویدم ز خیل سگان می شمار است

کمتر ز هر که بود بخدمت رسیده است — با آنکه پیش از همه از پی دویده است
شد صرف باغبانی تو عمرم دگر — ای گلبن مراد ز گلشن نچیده است
ایدل ز دست خوی تو از بسکه جام خم — خون میخورم کنون که چرا بر دریده است
خون شد بامید دل از آن که تو — باشی دمی بکام دل اما ندیده است
فرسوده گشت جانم و خم گشت قامتم — ای بار غم بدوش دل از بس کشیده است
ای پند نیستی بدلم هیچ سودمند — ورنه هزار مرتبه افزون شنیده است

دادی دمی که دل ز زلف از غمزه بتان
سایل من از آن طمع از جان بریده است

بجانم آتشی هجرت برافروخت — که هر کس دید سوی من دلش سوخت
تو گوئی جامه باشد رعونت — که بر قامت تو گردون از ازل دوخت

تو بی پروا چنین ز اول نبودی
ترا این سرکشی باری که آموخت

عجب آید ز حال سیم‌پوشم
که سیم و زر گرفت و جامه بفروخت

چه پروا دیگرش از سردی دی
کسی کو ز آتش می چهره افروخت

تلف چون دیگری سازد پس از وی
چه نقصان کرد هر کو ذله اندوخت

کسی کو دل بپای بیوفا داد
چو صایب ز آتش غم بایدش سوخت

در جام غیر تا که می وصل یار ریخت
سیلاب خونم از مژه اشکبار ریخت

خون لخت دل نبود و بجز پاره جگر
اشکی که دیده زین ستم در کنار ریخت

گر سرگران نبود چرا ریش جام می
از دوست من گرفت و بخاک آن نگار ریخت

بهر رضای خاطر خرم اگر گذشت
پس خون چون منی ز برای چه کار ریخت

گشت از صنم مشیع جهاد ستم مرا
باور مکن که خون مرا روزگار ریخت

جبهٔ سنجار محبت کمان تا که خو کند
زان طرح آشیانه ز خاشاک و خار ریخت

صایب اگر تمام بسوزد روا مدار
در خرمنی که آتش دل یک شرار ریخت

بعهد یار عجب مانده‌ام که از کو بست
که باز بهر چه بست و لی چه باز گشت

ز ذوق مستی ما آگهی عجب دارد
ندیده است کسی کو در لعل باده پرست

مکن بمستی و رندی ملامتم زاهد
که سرنوشت مرا این چنین ز روز الست

بغیر مهر و وفا که در سرشت کست
دگر نه در تو ز نیکویی آنچه باید هست

دو چشم مست تو با ابرویت در صیادند
که در کمین شکار زند با کمان پیوست

بکار او چه کنی دیگر این کرشمه و ناز
کسی که از نگهی داد هرچه داشت ز دست

مکن که باز باستان نمیشود پابست
برون ز دست اگر ناگهان شکاری جست

اگرچه صایب از او سر زند عجب نبود
خلاف عقل و ادب هر که گشت عاشق و مست

عمریست که منتظر ره است
هستم بامید یک نگاه است

داد از تو که هیچکه نباشد
گوشی بفغان و داد خواه است

گاهی نکند بما نگاهی
فریاد که چشم دل سیاه است

گر خون چو من هزار ریزی
لطفا نبود ازین گناه است

تو ماهی و مهوشان چو انجم
تو شاهی و شاهدان سپاه است

طوبی خجل از قد بلندت
خور منفعل از رخ چو ماه است

ای پیر خمیده قد چه بازار
بارست قدان کج کلاه است

تا چند ز مهر ماه‌رویان
صایب گذرد ز چرخ آه است

انجم صبح ازلی نمارد در جهان شام من است
و آنچه دایم تیره و تار است ایام من است

نی بهجر باشد آسایش نه در وصلم قرار
آنچه در عشقش میسر نیست آرام من است

ز انتظار نامه و پیغام از آدم که باز / آنچه هرگز بر زبانش نگذرد نام من است
می خورد چون بار قیب یکجا غم مدام / زین سبب خون جگر پیوسته در جام من است
از گرفتاری چرا اندیشم آخر باز کوی / چشم خط و خال نکویان دانه و دام من است
تا نگیرد جان نخست از من نخواهد بوسه داد / آنچه هرگز بر نیاید از لبش کام من است

چون کنم دیگر کسی را نیست ره در کوی او
ورنه کی سایل صبا محرم به پیغام من است

سرود مجلس من نالهای زار من است / صراحی می من چشم اشکبار من است
ز روز من نبود در زمانه تیره تری / اگر بود شب تار از ره نگار من است
حدیث محنت مجنون و حسرت فرهاد / حکایتی ز غم و درد بیشمار من است
جدا ز صحبت یاران به کنج تنهائی / خیال یار انیس دل فگار من است
مرا ز سلطنت عالم است عار و ملال / گدائی در میخانه افتخار من است
بود ز یاری من گرچه احتراز او را / کنم به این دل خود خوش که یار یار من است
اگر به دامن محمل نبود ترا گردی / خدا را نفسی که آن غبار من است

طریق زهد و ورع نیز دانم ای سایل
اگرچه مستی و رندی همیشه کار من است

گر دو آنچه کهی حاصل از تو کام من است / شاید آنچه به پیش تو کشف نام من است
زبسکه بر سر خشم آمدت حکایت من / نخواهی آنچه که گوشت رسید پیام من است

فراق کرده

فراق کرده ز بس تیره روزگار مرا / ندارد آنچه ز هم فرق صبح و شام من است
مدام با قدح عشرت کند باغ غیر / فلک که دانم از او خون دل بجام من است
خیال وصل تو همواره پسرم با خوش / زمانه در عجب از آرزوی خام من است
مقیم زاویهٔ درد و محنتم کو لی / بصحن باغ ارم پیش تو کر مقام من است
رهای من از آن در زمانه ممکن نیست / که تار زلف نکویان همیشه دام من است

کنند ناز و فخر گر اهل سخن بمن سایل
سزد که نقد سخن رایج از کلام من است

از هر نگه ز نرگس جادوی پر فتنت / خون هزار دلشده باشد بگردنت
بر هر که داده دل بتو رحمی نماندت / یا نیست زین میانه همی رحم برتنت
چون بره بلاکم و نادیده بگذری / فریاد ازین تغافل نادیده کردنت
آگه ز چاک سینهٔ ریشم کسی شود / گر چاک پیرهن نکند تا ز این منت
گل خار آیدش بنظر هر که بنگرد / با عارض شکفته تر از گل بگلشنت
ناچار بایدش ز ندامت بسر زدن / از دست خود کسی که رها کرد دامنت

سایل نداده بودی اگر دل بمهوشان
کی اینچنین سیاه شدی روز روشنت

بگریزین باغ آن سرو روان رفت / که از گل بوی و رنگ از ارغوان رفت
نگارا تا جانم رفت از پیش / که از جان و دلم تاب و توان رفت

چه بر تن رفت گاه رفتن جان / بمن از رفتن آن پیش از آن رفت
چگویم تا چها بر آستانش / بمن شبها ز جور پاسبان رفت
ز خاطر یاد ما گر میتوان برد / ولی از یاد ما کی میتوان رفت
بر تیرم زد نمیدانم که اما / گمان من بر آن ابرو کمان رفت
چه داند بلبل بیچاره گرفتار / که آمد کی بهار و کی خزان رفت
نه از جور فلک جان میتوان برد / نه بیرون میتوان زآستان رفت

برون رفت از سر کوی تو سایل
بآن حسرت که گوئی از جهان رفت

منم کاندر وفای من شکی نیست / بخجلت در وفا چون من یکی نیست
بدامت مرغ دل دانسته افتاد / نه پنداری که مرغ زیرکی نیست
جفای دلبران گر هست بسیار / شکیب عاشقان هم اندکی نیست
بود تاج سر من خاک پائی / کزین بر تاج زیب تارکی نیست
بترس ای دل از آن مژگان خونریز / که هر یک کمتر از یک ناوکی نیست
حکیم از سر وحدت نیست آگاه / از او به گرچه صاحب مدرکی نیست

خوشا حال کسی سایل که او را
بجز رندی و مستی مسلکی نیست

گرچه دیدار ترا چون من کسی مشتاق نیست / از وصالت کس چو من محروم در آفاق نیست

بهشت بروئیت

بهشت بروئیت که در خوبی بود پیوسته طاق / زبر طاق گنبد گردون ازین به طاق نیست
ز تماشای گل و سروش چه بگشا یار گو / هر کرا پیش نظر آن سرو سیمین ساق نیست
گرچه بر دست از تحریر حرف عاشقی / خالی از وی هیچ دفتر لیکه هیچ اوراق نیست
نیست مشکل سر فدای معشوق کردن مرا / در ره معشوق جان دادن بعاشق شاق نیست
ز جفاکاری نباشد چشم تو در خیل بتان / در وفاداری چو من در زمره عشاق نیست

بر در خلق از پی روزی مرو سایل دگر
چشم تو میدانی که غیر از حق کسی رزاق نیست

نه پای رفتنم اکنون نه بال پرواز است / ز من چه سود که بر من در قفس باز است
کشد بیک نگهم چشم او چه افسون است / لبت کند دگرم زنده این چه اعجاز است
بریم غمزه بری چون هزار دل دیگر / چه احتیاج بچندین کرشمه و ناز است
من از کجا و جدا گشتن از در تو کجا / گناه طالع وارون و بخت ناساز است
اگر بمهر و وفا کم ز دیگران نه ماست / دلی بحسن و ملاحت ز دیگران طا
ولی چه چاره کنم آب دیده غماز است / نخواستم که شود راز عشق پنهان فاش
کسی که سوی تو آرد پیامی از من نیست / بجز صبا و لی آنهم نه محرم راز است

جلوه مناز است

مران ز باغ سر کوی خویش سایل را
که گلستان ترا بلبل خوش آواز است

دل آواره ام از سینه جدا افتاده است / کس نداند که کجا رفته کجا افتاده است

گر گرفتار شد اندر شکن آن سر زلف
تیره روزیست که در دام بلا افتاده است

جمع دلها همه کردند پریشان امروز
گوییا زلف تو در دست صبا افتاده است

هر کجا ماه رخی بود فتاد از نظرم
تا نگاهم بتو ای ماه لقا افتاده است

همه چیز تو پسندیده و زیبنده بود
غیر خوی تو که با ما بجفا افتاده است

سر عشقی که نداند کسی جز من و دل
از نوی اکنون بهمه شهر صدا افتاده است

گر بپرسد که بگویم ز چه نالد سایل
کو که بیچاره براه تو ز پا افتاده است

کرت بجثهٔ اندوه و جور طاقت نیست
سنه بمرحلهٔ عشق پا که حاجت نیست

قدم زدن بره عاشقی ز مدعی عشق
قدم برون ننهی تا ز خود اجازت نیست

نمیشود عمل و طاعت تو هیچ قبول
گرت ز صدق به پیر مغان ارادت نیست

برآ بعشق بکش نفس خویش و فارغ شو
چرا که هیچ عمل بهتر از شهادت نیست

ز خویشتن قدمی در نه و بمقصد رس
فزون ز یک قدم این راه بر امسافت نیست

کجا بکعبهٔ مقصود میرسی سالک
ترا که ترک رسوم و خلاف عادت نیست

بدون راهنما پا منه بره سایل
چرا که این ره عشقست و بی مخافت نیست

بلبل چو دید زاغ بباغ آشیان گرفت
کنج قفس گزید و کم گلستان گرفت

گفتم ز سوز عشق کنم شمهٔ بیان
مانند شمع آتشم اندر زبان گرفت

درپیش ما

درپیش ما ز دین و ز دنیا سخن مگوی
حاشا کسی که گشت و دلش پیرو آن گرفت

تا چند راه مدرسه هر روز طی کنم
یکچند بایدم ره دیر مغان گرفت

اکنون دلی که از تو ستانم کرا دهم
گیرم که دل ز مهر تو بر میتوان گرفت

سایل جوانی از کف این پیر برده دل
کز یک نگه دل از کف پیر و جوان گرفت

ای شور قیامت از قیامت
برپاست ز قد خوش خرامت

ای باده ز خون من بجامت
زین باده بود بکف مدامت

گر خون دلم خوری حلالت
ور باده بدیگران حرامت

تو ماهی و مهوشانت انجم
تو شاهی و شاهدان غلامت

جاری بزبان من نباشد
هرگز سخنی بغیر نامت

آورده چو سر ز رخنه بیرون
شد مرغ دلم اسیر دامت

بر باد دهم بمژده جان را
آرد چو صبا بمن پیامت

خوش آنکه نشینی ز طرف بامی
بینم رخ چون مه تمامت

دوری اگرم ز دیده اما
دایم بدلم بود مقامت

سایل تو کجا و وصل جانان
جز آنکه از آرزوی خامت

خراب بادهٔ جامت مدام آباد است
اسیر حلقهٔ دامت همیشه آزاد است

شبی که جان برهت دادم جاودان خوش است / دلی که خو بغمت کرد متصل شاد است
ز وعده‌ها که در آغاز عشق میدادی / ترا اگرچه فراموش شد مرا یاد است
نبوده است بغیر از نوای شکار افکن / ز صید خویش گریزان کسی که صیاد است
شد از جفای تو یکباره ملک دل ویران / بداد گوش که اکنون نه جای بیداد است
دل آنکه داد بشیرین لبان برد کی جان / کو آه این سخنم داستان فرهاد است
تفکری کن و دل بر بنای عمر مبند / ببین که تا بچه حد سخت سست بنیاد است
بود چو خانهٔ بی ریشه در گذرگه سیل / بود چو شمع فروزان که در ره باد است

عجب مدار اگر ره بمنزلی نبرد
کسی که در پی دل همچو سایه افتاده است

چو حسن روی تو آوازه در جهان انداخت / حدیث یوسف و حسنش ز هر زبان انداخت
فلک حکایت عشق مرا که پنهان بود / چو نقل حسن تو در جمله داستان انداخت
مگر ز معجزهٔ ابروی ساقی بود / که آب باده چنین آتشم بجان انداخت
بکام دل نفشاندم ز باغ بال و پری / زمانه زود بدامم ز آشیان انداخت
چه کینه داشت بمن آسمان نمیدانم / که بازم از نظر یار مهربان انداخت
مگر بعزم سفر یار بار محمل بست / که چون جرس دل شوریده در فغان انداخت
شد آنکه بود بهم صحبت جلد دشمن هم / چو یار طرح رفاقت با این آن انداخت
نشان ز گوشهٔ چشم از میان ندیدن آن / با گهی نگهی خنجر نتوان انداخت

شود دوباره

شود دوباره جوان گرچه پیر شد سالک
گر طرح عشق نو با چنین جوان انداخت

مرا کاری نه با کفر و نه دین است / گروه عاشقان را مذهب این است
بود فارغ ز هر شادی و هر غم / دلی کز درد عشق اندوهگین است
مدان او را چو خود زاهد که عاشق / غم دنیا ندارد گر غمین است
ز چشم عاشقان هر قطرهٔ اشک / که میریزد سحر در ثمین است
دل غمدیده دارد حسرت چون جان / خوشا حال کسی کش دل حزین است
بشب در ناله و روزم بزاری / شبم باشد چنان روزم چنین است

ز سوز سینه سوزان سایل
حذر کن زانکه آهش آتشین است

ز تردامانی چشمم نمین است / مرا پیوسته تر گر آستین است
بود گر مهربان با من مه من / چه غم گر مهر و مه با من بکین است
پی صید دلم پیوسته ز ابرو / کمان زه کرده آنمه در کمین است
ز خورشید است افزون در ملاحت / رخش گر در صفا با او قرین است
قدش سرو و رخش گل زلف سنبل / لبش لعل و دهانش انگبین است
ز زلف و چهره آشوب زمان است / بقامت قیامت آشوب زمین است
ازین صورت فزون در حسن و خوبی / نگار من بصورت آفرین است

مرا ای کاش منزل بوده‌ایم / سر کویش که چون خلد برین است

بود دشمن بهر کس محبت با اوست
نه با سایه همین تنها چنین است

آنکه کارش همه زاریست دل زار از غم است / وانکه از زار دلش کار دل زار از غم است
آنکه از مهر و مه روز و شب افزون او را / نیست هرگز خبری روز و شب از غم است
وانکه کارش بجز در افشانی آب / لعل او بار وی و چشم دُرر بار است
رخ نقش بس بود دل شیدای اوست / دیدن روی وی و داد نگار است
آنکه از نرگس بیمار خود او را خبری / نبود کی خبرش از دل بیمار من است
از گدایی در میکده فخر است مرا / لیک از خسروی ملک جهان عار مرا است
هر که دل باخت و کرد دل شود آزرده / آنکه هم برده و هم باخته دل‌ها برات
مردم از درد وی و طعنه شوخی که بس / کشف صیت باد تو امروز گرفتار من است

عاشقی مستم و دیوانه ولی درک و شعور
مشعر این جمله صفت سایل از اشعار من است

در کوی محبت هر که معاشش میسر است / سنگی از بهشت و لب حوض کوثر است
کی دیگرش بتاج کیانی فرود سر / شوریدی که شور لوایش افسر است
از دیدن جمال تو محروم و بی نصیب / نبود کسی که چشم و دل او ندیده است
از دو اشتیاق عشق عجب یافته‌ام که چون / هر چند بیش گشته نخواهد نگر است

دانسته چا

مارست جام میکده پهلوی می‌فروش / زاهد بصدر مجلس شه کرم مسند است
زاهد بجای خان میر آلوده دامنی / دامان ما ز خون دل ما اگر تر است
ما مست جام باده انگور نیستیم / مستی ما ز باده و از جام دیگر است
پیداست زآه سینه سوزان ما که هم / ما را درون سینه چه سوز تند اخگر است
از خاطرم چگونه فراموش می‌شوی / پیوسته نقش روی تو ام چون برابر است

سایل حصار عافیت او بود بهش
هر طایری که مثل تو بی‌بال و بی‌پر است

هر کس که یار سیم برش تنگ در بر است / دارد خبر ز شکل کی که بود در است
حاشا اگر بصحن چمن افکنم نظر / بر روی گل اگر گل ردیف برابر است
جائی که سرو قامت تو جلوه‌گر بود / آنجا چه احتیاج بسرو و صنوبر است
هر مجلسم که بوی تو حی آورد صبا / از دور با مشام مشام معطر است
برخیزد و ده صفا سحرش از غم صبوح / آیینه دلت اگر از غم مکدر است
نی سود میاید تو پرهیز و نی گریز / زیرا که میر ساغر تو هر بد مقدر است
چون می‌برد پیام مرا پیش او صبا / سایل چه احتیاج به بال کبوتر است

منم که بر خرابات پادشاه من است
زهاد ثابت جهان در کنش پناه من است

مدام ذکر بقا و دوام عزت او / دعای هر شب و روز و سحرگاه من است

مرا چه باک اگر عالمی شود بدخواه / چو لطف پیر مغان یار نیکخواه من است
من ار گناه کنم خشم آسمان چه عجب / که در هراس ز سهم خدنگ آه من است
کسی چگونه شود در جهان به من غالب / که زاری شب و آه سحر سپاه من است
مرا گواه نداری ز عاشقی رنگی / که اشک سرخ و رخ زرد من گواه من است
چسان رهد ز دوم چنبر ز خال و زلف بتان / مدام دانه و دامی به پیش راه من است
ربودن دل و تا فتن گناه از تست / رخ تو دیدن و دل دادن این گناه من است

اگر ز شوخی اختر خراب شدم شاید
بود به من ز چه بی‌مهر اگر که ماه من است

بت پرستی اگر کافری این دین من است / کافرم پس من و این مذهب و این آیین است
گر گدای در میخانه شدم عیب مکن / کاین گدایی سبب حشمت و تمکین من است
بار کوه ار شود از شدت اوان زار / آنچه در عشق به بار دل غمگین من است
دل او نیست دل آگاه از او مهر و وفا / مهر می‌ورزد اگر با کسی از کین من است
هست پیوسته مراد دشمن جان آنکه مدام / پیش من حجت تر از چشم جهان بین من است
ورش قاصد زر باشد سخنهای من گفت / گرچه بی اصل بود موجب تسکین من است
آرزو نی به دلم نیست دگر از دنیا / دم جان دادن اگر بر بالین من است
سوز دم دل که نگفت از پس عمری یکبار / که فلان سوخته جان عاشق دیرین من است
کاش می‌گفت به دربان که مرا آتش از در / همچنین زار گدای جانب مسکین من است

چو خاک کوی

چو خاک کوی میخانه آیدم از دست / چرا به کار رود گر خویش را کنم پابست
مرا که مستی و رندیست قسمت ازلی / چگونه سرکشم از سرنوشت روز الست
هزار شکر نیم خودپرست چون زاهد / چه باک از اینکه شدم مست و رند و باده پرست
نشد ز بند بلا و کمند غم آزاد / ز دام هستی خود در جهان کسی که نرست
خوشا کسی که کنار از میان خلق گرفت / به کنج میکده خوشتر آنکه رفت و نشست
ز عاشقان تو من خسته‌ام اگر دائم / که با وجود تو غیری دگر بجانم بست
شکست توبه من پیر میفروش امروز / به یک دو جام صبوحی و عهدها بشکست
که دست از همه کارها کنم کوتاه / ز دامن می و معشوق بر ندارم دست

خوشا بحال دلت چو ذی ساب
که بعد روز الست از می محبت مست

بکشف سر حقایق دل تو گشادست / اگر ز زنگ علایق درون او صاف است
همیشه مدرس ما رند و مست و باده پرست / اگر که دم ز مساوات میزند لاف است
مباش معتقد عابد آن بی انصاف / مرید و بنده او شو که صاحب انصاف است
گرت مدام میسر شود می و معشوق / زیاد از این مطلب در جهان که اسراف است
ترا که قلب زرانه و نقد دل باشد / به نزد پیر مغانش ببر که صراف است
نظاره تا به بهشتیان کوی محبت کنند / بسا کسان به بهشتی بهشت اعراف است
ز وصف حسن تو خاموش گر شدم چه عجب / کمال حسن تو چون ماورای اوصاف است

کرم ز پیر مغان جوی نی ز مفتی شهر / که حیث مکرمت او ز قاف تا قاف است

گدای دیر مغان باش جاودان سایل / چرا که پیر خرابات صاحب الطاف است

طره چون پرشکن و زلف چو پرخم با اوست / هر کجا هست دلی در همه عالم با اوست

نیست در کار دل ما زور کسی را مدخل / ملک دلها همه یکپاره مسلم با اوست

لی در آدم بود حسن شکل و نه در خیل پری / زانکه هم لطف پری هم گل آدم با اوست

گر جدا زو نشود چاره ندارد دل ما / چونکه بیچاره بود در زخمی و مرهم با اوست

گر کشد پیر مغانت بود غم که کند / زنده بازت چو دم عیسی مریم با اوست

پیش خود خوب نباشد نگر ای یار مدار / زانکه هر جای که باشد دل ما غم با اوست

سر ز ساید زند از دعوی عشقت چه عجب / هم دل خون شده هم دیده پرنم با اوست

چمن ز ابر زده دامن بهار شیخ بدست / خوی فشان باده کشان جابجا به دوران برخور دوست

خشمگین بر سر کین گرم غضب بی پروا / لب گزان خدنگ کنان زه بکمان تیر بدست

شاه خوبان چو فتنه طلب شهر آشوب / ترک سرمست پی قتل من آمد بشکست

گفتمش تا بکنون اینهمه از بهر چه بود / در هلاک منت اینچنان جهان جهان و بدست

زانکه هر کس که شهید دم شمشیر تو شد / چون خضر زنده جاوید شد از مردان است

وانکه او کشته تیغ تو و از دست تو هست / اینچنین کس شود آن کهف که پیدا شده است

ای دل

مرغ دل دست زد و بال هوا باز گرفت / بکمند سر زلف تو نشد تا پابست

اینخوش آن است که از دل ز سر جان برخاست / زیر تیغ تو با میل شهادت بنشست

خود پرستی نبود پیشه من چون زاهد / سایه المنت لله که شدم باده پرست

در سلسله زلفش هر کس که شود پابست / هرگز ندهد او را ازین دام رهائی دست

ای وقت کسی خرم کز خیر خود و خود هم / بو ناز درین عالم ببرید و باو پیوست

شوانی گر باری در دست دلی آری / هر لحظه دل آری از بهر چه بایدت خست

گر با پس اسیر خود پیوسته چنین داری / گر خود همه سر باشم کز دام تو خواهم جست

کی قدر بلند او را در پیش کسان گردد / تا از همه کس خود را در رتبه نگیرد پست

افغان ز دل یاران هوش از سر هشیاران / بردن شد و از جا خواست سرمست چو او بنشست

چه خرباده تواند او خوردن بکنار جو / همچون قد او سروی گیرم طلب جو هست

امروز چنان باشد هشیار درین عالم / ساید که ز جام عشق از روز ازل شد مست

زان گریه چو ابر چشم چو ابر آزار است / که لطف و فیض تو موقوف گریه و زار است

کنی بگریه و زاری چو خاطری مایل / محقق است که با او ترا سر یار است

خوشا سجالت وجد و سماع شب خیزی / که کار نیمه شبش تا بصبح پیدار است

نشان روشنی روز صبح اقبال است / شبان تیره کرت کار دیده خونبار است

ز خاک روز جزا سرخ روی برخیزد　　کسی که خون دل از دیده بر رخش جاریست
ز آه گوشه‌نشینان حذر کن ای ظالم　　که زخم ناوک تیر سحرگهی کاریست
چو کار جمله بتقدیر اوست معلوم است　　که کار عابد و فاسق تمام بیکاریست

امیدوار بهیچ دگر مشو سایل
که هرچه هست بتوفیق حضرت باریست

کسی که چشم دلش روشن از جمال تو نیست　　محقق است که او لایق وصال تو نیست
ز کفر ما و ز زنار ما کجا دارد　　خبر کسی که گرفتار زلف و خال تو نیست
خوشا سری که در او نیست غیر سودایت　　خوشا دلی که در او هیچ جز خیال تو نیست
شنیده‌ام سخنی مور با سلیمان گفت　　که اعتبار بملک تو و بمال تو نیست
بس است این شرف و فخر در زمانه مرا　　که دست کوته ما از دامن جلال تو نیست
حکایت غم خود جمله با تو خواهم گفت　　ولیک دانم اگر موجب ملال تو نیست
ترا چه سود و زیان زاهد از گناه من است　　که جز گناه خود و دیگر کس وبال تو نیست

مگو به پیش کسی سر عشق را سایل
که آشنا بزبان تو و مقال تو نیست

او را که یار دلبر و لب بر لب جام است　　آن شخص که در زندگی اوست کدام است
چون سرو تو است اگر جلوه کنان است　　چون ماه تمام است اگر بر لب بام است
فارغ ز در بارگه میر و وزیر است　　در گوشهٔ میخانه کسی را که مقام است

بی غم نفسی چونکه نباشد دل هشیار　　خوش آنکه درین میکده در شرب مدام است
از دست تو گر جام شرابست حلال است　　بی لعل تو گر شربت آبست حرام است
از رایحهٔ نافهٔ زلفش چه گشاید　　او را که شمیم سر زلفش بمشام است
گر مرغ دلم گشت گرفتار عجب نیست　　چون خال تو اش دانه و چین زلف تو دام است
سودی نبود پیش ملامت کسی را　　گر روز و شبش کار صیام است و قیام است
از عشق تو حاشا کنم از بهر چه امروز　　ما را که ز روز ازل این سکه بنام است

دارد همه دم آرزوی وصل تو سایل
بیچاره ولی پختن اندیشهٔ خام است

فغان که پیش من آمد رهی و پالنگ است　　رهی که هر قدمش صد هزار فرسنگ است
بکام خویش بمنزل رسیده را چه خبر　　از آنکه پای مرادش همیشه بر سنگ است
کجا جدا ز توام در جهان گشاید دل　　فضای کون و مکان بی تو بر دلم تنگ است
مکن درنگ که در انتظار خواهم مرد　　بقصد جان منت شب جدایی آهنگ است
بنالهای من زار کی گذاری گوش　　ترا که گوش بر آواز بربط و چنگ است
عرق ز چهره فشان بسته تیغ کین بمیان　　ز ره رسی دگرت با که تا سر جنگ است
غم مفارقت ای مدعی چه میدانی　　ترا که دامن وصلش همیشه در چنگ است
بدست ما که ترا فرصتی بود دریاب　　که دهر بوقلمون هر زمان بیک رنگ است
بده ز جام صبوحش بهر صباح صفا　　ترا که آینهٔ دل ز غم پر از زنگ است

کند بموسم گل توبه کی زهی سائر
هنوز اینقدرش عقل و هوش و فرهنگ است

درین زمانه که پیوسته پر ز شور و شر است | زهی مدام خوش آنکس که مست و بیخبر است
جهان چو رهگذر و خلق او چو راهروان | چگونه منزل آسوده کی به رهگذر است
براه عشق مرو بی دلیل ره قدمی | که راه عشق سراسر پر آفت و خطر است
در اولین قدمش بایدت ز سر گذری | اگرچه آنچه درین ره ترا سر سفر است
مدام با تو بود همنشین و همدم یار | چه سود چونکه ترا چشم کور و گوش کر است
ملی به پیش کسی را که دیده بینا شد | بهر چه مینگرد روی یار جلوه گر است

گدائی درمیخانه بهر حال خوشتر
ز سایل اینکه بی نان همیشه دربدر است

ببردم جان جدا از خاک کویت | بجو در خاک بردم آرزویت
ملامت آنکه ز عشق توام کرد | بگو چند بچشم من برویت
شب از هجرت چو میرم زنده سازد | سحر باد صبا بازم ببویت
بهرت دل چرا بستم اول | گر آگه بودم ای بدخو زخویت
کنون هر جا دل شوریده هست | گرفتار است در زنجیر مویت
سیاهی باید ل از زنگ علایق | زهی باید کردن شست و شویت
همان روی دلم بر درگه تست | روم در کعبه گر از خاک کویت

گدای میکده

گدای میکده میباش سائر
زهی خالی نگردد تا کدویت

خوشا سعادت رندی که چون زهی شد مست | فراغتی و بداور از هر دو عالم دست
رهائیش نبود هرگز بسیاری عشق | اگر بدام علایق کسی بود پابست
بدام عشق گرفتار تا نگشته کسی | ز قید محنت ایام چیز تو اندرست
وصیتی که بما کرده پیر ما این است | که گر بدست نیاری دلی نباید خست
کجا بکعبه مقصود میرسد هیهات | دمی ز پا بره عشق سالکی که نشست
مباش عهد شکن دم اگر زنی در عشق | که ره نبرد بپایان کسی که عهد شکست

کمال مهر که شوی ز آنچه هستی آفرین پس
نشان هستی تو ناله در تو سائل هست

هر که شبها تا سحر از گریه چشم تر نداشت | آبروئی دیدمش در عرصه محشر نداشت
بهتر از ترک علایق نیست کاری زآنکه | غیر از این کاری درین عالم که دردسر نداشت
دیدمش رندی ز پا افتاده در پای خمی | مست و بیخود در روز و شب کاری بجز ساغر نداشت
گفتمش زانجا بجای دیگر آور هم گذر | گفت دیدم جمله عالم جا از این خوشتر نداشت
پند من نشنید دل دید از تو آخر آنچه دید | هر قدر میکشمش مسکین ز غم بال و پر نداشت
جان بدست آید ز خوبی خواهی چو پروانه زتن | ما ندانست از دامان او قانع تر نداشت
هرکرا بر سیم و زر چون ما نباشد دسترس | دلبر سیمین بر و مهوشی در بر نداشت

شد باغوای بدآموزان بما ناسازگار | وز رقیبان در سازگاری یار از این بدتر

گر ز جورش گرد سایل ناله عیشم مکن
چه کند مسکین چو طاقت بر جفا دیگر نماندست

زمن آن رخ که رشک مهر و ماه است | مپوشان گرنه روز من سیاه است
از آنم روز و شب تار و سیاه است | که روزم گریه و شب کارم آه است
گذشت اشکم ز ماهی آهم از ماه | بر این دعوی همه ماهی گواه است
مسخر کرده شاهی ملک دل را | که خال و کاکل و زلفش سپاه است
ز سر برده است هوشم کج کلاهی | که بر زرین کلاهان پادشاه است
فزود از سبزهٔ خطش مرا مهر | چه سبزه است این مگر مهر گیاه است
برای وعدهٔ بی اصلی از وی | ز شب تا روز چشم من براه است
بی تقصیر طاعت روز محشر | چه غم شغل محبت عذرخواه است
گنه گر عاشقی باشد بعالم | مرا بیش از همه عالم گناه است
چه پروا از گزند غم کسی را | که کوی میفروشانش پناه است

ز کف تا رایگان سایل دهد دل
ز تو موقوف یک دزدیده نگاه است

اگه از آزردنش کار است دلدار منت | و آنکه در آزار از دشمن دل زار منت
اگه دایم در فغان باشد دل مجروح ماست | و آنچه ز افغان سخت تر گردد دل آزار منت

اگه لازم گشته

آنکه لازم گشته بر من جان بر افشاندن نگار | و آنچه واجب گشته بر یار من آزار منست
آنچه باقی ماند خواهد جور او باشد بمن | و آنچه او باقی نخواهد ماند آثار منست
آنچه از شب تیره تر گردیده باشد روز ماست | و آنچه پیدا نیست پایانش شب تار منست
آنچه من از وی نکردم سیر هرگز روی اوست | و آنچه بیزار است از وی یار دیدار منست
آنچه دایم رهن باشد پیش پیر میفروش | خرقه و سجاده و تسبیح و دستار منست
آنکه سر از کوه بر افشانده و در باری نشست | لعل شکربار یار و چشم خونبار منست

نیست سایل همچو من لاابالی از جام عشق
پیشه و ریبای من مشهور اشعار منست

همچو چشمی یکجا طرف از من تغافل چیست | ور نه یکدم از ما بدل این غبار چیست
کوی تو باغ ما و رخ تو بهار ما | ما را دگر تفرج باغ و بهار چیست
خون گردیش ز وعدهٔ بی اصل انتظار | آخر گناه این دل امیدوار چیست
بگرفت هر کسی پی کاری درین جهان | کس با خبر نگشت که انجام کار چیست
ای دل ترا بکار دگر دل کشد چرا | بهتر ز کار عشق درین روزگار چیست
هر وقت دست داد غنیمت شمرد او | خوشتر ز وصل یار به لیل و نهار چیست
با غیر اگر ز شوق بگلگشت گلستان | آن گلعذار در دلم این خار خار چیست
دایم ز دست چرخ مرا کارزار هست | در حیرتم که با منش این کارزار چیست
بر وعده که داده وفا چون نکرده یار | بی وعده سایلت ز وی این انتظار چیست

بعالم گر در میخانه بازست
خوشا رندی که در کوی خراباتست
جوانا از غم پیری میندیش
نشاید پس گاری بهتر از عشق
شود جا بزم یارش گر چو شمع
عتاب یار جانسوز است اما
شب هجری کجا آری بپایان

چه غم گر جمله درها فراز است
بخاکش هر سحر روی نیاز است
که پیر میفروشان چاره‌ساز است
بعالم گر همه عشق مجاز است
به شب کارش همه سوز و گداز است
لب لعلش ز خنده دلنواز است
گرفتم عمر تو ساید دراز است

تا یار بکار خشم و ناز است
کارم همه زاری و نیاز است

هر شام براه وعده او
چه سود در قفس گر قفسم
تیر مژه‌ات بود جگردوز
ای دل ز رفتنش منال
چون شمع فراز آتش عشق

تا صبح مرا دو چشم باز است
بر مرغ شکسته بال باز است
گر لعل لب تو دلنواز است
بگریز که لازم احتراز است
جان سوزد و جسم در گداز است

ساید غم کار خود چه داری
چون لطف خدای کارساز است

پر صید کشته فرش شد این صیدگاه کیست
دلهات خسته زخمی تیر نگاه کیست

بود در زلف

بود در زلف و کاکل و خال و خط اگر
زارم کشی بجور نهانی ز دلبری
دیدن رخ تو دل بتو دادن گناه من
باشد اگر ز زاری ما بیقرار خلق
بی وعده چه خاری دل زاری در انتظار

این شور و جنگ و فتنه بدهر از سپاه کیست
غافل از اینکه غمزه پنهان گواه کیست
دل بردی و نهفتی رخ این گناه کیست
این فتنه در زمانه ز چشم سیاه کیست
چشمم سفید گشت ندانم براه کیست

گر از آه و ناله شبهای ساید است
عالم چنین سیاه پس از دود آه کیست

گدا آن کو در میخانه ره یافت
بتخت جم دگر کی جای گیرد
خوشا رندی که از کنج خرابات
زهی سودای کوی میفروشان
شب هر کس که باشد تیره از هجر
پریشانی سیه روزی درازی

فراغ از زور درویش و شه یافت
بیا از خشم کس کی جایگه یافت
ز چشم لطف گاهی یک نگه یافت
که آنجا هر کسی یک داد ده یافت
نخواهد روشنی از نور مه یافت
شب از آن زلف و گیسوی سیه یافت

فتوحی ساید از پیر مغان دید
که نی از مسجد و نی خانقه یافت

آنکه در آن عهد بر احوال مجنون میگریست
در وجود با گریه شب میکشم و میسوخت شمع

گر مرا دیدی چنین بر حال او خون میگریست
بسکه بر حال منش دل افزون میگریست

بلند زد ز اندوه از درون آتشم سیل سرشک / ز آنکه آب چشم از اندازه برون می‌گریست

با خبر بودند اگر از درد بیماران من / ناله جالینوس می‌کرد و فلاطون می‌گریست

چون منی چون آن شه مهربان من شب زار / ناله می‌کردند مهر و ماه و گردون می‌گریست

تا نسازد سیل اشکش خانه مردم خراب / زین سبب مجنون بطرف کوه و هامون می‌گریست

هرکجا می‌دید سروی با قد نوخواسته / هم بیاد آن قد و بالای موزون می‌گریست

دور از آن لعل لب میگون به بزم عاشقان / تا سحر آب صراحی جای من خون می‌گریست

گر نه از خار جفای گلرخان دل پر خون / بود سایل را چرا با اشک گلگون می‌گریست

از پس من برای چه بود این دویدنت / وز من گذشتن و ز قفا باز دیدنت

اندم چو دامن تو گرفتم بمن ز بار / آن آستین فشاندن و دامن کشیدنت

وحشی غزال من که برین دشت می‌گذری / با غیر آرمیدن و از من رمیدنت

سرو چمان من بچمن گر تو بگذری / سرو چمن خمیده شود از چمیدنت

از رشک جامه چاک کند گل چو بنگرد / مستانه پیرهن برای گل دریدنت

حسن ترا اگرچه فزودی ولی نبود / ای خط هنوز وقت بر آن لب دمیدنت

در نامه درج از آن نکنم شرح شوق خویش / دانم چرا که نیست دماغ شنیدنت

ای مرغ دل بدام چه افتادی چنین بدام / از آشیانه سینه چه بود این پریدنت

سایل چرا که برکف دل بود بی کف ترا / دیدی و گرچه فایده زان دل تپیدنت

عاشق ز عش

عاشق ز عشق خبر ستمگر کن نصیحت است / گر جور یار هست عتاب رقیب هست

بهر چه پا کشم ز درت چون مرا دمی / جز از تو نیست گر که بجور رقیب هست

از قرب خویش و بعد من اینقدر ملال / بسیار در زمانه فراز و نشیب هست

پیش محب ز کعبه و بتخانه فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

هر جا که حسن جلوه کند عشق حاضر است / چندانکه هست گل بچمن عندلیب هست

ای پارسا ز تقوی خود لاف تا بکی / غره مشو که عشق عجایب فریب هست

سایل که داد جان ز غم و درد بیکسی / او را چه سود ازین که هر او طبیب هست

ندانم گرچه آزادی ز بندت / نخواهد گشت رها کمندت

چرا پیوسته از صحبت گریزان / بگو یا رب ندانم درد مندت

عنان از دست دلها میرباید / ملایم رانش رعنا سمندت

اگر دیدن است گردیده است گریان / چو من هر کس که گم لعل نوشخندت

ز سر سایه مگر دانم که گردم / بلا گردان بالای بلندت

بپوشش از تماشا عارض مبادا / ز چشم بد رسد ناگه گزندت

دل ناقابل من شکل افتد / پسند خاطر مشکل پسندت

ز من بشنو و زان زنهار مشنو / دهد سایل کسی گر عشق پندت

کسی کو با تو ای شوخ آشنا نیست / چنین بیگانه از خود همچو ما نیست
مکن با بوالهوس زین بیش الفت / که هر کس قابل مهر و وفا نیست
وزین افزون مکن آزار عاشق / که هر کس لایق جور و جفا نیست
مرا سوزی بدین زاری و دانی / که پیش هیچ مذهب این روا نیست
ز کویت هیچکس بیرون نیاید / که تا در سر کشش رو در قفا نیست
چنان یکرم عنان باد پایت / مرا چون قوتی بر دست و پا نیست
مداوا کن درد ما کو آنکه می گفت / بعالم هیچ دردی بی دوا نیست

ز کوی خویش سایل را چه رانی / گدا هیزی درکه در وی یک گدا نیست

از سر کوی تو در خواهم رفت / بر در یار دگر خواهم رفت
غرضی پیش تو شاید یابم / چند روزی بسفر خواهم رفت
گر نیاید دل من با من هم / دل بجا هشته بدر خواهم رفت
نفسکی از نظرم تا دگر / زهوت از پیش نظر خواهم رفت
از جفا و ستمت آغشته / رخ بخوناب جگر خواهم رفت
تا که یابم ز جفای تو پناه / نیست هر چند مقر خواهم رفت
همچو سایل در بدریوزه ز جو / بهمه راهگذر خواهم رفت

سیه گردیده ای دل روزگارت / نگر با زلف او افتاده کارت
ندارد هیچکس کر حالت این است / خبر از محنت شبهای تارت
بجا خوش کرده منزل که نبود / درون سینه ام دیگر قرارت
بفریادت رسد حق یارب ای دل / اگر آن سنگدل کرده است زارت
صبا از من بگو آن دلربا را / که ای صد دل فزون در رهگذارت
دل ما را اگر آنسان داری خوار / بمن ده گر نمی آید بکارت
ز من بشنو سخن بشنو ز ناصح / گند گر منع می فصل بهارت
گر می غم کم کند شادی فزاید / بود هر چند غم بیش از شمارت

گواه عاشقی سایل بود بس / سرشک دیده خونابه بارت

بر قتل من است یار باعث / یا چرخ ستیزه کار باعث
خود گشت مرا بدست خود شکر / کاخر نشد انتظار باعث
از بهر بریدن ز من او را / باشد نه یکی هزار باعث
محرومی جان ز وصل جانان / باشد تن خاکسار باعث
رسوائی من میان مردم / شد دیده اشکبار باعث
روز من تو سیه ز غم نمودی / باشد غم روزگار باعث

در کوی تو پی سبب نیایم
باشد دل بیقرار باعث

آن چشم همیشه بود مخمور
حاشا که شرابش خمار باعث

بر نالهٔ سوزناک سایل
هست این دل داغدار باعث

گشته ارزده ز من خاطر دلبر بعبث
ز من آن حور لقا گشته مکدر بعبث

تا باین مرتبه رنجیده نگردیده کهی
گرچه کردیم رخش رنجه مکرر بعبث

من دلداده چو از شوق تو خواهم جان داد
بهر قتلم چه کشی اینهمه خنجر بعبث

بکشد ترک جفا ای صنم از زاری تو
اینقدر اشک مریز از مژهٔ تر بعبث

از دروغی که بداد در حق من کهنه رقیب
بدگمان شد ز من آن شوخ ستمگر بعبث

دیدی ای دل که چسان زحمت شمشیر جفا
عاقبت خورد از آن ظالم کافر بعبث

از وصالش مگر ای کام روا شد سایل
بود آن کوشش و سعی تو سراسر بعبث

نه همین هلاک ما را شده روی نگار باعث
که فزون ز جور گردون شده جور یار باعث

سخنا ز من بریدی قدم از سرم کشیدی
چه بدی ز من بدیدی چه شدی نگار باعث

بلی فتنه فرنگستان مکن اینقدر ستم
ز سی و بر هلاکم شود انتظار باعث

اگر امدم نخواندی بدرت مرانم از در
که باین خطا نباشد دل بیقرار باعث

دل عالمی بعهدت بچنان فسرده تیر
که شود علاج او را خوش گل بهار باعث

بفشان غبار

بفشان غبار تن را تو ز طرف دامن ای دل
که حجاب جان بجانان بود این غبار باعث

بوطن نرفت سایل ز درت بخواهش دل
نشد این سفر مراو را هوس دیار باعث

چون درد عاشقی نبود ممکن العلاج
بیمار عشق را بطبیبان چه احتیاج

نبود بجز متاع وفا جنس دیگرم
وین جنس هم بشهر بتان نیست پر رواج

اکنون ترا رسد که بگیری بزور حسن
ای ماه اوج دلبری از مهر دمبدم باج

برجا بود که تاجوران دیار حسن
بر روی خویش جای دهندت بجای تاج

تا کشته است نام تو در دلبری بلند
بازار دلبران شده بی رونق و رواج

بی پرتو جمال تو ای شمع دلفروز
روشن نمیشود شب ما هرگز از سراج

سایل بمن نسازد اگر یار حور زیست
من خاکسار و دلبر آتشین مزاج

کرده عشق رخت باستبداد
عقل و دین و دل مرا تاراج

نیست توانی بزور حسن امروز
که بگیری ز خوب رویان باج

تیر مژگان بدیگری مفکن
سینهٔ من ترا بست آماج

روی زیبات از صفا دائم
خط بطلان کشد بصفحهٔ عاج

ز تو دردم بود اشود لیکن
چه کنم بدردم نمیرسی چه علاج

در شب غیر از تو صبح امید
روز ما گشته چون خم شب داج

گر گدا شه گدای درگه تست
نیست سایل بدیگری محتاج

دارم هوس دیدن دیدار و دگر هیچ
اینست تماشای من از یار و دگر هیچ

طالع نگر ای دل که از آن شمع شب افروز
شد روزی من روز و شب تار و دگر هیچ

در عشق همین حاصل من بود که دیدم
آزار دل زار و دل زار و دگر هیچ

در آرزوی وصل تو روزی که بمیرم
در خاک برم حسرت بسیار و دگر هیچ

شب گریم و روز از غمت زار بنالم
اینست شب و روز مرا کار و دگر هیچ

ای گل ز تو دامان کسان پر گل وصل
ما را بدل از خارش تو خار و دگر هیچ

پیوسته ز دست ستم و جور تو دارد
سایل دل مجروح و تن زار و دگر هیچ

در بانگ صبح یعنی حیّوا علی الفلاح
یعنی شتاب کن بصبوحی علی الصباح

گر میروی بمیکده ترک جدال کن
کاین شیوه پیش پیر مغان است اصطلاح

چه بایدت طلاق صلاح و سداد داد
خواهی اگر که دختر رز را کنی نکاح

ما و حکایت رخ و زلف بلی بود
آن ذکر هر صباح و این ورد هر رواح

دارد کسی که جان ز تو جانا جهان دریغ
خونش بود بعشوه‌ی هر مذهبی مباح

ای مرغ نامه‌بر اگر سوی او بری
ز رنگ دهر ریش نباشد ترا جناح

ترک ورع بگوی اگر عاشقی گرفت
سایل صلاح کار تو از توبه و صلاح

گر بگو

گرچه چشمت کرده صد خون صریح
میکند لعل لبت کار مسیح

نه همین زلف و رخش باشد نکو
ای سراپا جمله اندامت ملیح

از کمان ابرو و تیر مژه
بهر قتل عاشقان داری سلیح

ای تنم فرسوده از بار غمت
وی دلم از خنجر عشقت ذبیح

علتی در وی نگنجد غیر عشق
هر که را دل باشد از علت صحیح

چند از خنده فال کار فشا
هر صباحش چشم بر روی صبیح

سایلا در عاشقی از جان مترس
پاس جان از عاشقان باشد قبیح

از هجر تو جان نبردم آوخ
آخر ز غمت تو مُردم آوخ

نابرده ره غمت بپایان
جان در ره تو سپردم آوخ

صد تیر از آن کمان ابرو
از یک نگه تو خوردم آوخ

رامم نشدی و این تماشا
با خویش بگور بردم آوخ

نام همه دلبران بیادت
از صفحه‌ی دل ستردم آوخ

بر وعده‌ی روز وصل از تو
بس روز و شبان شمردم آوخ

مذهبش کاش کوی محبت شود
چون کشد رخت سایل ازین کاخ

گلرخان چون با کسی پیمان کنند	کار در دم بر خلاف آن کنند
مهوشان از عاشقان در جلوه	دل چو بربودند رخ پنهان کنند
رسم دیرین است این کز آدمی	روی پنهان آن پریرویان کنند
پارسایان را بتان از یک نظر	از دل و از دین از ایمان کنند
ناصحان از منع ما بندند لب	گر نگاه آن لب و دندان کنند
هم ز دنیا فارغند و هم ز دین	عاشقان کی فکر این و آن کنند
ایخوشا آنان که جا در بهار	با می و معشوق در بستان کنند
خاطر خود را که از غم خسته اند	از یکی جام میش درمان کنند
باگدایان خرابات آنکه یار	شد چو سایل آخرش سلطان کنند

از دیوان اول

از دیدن روی تو دلم چون در افتاد	پایش چو به بند تو در آمد بسر افتاد
مرغ دل من خال ترا دانه گمان کرد	این بود که بیچاره بدام تو در افتاد
در رهگذری آن قد و رفتار نکو دید	بیرون دلم از راه از آن رهگذر افتاد
در عشق تو آن خون دل و لخت جگر بود	اشکی که مرا در غمت از چشم تر افتاد
جز خون دل از خوان توام نیست نصیبی	از روز ازل روزیم این ماحضر افتاد
هر کس که بدل عشق تواش خانه بنا کرد	بنیاد وجودش چو من از بیخ و بر افتاد

زین پیش ترا بد نظری جانب سایل
بیچاره چه کرد اینکه ترا از نظر افتاد

خوبست دلبر ما اما وفا ندارد	دارد اگر وفا هم یاری بجا ندارد
گرمی بزم مستان بازاهدان دم آرد	بهر خدا بگویید کاینجا هوا ندارد
گفتی که بر سر تو روزی قدم گذارم	خوش مژده ایست اما دانم که پا ندارد
گر از غم تو نالد دل جان من عجب نیست	زین پیش قطره خون تاب جفا ندارد
هیهات کی توانم آید لبا و رسیدن	جائی که ره در آنجا باد صبا ندارد
با او دلا میاویز از خوی او بپرهیز	کان شوخ نامسلمان شرم از خدا ندارد

سایل بگو غم دل گفتن باو چه حاصل
کاین شاه هیچگاهی فکر گدا ندارد

زان تیر نگاه و زلف و کمند … وبخسته‌ام و دو پای در بند
هستیم من و تو تا که هستیم … تو سیر ز من من آرزومند
ای ماه بغیر مهر تا کی … وی شوخ بما عتاب تا چند
جرمی چو بجز وفا ندارم … یا رب چه مرا ز چشمت افکند
مپسند جفا و جور ازین بیش … بر بندهٔ خویش ای خداوند
بگذشته‌ام از کنار و آغوش … هستم بنگاهی از تو خرسند
جز کام و لبت که می‌شود ریش … ای ناصح من چه سود ازین پند
بر گریهٔ تلخ من چه خندی … گر دید آن لب شکرخند
بی مطرب و می مباش امروز … در فصل بهار ای خردمند
پیوند تو آن برید از جان … وز تو نتوان برید پیوند

رفت از سر کوی یار سایل
بربست طمع ولی ز دل کند

کسی یاری چو یار ما ندارد … ولی پروای کار ما ندارد
ندارد هر که دل در آن سر زلف … خبر از روزگار ما ندارد
رقیش می‌فروشان گرچه زاهد … شد اما اعتبار ما ندارد
بمیخانه از آن جاست کاینجا … کسی کاری بکار ما ندارد
بنالد یارش غیر از آن رو … که او یاری چو یار ما ندارد

چرا هر دم بری ما را بجانی … اگر دل اختیار ما ندارد
بخون مدعی زنجیر کنم دست … اگر دست از نگار ما ندارد

ز عشق یار اگر زار است سایل
ولیکن حال زار ما ندارد

کجا کسی خبر از روزگار من دارد … ز روز تیره و شبهای تار من دارد
چرا ز کوی توام بخت بد برد بیرون … اجل بره که مگر انتظار من دارد
ز پا فتاده بر آتش من ضعیف ز رقیب … عنان توسن چابک سوار من دارد
اگر بخون کشدم زار دگر نخواهد یار … بهرچه حکم کند اختیار من دارد
چو خاک راه مرا ساخت پایمال و هنوز … بدل غبار غم از رهگذار من دارد
بهارم آن گل رویست و باغ آن سر کوی … کسی نه باغ من و فی بهار من دارد
شگفت مانده‌ام از کار دی که در آن کوی … چسان قرار دل بیقرار من دارد
کند ز میکده می پی گرد طلب زاهد … حکایتش آنکه مگر اعتبار من دارد

ندید سایل ازین عشق غیر خواری هیچ
هر که دل بکف گلعذار من دارد

چشم من چون در فراقش گریه و زاری کند … شغل از گریه خود ابر آذاری کند
شد دلش از زاری من سخت تر کیشم مگر … بشنود چون زاریم ترک دل آزاری کند
چونکه خواهد آن مه رخساره بنماید بخواب … بر خلاف بخت چشمم میل بیداری کند

پسری های ساده رخ هر دم ز رنگی دل / ساده در نشیند ام ز نیکو نظراری کند
میدهد آنکس که هر ساعت غمی از نو مرا / کاش یکساعت مرا او نیز غمخواری کند
ترک چشم می‌پرست ترک چشم خویش را / هیچ نشنیدم که ترک مست هشیاری کند

ساید آن عیار شهرآشوب چون شهر مرا
چند اینجا از رقیب اظهار بیزاری کند

زلف هزار حلقه و هر حلقه صد کمند / در هر کمند او دل شوریده به بند
سرو قدت کجا قد سرو چمن کجا / رعنا و دلنشین بود اما نه هر بلند
بر خال چون سپند تو بر روی آتشین / ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند
ای سنگدل چو گریه بحالم نمیکنی / بر گریه‌های من پس ازین چند میخند
چندی اگر ز دست تو نالم نعیب نیست / صبر از تو تا بکی کنم و طاقت از چه چند
چشم و دوده مرحبا ایمه ز من مپوش / کز چشم زخم دهر مبادا ترا گزند

وای گر کیست ساید چند کوی تو
بیچاره شکسته دل بیکسی زند

انچه از جور آن ستمگر میکند / کافرم گر هیچ کافر میکند
ناوک مژگان آن ابرو کمان / بر جگر ما کار خنجر میکند
ناله زارم ز شوق کوی او / دم بدم گوش فلک کر میکند
چشم خونبارم بیاد روی او / هر زمان روی زمین تر میکند

تا زکوشش

تا ز کوشش‌ها پی من بریده شد / دستم از غم خاک بر سر میکند
باز از دل وعده‌ی اهل را / ساده لوحی بین که باور میکند

میدهد جا پیش خود اغیار را
لیک ساید را ز در در میکند

انچه آن زلف پریشان میکند / کی جفا ره رهزنان میکند
میکند صد رخنه در دین بیشتر / هرکه کافر نامسلمان میکند
تیر ترکان قوی بازو نکرد / انچه او برگشته مژگان میکند
میستاند در بهایش گرچه جان / لیک زخ بوسه ارزان میکند
دیده‌ام هر شب ز هجر روی او / پاره‌های دل بدامان میکند
نام هجران گر بری در روز مرگ / سختی جان کندن آسان میکند
گر نه شور کشتنم دارد بغمز / از من این حرف از چه پنهان میکند

شب بجنگ آورده ساید عالمی
بسکه هردم آه و افغان میکند

مردم و داغت ز دلم کم نشد / درد من از مرگ هم راهم نشد
من ز غمت مردم و اینه ترا / هیچ ازین مردن من غم نشد
زخم دلم گرچه نشد به ولی / شکر که منت کش مرهم نشد
زهر اجل هیچکسی را نکشت / تا ستم هجر باو ضم نشد

قد تو سرویست که از چمنش ‏ ‏ هیچگهی جانب من خرم نشد
شکر عشق آنکه بدی روز و شب ‏ ‏ تا بر خشت دید سلم نشد

دم نزد از مرتبه سایل دمی
تا بسر کوی تو همدم نشد

ز دست جور تو تا کار من بجان نرسد ‏ ‏ شکایت تو مرا بر سر زبان نرسد
گهی که قسمت وصل تو میکند گردون ‏ ‏ چرا رسد بمن زار ناتوان نرسد
دمی که نوبت قسمت رسد بجور و جفا ‏ ‏ بغیر من دگری رسد از آن نرسد
ز فصل گل چه گشاید مرا که هرگز پای ‏ ‏ بطوف گلشن و در طرف گلستان نرسد
اگرچه رزد گیاهی خشک سال فراق ‏ ‏ شد آفت بگل و سرو و ارغوان نرسد
بباغ حسن تو ای سرو ناز من هرگز ‏ ‏ ز سرد مهری دی آفت خزان نرسد
ز باغ خود مکن ای باغبان برون ما را ‏ ‏ که از نظاره ما باغ را زیان نرسد

پی چه عهد شکن خوانی تو سایل را
که هیچکس بوفایش هرگز این گمان نرسد

تو آنکه بر سر هر مو هزار چین باشد ‏ ‏ چه احتیاج بچینی که در چین باشد
گره گشا ز چین و غزال برابرو چین ‏ ‏ چرا کسی چو تو باید که خشمگین باشد
ز وصف شهد فرو بند لب که شیرینست ‏ ‏ کلام تلخ از آن لب که انگبین باشد
خوشا مهی که بود مهربان و نیکوخوی ‏ ‏ نه آنکه با هر کس جنگ و کین باشد

زخانقاه بکم

ز خانقاه بکم روم بمیخانه ‏ ‏ که کنج میکده دانم که دلنشین باشد
گرت غمی رسد از می علاج آن کن زود ‏ ‏ چو هست باده چرا خاطرت غمین باشد
خوشا بحالت آن رند باده پرست ‏ ‏ که فارغ از غم دنیا و فکر دین باشد
مبین بچشم حقارت برند میخواره ‏ ‏ که شد چو تب با فلاکیان قرین باشد

سزد بپادشهان فخر اگر کند سایل
گدای کوی تو هر کس که شد چنین باشد

چو من بمهر کس ماهی ندارد ‏ ‏ چو من پر چشم کس شاهی ندارد
دلم گم گشته تهمت بر که بندم ‏ ‏ جز او در سینه کس راهی ندارد
کنون سینه از دل یادگاری ‏ ‏ بجز داغی و جز آهی ندارد
نظر سوی من اما از تغافل ‏ ‏ ز بعد سالی و ماهی ندارد
نگاهش بیشتر آن دلکش خول ‏ ‏ که گاهی دارد و گاهی ندارد
ز بس هرگز نگه کار من نیست ‏ ‏ خبر از حال من گاهی ندارد
مشو بدخواه این ای جفاجوی ‏ ‏ که دل غیر از تو دلخواهی ندارد

بغیر از خدمت میخانه سایل
هوای منصب و جاهی ندارد

الهی گرم بسوز دل از سینه سر زند ‏ ‏ آن آه آتشی بهمه خشک و تر زند
هر گوشه چند از ستمت داغ دیگر ‏ ‏ فریاد از جفای تو چند دگر زند

بس وپرش برای چه هردم کشی کمان — مرغی که در هوای تو این بال و پر زند
کرکس حذر نماید و اندیشه ور است — از غمزه که بر رگ جان نیشتر زند
از من کهی خطا نشود تیر ناز او — گاهی بدل نشانه و گه بر جگر زند
جز دل که میزند ز من هردم از ری — هر گز نشد که راه کسی راهبر زند

سایه یک بهانه از تو بکوی او
هر لحظه حلقه همچو گدایان بدر زند

خوش آن دل که اندر آن جای تو باشد — خوشا آن سر که در پای تو باشد
جهان از روشنی ای مهر انور — ز روی عالم آرای تو باشد
تو آن ماهی که ماه آسمانی — خجل از روی زیبای تو باشد
تو آن سروی که سرو بوستانی — غلام قد رعنای تو باشد
نشان و نامی از مهر و وفا نیست — در آن کشور که ماوای تو باشد
تسلی میشوم بر جور اغیار — اگر دانم در آن رای تو باشد

نه چندان روی هشیاری چو سایل
کسی کو مست صهبای تو باشد

هر جا که رخش دلبری آن دلربا جولان دهد — عاشق بجای دل بجا باشد که گر بجا جان دهد
من کیستم تا دم زنم این شیخ و آنک گردنم — هر که برای کشتنم انگشت دل قربان دهد
مشتاق کی افتد ز پا قد سرو را گردد تا — روزی قد چون سرو را گر جلوه در بستان دهد

گر در بهای بوسه جان بگیرد آن ارام جان — ما را هست سودا و از زیان زیرا که بس ارزان دهد
کاش آن طبیب بیوفا در دم کند در دم دوا — یا زهر از جام فنا درد مرا درمان دهد
تیرت ز بس ای شوخ کمان شد در زمین دل نهان — گر بر دمد شاخی از آن هر غنچه پیکان دهد

آور بیابانش گذر در روز مرگ ای سپهر
تا در کف پای تو سر سایل گذارد جان دهد

خواست صورتگر که نقش او کشد اما چو دید — صورت او را ز حیرانی پشیمانی کشید
بیقرار از نقش او گر شدم چشم مکن — هر کرا آرام دل شد کی تواند آرمید
درد سر کم ده مرا از منع کویش ای رقیب — گر رود سر از سر کویش نخواهم پا کشید
پر خط شامی سیه دارم هوس الطاف — گر نباکوشش را طالع شود صبح امید
اینکه بر جبهت خط نو رسته بر گردش — سبزه تر بر لب سرچشمه حیوان دمید
شد سیاه از دود آهم سقف بام آسمان — بسکه هر شب از غم اش آه بر گردون رسید

من شنیدم که سایل گشت چون حی آمدم
بر سر ره بسملی دیدم که در خون می طپید

جان بفدای قدم آن پری — کو دهد از مقدم جانان نوید
اشک و آهم همه شب پی رخت — این بر ثری آن به ثریا رسید
گر نفس صبح بخیزم چون کمند — بال و پری کو که توانم پرید
شد الف قامت من همچو نون — بار غم عشق تو از بس کشید

پای من شل شده ز کار رشد — در طلبت بسکه بهر سو دوید

سایه به پیمانه بیا زار عشق
داد دل و مهر تو از جان خرید

دل آواره ام جائی ندارد — بجز کوی تو ماوائی ندارد
بفرقت یا بهم گفتی شدم شاد — ولیکن چه علاجت پائی ندارد
بشش تاریک باشد هر که بر شب — فروغ از ماه سیمائی ندارد
بکام دل مرا زآن دست رس نیست — که جز وصلت تمنائی ندارد
چه سود از چشم بینا در هر کس — نظر بر روی زیبائی ندارد
رود کی جز بحکمت تو قدم دل — خلاف شرع تو رائی ندارد
خوشا رندی که از مستی شب و روز — خبر از دین و دنیائی ندارد
ز پای خم نخواهم رفت جائی — جهان بهتر ازین جائی ندارد

کجا جویم چو یار خویش یاری
چو سایه یار همتائی ندارد

داد جان هر که رخش دید و کرد چاره نکرد — یار با اهل نظر بین که ز نظاره چه کرد
کرد هر پاره دل داغ رخ تو پاره دگر — آن ستمکار نگر با دل صد پاره چه کرد
گفت دیگر زدم گر ز سفر باز آیم — رفت و با این دل مجروح دگر باره چه کرد
هر کس آمد ز نکویان ستمی کرد بدل — من ندانم که با بیشان دل بیچاره چه کرد

با دل

ساختش خون و برونش ز ره دیده کشید — با دل زار من یار دل آزار چه کرد
چهره شدم مست بکف جام جهان بینم داد — پیر میخانه ببین با من میخواره چه کرد
کرد پامهر یمن ماه دلفروز مرا — با من از کین بنگر اختر سیاره چه کرد

گشت از زاری سایه دل چون سنگش نرم
نداری و ناله ببینید که با خاره چه کرد

چشم او از نگهی دل نه ز من تنها برد — جا بهر سینه که میداشت دل یکجا برد
جبر و تمکین و قرار و دل و دین صبر و سکون — ز من آن نرگس جادو بیکی ایما برد
هوس دیدن رخسار گل و جلوه سرو — از دلم آن رخ زیبا و قد رعنا برد
گیرد از سایه طوبی دل هر کس که دمی — رخت در سایه آن سرو سهی بالا برد
برق آهم همه شب خرمن مه آتش زد — سیل اشکم همه روز آب رخ دریا برد
کی تواند که بمسجد گذر اندر روزی — هر که در میکده سر با دف و نی شبها برد

گر نه دیوانه شد از عشق تو سایه در شهر
رخت مجنون صفت از بهر چه در صحرا برد

دل ز وصلت نه عجب گر طلب یاری کرد — بسکه ماند از تو جدا خوی بمهجوری کرد
چشم مست تو تواند که کند هشیاری — ترک کی ترک به مستی و مخموری کرد
غیر چشم تو که گشود نظر جانب ما — مست دیگر نشنیدیم که مستوری کرد
فصل گل ساقی و معشوق خنک آنکه کند — جا بگلزار و مکان پای گل سوری کرد

نمی‌دانم که چه بد دید ز من یار که باز — همنشین گشت با اغیار و ز ما دوری کرد

شد بسی بیشتر از پیشتر افسرده کیش — ذوق عشق آنکه طلب از می انگوری کرد

اندرین ره نبرد راه بمنزل سایل
هر که خود کامی و خود بینی و مغروری کرد

گر بوی تو آورد بمن باد — جانم بفدای مقدمش باد

ای قد تو رشک سرو آزاد — شرمنده قامت تو شمشاد

یکلحظه نمیروی ز یادم — با آنکه نمیکنی مرا یاد

من جز تو یک آدمی ندیدم — ای رشک پری در آدمیزاد

دل کرد ز سینه جا در آن کوی — مرغی ز قفس بگلشن افتاد

پیداست که حال او چه باشد — مرغی که فتد بدام صیاد

بر عشوه دلکش تو سایل
دل خواست دهد ولیک جان داد

ز دام عشق آزادی نباشد — بکنج بیکسی شادی نباشد

ز صیاد خویشتن غافل گشتن — طریق و رسم صیادی نباشد

نمی‌بینم درین عالم کسی را — که از دست تو فریادی نباشد

ز بیداد تو ای شاه جفاکیش — باقلیم دل آبادی نباشد

توانم کی بدان مقصد رسیدن — اگر عشق تو استادی نباشد

کسی جز

کسی جز سایل اندر عشقبازی
بهر شهر و بهر وادی نباشد

با یار اگرچه یار ستمگر جفا کند — اما نه اینقدر که ستمگار ما کند

جز عهد کشتنم که تو با غیر بسته‌ای — یاری ندیده‌ام که بعهدی وفا کند

ای دل بجوی هست ز جانان طبیب عشق — هرگز ندیده‌ام که دردی دوا کند

هر که از او جدا کنم آغاز ناله من — هر بند من چو نی ز جدائی صدا کند

ای دل طمع مدار رهائی ز دام او — صیاد صید بسته خود کی رها کند

گر ملتفت نشد بمن آنهم عجیب نیست — کی شاه التفات بحال گدا کند

ار شد بباد حادثه اوراق گر چه غم
سایل کسی که تکیه بلطف خدا کند

چگویم با من آن بدخو چها کرد — وفا کردم بجای من جفا کرد

کس از بیگانگان هرگز نپسندد — بمن جوری که یار آشنا کرد

غمش را جا درون جان من داد — همین یک کار را خوب آن بجا کرد

دگر بارم ز نو چشم نظر باز — بدرد عشقبازی مبتلا کرد

پی رفتن بهر جا قد برافراخت — قیامت در همانساعت بپا کرد

نه چندی روز خوش هر کس که ما را — بدرد دوری او مبتلا کرد

چو او با غیر در یک پیرهن شد — ز غم پیراهن صبرم قبا کرد

بقتل مدعی زد چین بر ابروی
من از غم مردم او قتل خطا کرد

کسی کو شاه و درویش آفریند
ترا سلطان و سایر را گدا کرد

آمد آمد نگار من آمد
شکر لله دلا که باز امشب
آنکه در رفته بد ز آغوشم
سازکاری بخت من که دگر
از غم اکنون مرا چه غم باشد
از خزان جدائیم چه زیان

مونس روزگار من آمد
مایهٔ عیش یار من آمد
عاقبت در کنار من آمد
دلبر سازکار من آمد
که دگر غمگسار من آمد
چون ز نو نوبهار من آمد

سالها آن سرو ناز باز دگر
بر لب جویبار من آمد

خالت از بس مشوشم دارد
کشش زلف و رهزن غمزه
کشت چشم تو از خمارم و باز
خوش بتو روبرو نشسته رقیب
بادهٔ صاف پیشش ای صوفی
پیچ زنهای ساقی ساده

چون پریشان در آتشم دارد
روز و شب در کشاکشم دارد
لب لعل تو سرخوشم دارد
چرخ ازین رو ناخوشم دارد
صاف از هر غل و غشم دارد
چهره از خون منقشم دارد

کاش پیش از اجل رسد سایل
یار اگر میل پرسشم دارد

مرا چون جز غم تو غم نباشد
کسی کو را ز غم خالی بود دل
دل فارغ ز درد و داغ عالم
مرا در راه تو در عشق تو کاری
به پیمانت چه دل خرسند دارم
مرا از خست از دست تو بر دل
ز جان بگذر اگر خواهی تو جانان

چه غم گر خاطر خرم نباشد
چنان دان کو بنی آدم نباشد
اگر باشد درین عالم نباشد
بغیر از شیون و ماتم نباشد
چو میدانم که مستحکم نباشد
که جز لطف تو اش مرهم نباشد
چرا که این و آن باهم نباشد

کف خاکی در آن کو نیست یا رب
که از سیل سرشکم نم نباشد

هر کرا دل در خم زلف خم اندر خم بود
آن پریرخ را بمن گرفت الفت
من در آن کو گر غم تو را آخر چه باک
کار تو پیما بود پیوسته عیش و خرمی
در رهٔ آن زلف پیمانت کرم
مدعی را پیش ازین در محفل خود راه بد

روزگارش همچو من آشفته و درهم بود
آشنائی کی پری را با بنی آدم بود
پادشاهی را اسکندر در اشک کم بود
شغل ما بی تو همیشه شیون و ماتم بود
متصل از اشک چشم آستین پر نم بود
در حریمت ناکسی نامحرم محرم بود

سن که الفت با غم عشق تو دارم روز و شب
ای خوش آن دردی که ناید به درمان او

از غم شادی ایام دگر کی غم بود
چند از زخمی که او محروم از مرهم بود

و بسدم از فخر اگر بر چرخ بالد دور نیست
با سگ آن کوی اگر سایل دمی همدم شود

دست بحسرت بر دلم داغی نهاد
شد زیارت یار ما یکبار کی
بادی از کوی تو بوئی کاورد
در ره راه آن دارد کام غیر باز
کی بمنزل میرسد در راه عشق
در فتاد از ره بیک دیدن دلم
حاصل از بیری مراد او نشد

تا از آن اسم بر آورد دار
سیل دلها سوی غیرت شد زیاد
جان فدای مقدم آن یاد باد
ز جفای هر ره در آن داد داد
هر که پا در ره نهد پای او ستاد
چشم من تا بر رخ خوبش فتاد
در مریدی مرد سایل نامراد

کسی کو در محبت شیدا نباشد
اگر باشد درین دنیا نباشد

نباشد دین در روزگارت
بود رخساره را گر فروغی
نباشد چون قدت سروی ببستان
سر خاری نباشد در ره عشق

که از خواب دل دریا نباشد
ولیکن چون رخت زیبا نباشد
دگر باشد چنین رعنا نباشد
که او یکسر مراد دریا نباشد

گران یارم

گران یارم نمایم رخ چه حاصل
مرا چون دیده بینا نباشد

اگر میرد ز هجران تو سایل
ترا از مرگ او پروا نباشد

بمن هر چه آن خوب رو میکند
بدی را بعالم مدام الحکیم
کسی کو از آن مانده روزی جدا
بود او میان اهل دل عیب
خوشا و آن پاک رندی که او
بن ساقی از آن میم جرعه

اگر خوب اگر بد نکو میکند
بد و نیک چون هر چه او میکند
شب و روز مرگ آرزو میکند
ز هر جانبش جستجو میکند
بمی خرقه را شست و شو میکند
که صوفی از آن های و هو میکند

بگردان رخ ای سایل از غیر او
که او خود بسوی تو رو میکند

نه هر کس را خط و خال است شاید
هزاران شیوه باید دلبری را
نه هر شاهی که دارد تاج و تختی
تویی امروز کاندر دلربایی
چنداریم که دیگر ما در دهر
مراد در عشقت ای شوخ جفاجوی

که او دعوی معشوقی نماید
نه هر بنجر موئی دل رباید
از آن آیین کشورگیری آید
مسلم باشدت هر چیز باید
بخوبی چون تو فرزندی بزاید
غمی هر لحظه بر غم میفزاید

دلم از خانقه بگرفت سایل
خوشا میخانه کزوی دل گشاید

دور گیتی گر از ینسان گذران خواهد بود / جام وصل تو نصیب دگران خواهد بود
فارغ امشب تو ز ما خفته و دیده ما / تا دم صبح براهت نگران خواهد بود
بوئی از پیرهنت باد سوی گلشن برد / تا بود گل بچمن جامه دران خواهد بود
دیده ام روی تو بی پرده دگر گویم باز / پرده دیده این بی بصران خواهد بود
گذری چند بسر تربت ما کن نظری / که تماشاگه صاحب‌نظران خواهد بود
هرکرا در ره محبت بود از خود خبری / بیقین کو یکی از بیخبران خواهد بود

سایل از سر بنه این کبر و بزرگی کانکس
همدم و مونس بی پا و سران خواهد بود

پیش من باری ز نو باری فتاد / دل بدست بیوفا یاری فتاد
در سر هر موی شان اندر کردنم / از کمند زلف او تاری فتاد
گر بکار خود بمانم دور نیست / کار بازم با ستمکاری فتاد
گرمی خشمم بجان شد کارگر / شعله در خرمن خاری فتاد
بر رخ او زلف مشکین جا گرفت / مسکن زاغ بگلزاری فتاد
گر دلش خرم گردد از غم دور نیست / پند لیکن چشم دلداری فتاد
زاهد و تقوی و ما و عاشقی / هرکسی سایل بکاری فتاد

قدم کره راهم

قدم کرده براهی آن بت پرکار نگذارد / که صد ره بر زمین منت از آن رفتار بگذارد
بقدر یک نگاهم هیچگاهی روی ننماید / که بر جانم دو صد منت از آن دیدار بگذارد
گهم دل خون کند از غم گهی خون دل از حسرت / مرا در هیچ وقتی آسمان بیکار نگذارد
نصیب من نخواهد شد گهی آسودگی زیرا / که گر یکدم آرم آسمان چرخ آن یار بگذارد
دم رفتن اگر خواهم که چشم بر رخش گیرم / مرا جوشش سرشک دیده خونبار نگذارد

بناکامی چو من مردم ز درد هجر او سایل
اجل گو نعش من در روی زمین پا یار نگذارد

چنان خدنگ تو بر جان خسته کارگر آمد / که ناوکش ز دلم درگذشت و بر جگر آمد
بپا نثار تو جانی مرا بود ولی افسوس / محقر است که بسیار سهل و مختصر آمد
چگونه است که چندبار بسرم گذشت ز هجرت / شب فراق تو آسان بهمان سحر که سر آمد
کنار من ز در اشک دیده گشت چو دریا / در یگانه سخن ما سرار در بدر آمد
دهم بدیده خود بعد ازین جای اقامت / کنون که یار سفر کرده خبر از سفر آمد

دگر چه بیم ترا هست سایل از شب هجران
که آفتاب تو از شرق امید بر آمد

مرا یاری است کو یاری نداند / بیاران جز جفا کاری نداند
دلم در دام دلداریست در بند / که او آیین دلداری نداند

نشد هرکس اسیر دام عشقی
جز از درد دل از یاری چه حاصل
بنازم چشم مست نیمخوابش
همان بهتر که در خواری بمیرد

غم و درد و گرفتاری ندانند
که او غیر از دل زاری ندارد
که هشیاری و بیداری نداند
کسی کو عزت از خواری نداند

دلم ان ساده رخ سایل زره برد
که کو یار ساده طرازی ندانند

یار ما نقض عهد و پیمان کرد
واده در دست غیر آن سر زلف
الصنم از نگاه کافر خویش
شد تماشای دو صد مسلم از خاطر
آن پریرو چو یک نگاه ز کف
صد هزار افرین بهجر که او

انچه یاران نمیکنند آن کرد
روزگار مرا پریشان کرد
رخنه ام در اساس ایمان کرد
دلم از بسکه خو بهجران کرد
دل من برد و روی پنهان کرد
سختی مرگ بر من آسان کرد

زنخ جاه ان بود سایل
هرکه جانرا فدای جانان کرد

مرا از غم سبکباری نباشد
سرو کارم بهر چرخی فتاده است
ز مژگان بر دل آن ابرو کمانم

اگر باشد بهشیاری نباشد
که کارش غیر جفا کاری نباشد
نزد زخمی که او کاری نباشد

کرجه

بوی جعد زلف عنبر بیزش
چه باران دیگر یارا میامیز
کمن خون در دل آن دلرا که بردی
ز زلف او چه میخواهی تو ای دل

شمیم مشک تاتاری نباشد
گرت با ما سر یاری نباشد
که این آیین دلداری نباشد
گرت میل گرفتاری نباشد

نباشد عاشق زاری چو سایل
دگر باشد باین زاری نباشد

کی بود آیا که شام هجر سر آید
گر بسرم آید ان پسر زره مهر
صد در عشرت بروی من کشاید
تا که نظر کرده ام بروی چو ماهش
از که ندانم خبر بپرسش ای دل
من بیخبر از آنکه جان کنم بفدایش
گرچه بود کج ولیک راست نشیند

تیره شبان فراق را سحر آید
هر غم و دردی که باشدم بسر آید
از درم آن نازنین اگر بدر آید
کی دگرم مهر و ماه در نظر آید
کانکه شد انجا ز خویش بیخبر آید
از من مسکین اگرچه کار بر آید
ناوک مژگان او چو بر جگر آید

در ره عشق تو سایل از چه کشد پا
تا نه براه طلب ز پای در آید

نگیرد خاطر جانب هرکس که نظر خواهی کرد
شد سرم خاک رهت بر سر من گذشتی

چون دل من دلش از راه بدر خواهی کرد
پس تو کی بر سرم ای جست گذر خواهی کرد

لب بمنعت گشایم که برغم زجفا / انچه گویم مکن ای شوخ بتر خواهی کرد
من گذشتم که نوازش دلم از جهد و فا / چندم از جور و جفا خون جگر خواهی کرد
ایکه از یکدمه هر ریشش بجانی اید دل / ره در کاری زخمش جگر تو بتر خواهی کرد
چتو مکنت بمن شهر و تو در شهر هنوز / دلم از ارزو زهره از شهر سفر خواهی کرد
کردهی دل بمن جان و دلم بستانی / تو زین کار بغزما چه ضرر خواهی کرد
جگرت خون شود ای دل زجفا چو بتانی / سیل اگر جانب آن ساده پسر خواهی کرد

تا خون هزار بار مرا در جگر کرد
یکبار سوی من بترحم نظر کرد

ان شوخ را نگر که زشوخی و سرکشی / خاک رهش شدم بسر من گذر کرد
چشمش بسحر و جادوئی ازمن یک نظر / دل برد انچنان که مرا هم خبر کرد
یارب بریده باد زدامان وصل او / دستی که خاک از غم هجرش بسر کرد
کردش بمن چو رام زغم جان بپرورم / تا بچه چرخ کهوش ازین خوب تر کرد
روزی کسی که بر در میخانه ره نیافت / هرگز بعمر خود غمی از دل بدر کرد

بیچاره را زکوی تو هر ان فکند دهر
سایه بخواهش از سر کویت سفر کرد

بهر کس که نظر زان دلبر افتاد / چو من از عقل و دین و دل بدر افتاد
چو ترک چشم مست فتنه جویش / کجا ترکی چنین غارتگر افتاد

خیال دانه خالش مرغ دل کرد / بدام زلف او غافل در افتاد
نظر تا بر رخ ماهش فکندم / زچشم افتاب خاور افتاد
نقدش سرو میماند ولیکن / کجا سرو اینچنین سیمین بر افتاد
مرا زانه سر باز از سر نو / هوای نوجوانی بر سر افتاد
دگر این وعده پی اصل از وی / مرا هنگر که از تو باور افتاد
همه خون دل و لخت جگر بود / مرا اشکی که از چشم تر افتاد

مجبور رسم مسلمانی زسایل
که کار او بشوخی کافر افتاد

که صرف هوس گشت و گهی صرف هوا شد / افسوس ازین عمر که بیهوده فنا شد
اوقات بجز انکه تلف گشت بعصیان / دیگر بچه درد من دلخسته دوا شد
در میکده بر چرخ گهی گشت بمستی / در مسجد و در کعبه گهی صرف ریا شد
دل با همه لاف خرد و دانش و تمکین / هر جا صنمی دید همان لحظه زجا شد
این دیده که تر باد گهی زاشک ندامت / پیوسته بدنباله ابروی رسا شد
می او فتد البته بوادی ضلالت / او را که چو من نفس لعین راهنما شد

با اینهمه گمراهی و عصیان تو سایل
نومید مباش از لطف خدا شد

همت نگر بعشق که پروانه بیگناه / جان میدهد در آتش و پروا نکند

مرغ دلم بدام تو بر یاد گلستان / بالی نمی‌فشاند و پروا نمی‌کند
باشد شب برات مرا کو وظیفه‌ام / ساقی شبی بمیکده پروانمی کند
باشد درون سینهٔ من مهر او مقیم / زیرا که گنج جای بویرانه می‌کند
ریزد و هر از دل ریشی تار موی او / هر گه که زلف دلبر من شانه می‌کند
ویران شود اساس وجودش ز بیخ و بن / هر کس که مهر او بدلش خانه می‌کند

هر کس کند گدائی کوئی و درگهی / سایل گدائی در میخانه می‌کند

جان چنین از دست اگر با غم خواهد گشت بار / زود رخت خود بسر حد عدم خواهد کشید
حکم قتل عاشقان سنگدل خواهد نمود / شمع بهر کشتن بیچاره هم خواهد کشید
هم بهم آستین انه زکین خواهد فشاند / هم ز دو ستم و هم ان شوخ از ستم خواهد کشید
تا بهای اشک من زین بعد تر خواهد ساخت / تا به آه از دلم زین پس علم خواهد کشید
کلک نقاش ازل بر لوح هستی بعد ازین / که دگر نقشی چو روی او رقم خواهد کشید
کار دردم بگسیاره وانم بیجان و از او / یکدم از بالین طبیبم گر قدم خواهد کشید

گر شمع انجمن سایل آورد پروانه‌وار / زیر شمع او معاذ الله که دم خواهد کشید

در انتظار تو روزم بسی بشام رسید / که روز وعدهٔ وصل تو در آن گذشت پدید
بوعده‌ای دروغ امیدوارم باز / ترحمی کن و بیچاره‌ام مکن نومید

کی کرده

کسی که مژدهٔ وصلت مرا دهد بادا / هزار جان بفدای چنان خجسته برید
چها من از تو در ایام آشتی دیدم / کنون که بر سر خشمی دگر چه خواهم دید
خمیازه قدحخوانی اگر شود چه عجب / کسی که بار فراقت چو من بدوش کشید
خوشا سعادت انگشتری دلا که فروخت / متاع دین و دل و مهر و عارض تو خرید
اگر بروز ز رخ برکشی نقاب پرد / ز نور طلعت او رنگ از رخ خورشید
اگر بباغ دهی جلوه سرو قد لرزد / دل صنوبر از اندوه غم چو بید

به پیشگاه شهود از شرف نیابد راه / براه حجت چو سایل کسی که گشت بشنید

عقل در که ذلت بچون چون کند / کان تصور عقل را مجنون کند
لمعه از نور رخسارش بکوه / گر بتابد کوه را هامون کند
پیش پایش سر نهد بر خاک عشق / حسنش از هر جا که سر بیرون کند
از نگاهی نرگس پر فتنه‌اش / عالمی را واله و مفتون کند
جز خوشم گر با جفا و جور او / کاش هر دم جور او افزون کند
ای خوش آن رندی که پیش عشق او / سینه‌اش ریش و دلش پر خون کند

همچو سایل شو گدای کوی حجت / کان گدائی آخرت قارون کند

وجود ما همه دم روی در عدم دارد / ولی وجود تو اش زنده و مسلم دارد

چو آمدی تو من از خویشتن برون رفتم / بلی حدوث چه یارای بر قدم دارد
ز عشق هست بدوشم جهان گرانباری / که از حبابت آن پشت چرخ خم دارد
عطا نمود بما آنچه بودش از کرم و بخشش / ببین که تا بچه حد یار ما کرم دارد
عجب مدار اگر شادمان شود دل من / دلی چو جای غمش شد اگرچه غم دارد
گرت ز عشق رسد محنتی منال که یار / جفا و جور و وفا و کرم بهم دارد

کجا بکعبهٔ مقصود میرسد سایل / که رو به بتکده و پشت بر حرم دارد

آنکه ما را در غمت کاری بجز زاری نداد / رسم و آیین ترا غیر از دل آزاری نداد
آنکه او آب جفا آموخت روز نخست / هرگزت کولی که تعلیم وفاداری نداد
آنکه ما را ساخت این اهای ما را حاجت / هیچ میل خاطرت را جانب یاری نداد
آنکه کرد از بار غم آزاده سرو همتت / هیچ از آن بار گران ما را سبکباری نداد
آنکه در عشق تو خواب از دیده ما در ربود / چشم جادوی ترا از خواب بیداری نداد
آنکه کرد این عزت و حرمت ترا دایم نصیب / قسمت ما از تو غیر از ذلت و خواری نداد
از تو امید وفا داری خلاف زیرکیست / چون ترا کاری فلک غیر از جفا کاری نداد

آمدی با غیر بر بالین سایل روز مرگ / جان چو او مسکین بکس هیچ بدشواری نداد

چو بی رخش ز دو چشم چو چشمه آب رود / چگونه بی رخ او چشم من بخواب رود

آفتاب رخ

اگر آفتاب ز رخ ماه من بر اندازد / سحر بروشنی ماه و آفتاب رود
ستاره چون گذرد با چنین جمال آنجا / گرش پیاده مه و مهر در رکاب رود
اگر رسد بر غیر ایستد ز رفتن باز / گرش بمن گذر افتد بصد شتاب رود
اثر نماند اگر از وجود من برجاست / ز بسکه بر من از او ظلم بی حساب رود
چو خوانده‌ای سگ خود را رقیب پیش آمد / خیالش آنکه باو نیز این خطاب رود
خوشا بحالت میخواره که در دم مرگ / خراب و مست از این منزل خراب رود
گرش نوازد اگر سوزدش که از در او / گمان مدار که سایل بهیچ باب رود

زمان هجر بمن آنچه چشم گریان کرد / زمان نوح کجا با زمانه طوفان کرد

بجان او که بصد روزگار شوان گفت / بجانم آنچه غم این دو روزه هجران کرد
گرش غرض نه پریشانی دل ما بود / صبا برای چه آن زلف را پریشان کرد
ببین به بوالعجبیهای عشق کآتش او / بجسم خاکی من کار آب حیوان کرد
مرید باده فروشم ز روی صدق که او / هزار مشکلم از یک پیاله آسان کرد
شنیده ام که ترا بود قصد کشتن من / که زین اراده ندانم ترا پشیمان کرد
هزار شکر که درد مرا اجل آخر / بدون منت تو ای طبیب درمان کرد

بجام باده دهم زین سبب سایل / که باده دست غم کوته از گریبان کرد

بالای تو ای نخل برومند / به بستان هیچ سروی نیست مانند
نپندارم بخوبی چون تو هرگز / نزاید مادر ایام فرزند
شکر میگردد از شرم لبت آب / چو بگشائی زهم لعل شکرخند
تو بیزار از من و من بر تو مایل / تو سیری از من و من آرزومند
بود از هر سر یک موی از تو / هزار پای مرغ دل یکی بند
زتن تا نگسلد سررشته جان / چگونه بگسلد جان از تو پیوند
نشیند غیر در بزم تو تا کی / من از کوی تو باشم دور تا چند
بعاشق کی نصیحت میدهد سود / مده بیهوده ای ناصح مرا پند

مران محروم سایل را از آن کوی
غریبی را چنین نومید مپسند

اگر از آتش دل تن گرم تب نباشد / گرمحالی نداند از وی عجب نباشد
در راه عشق خواهی هرگز قدم نهادن / در دل اگر کسی را شوق طلب نباشد
سازد ترا چو بسمل کو هست پای در گل / کاین شیوه پیش قاتل رسم ادب نباشد
مهری تو تنها با ما ز عشقبازان / جز تیره بختی ما هیچش سبب نباشد
گفتی بمن که روزی آیم بر تو شب / امروز را بعالم یارب که شب نباشد
جانا کسی نه بینم در هیچ کشور اکنون / کز حسرت لب تو جانش بلب نباشد
از آنکه ساخت در دل سلطان عشق منزل / در خاطرش چو سایل جای طرب نباشد

ما از ازل

مرا زین پیش بخت مقبل بود / که در کوی تو جا و منزلی بود
ز تو بیجا شدم منهم براحت / کرم چون دیگران دیر و دلی بود
نپندارم میان عشقبازان / چو من در عاشقی بیحاصلی بود
ندیدی در دم کشتن بسویم / ز تو پر حسرتم ترکی قاتلی بود
زکارم عقده نگشود ارچه گفتم / زحال خود بهر جا محفلی بود
غلام میفروشم زانکه گردید / ز آن آستان مرا هر مشکلی بود
شدم خاک و نپرسیدی که ما را / بدر زین پیش مسکین سائلی بود

گلی که از گل من بعد مرگ من روید
شمیم عشق از آن باد آنکه می بوید

دلم ز زلف تو در مدت گرفتاری / نیافتم که چه میخواهد و چه میجوید
نوید آمدنت میکند بیان قاصد / حکایتیست خوش اما دروغ میگوید
کسی که داد بدست تو دل بگو باید / که دست باید ش از جان خویشتن شوید
اسیر عشق تو گردیده است بیچاره / ز بیم جان دلی گر ز آنکه دم بموید

کجا بمقصد خود سالکی رسد سایل
که راه عشق بارشاد عقل میپوید

هر کرا چشم تری پیدا شد / جائی او در نظر ما پیدا شد

باشد ار دل که ز عشقش خبری / کی ز خویشش خبری پیدا شد
در میان همه خوبان امروز / کی چو تو عشوه گری پیدا شد
آفرین باد بجان پدری / کش بدینسان پسری پیدا شد
سرو کارش کشد آخر بجنان / هر کرا با تو سری پیدا شد
چمن پر ز مرغ دل از دام کنون / کش نه بال و نه پری پیدا شد
میخورد خون دل از دهر مدام / هر که او را هنری پیدا شد

سایل از بحث چه نالی کآخر / هر شبی را سحری پیدا شد

گاهی از هجر و گهی از انتظارم میکشد / هر دم از دردی دگر آن شوخ زارم میکشد
میکشد هر دم بنوعی برخلاف هم مرا / گاه نومید و گهی امیدوارم میکشد
چشم زخمی که من نخواهد شد بتیر هیچ کار / آن ستمگر یا رب از بهر چه کارم میکشد
جای آن دارد که خود را سازم از غیرت هلاک / کز برای خاطر غیر آن نگارم میکشد
هیچکس کشته کاهی پیش از این ای دوستان / دشمن جو در ابن خواری که یارم میکشد
گر نسازم جان فدایش خواهدم کشت از جفا / میکشد القصه اما نشمارم میکشد

ساقیت وای نخواهد برد سایل جان بدر / گر نگشت آن یار جور و زنگارم میکشد

گر بحسن تو ز رخسار بتان جلوه نماید / پیشت کس رخ طاعت نه چنین پرچه سایید

بدلش پرتو مهر تو تعلق نپذیرد / هر که ز آینه دل زنگ صفائی نزداید
دیده او را که مصفا بود از گرد پرستی / هر کجا بنگرد روی تو اش در نظر آید
جلوه گر گر نبود روی تو از گوشه نشینی / دل بدینگونه کجا از کف مجنون برباید
حسن از ناز دهد جلوه بهر جا رخ زیبا / عشق حیران برخش دیده بصد شوق گشاید
دردت او را که چاره ز نوا نام نزیبد / عشقت او را که پارد بلا صبر نشاید
خو گرفتم سر راهت پی نظاره کردم / با چنین حسرتم آخر ز نگاهی چه برآید
من نه آنم که ز بار ستمت نالم اگر چه / دمبدم کم شودم طاقت و این بار فزاید

سر فدای قدمت گر بکنار سایل بیدل / پس بدوشش دگر این بار گران بهر چه باید

بر وصل تو آخر نفسی دسترس افتاد / وقتی که مرا کار بآخر نفس افتاد
بیچاره دل از دست آن مرغ اسیر است / کز بیضه چو سر کرد برون در قفس افتاد
افتاد بجان و دل من شعله عشقت / چون آتش سوزان که در خار و خس افتاد
برناقه بعزم سفر ای ماه چو محمل / بستی تو مرا دل بفغان چون جرس افتاد
این راهرو از راه نبود در وی منزل / خوش آنکه از ایشان قدمی باز پس افتاد
ای دل تو که با کار کسی کار نبود است / آخر سر کارت بنگر با چه کس افتاد

عمرش همه بیهوده تلف گشت چو سایل / هر کس که بدنبال هوا و هوس افتاد

بحالم سنگ را گر دل بسوزد | دل سنگین تو مشکل بسوزد
بصد حسرت براهت کردهم جان | ز مرگ من ترا کی دل بسوزد
مزن در دل مرا آتش که ترسم | ترا ای نازنین منزل بسوزد
باین شادی که من جان میسپارم | برحم کی دل قاتل بسوزد
ترا ای صاحب خرمن چه نقصان | اگر صد چون مرا حاصل بسوزد
به پیش شمع خود پروانه‌ها | اگر در مجلس و محفل بسوزد

کنج بیکسی هر روز و هر شب
جدا از شمع خود سایل بسوزد

انتظار آنکه یارم میکشد | دارم و این انتظارم میکشد
میکشد خنجر بغیر و رشک آن | دمبدم بی اختیارم میکشد
گرم جولان گرچه هر سو شاه هست | لعبت آن چابکسوارم میکشد
گشت خواهم پیش از شادی هلاک | گر یقین دانم که یارم میکشد
میکشد هردم بیک نوعی مرا | گاه شادم گه فگارم میکشد
چند بارم کشت و معلوم نشد | کاینقدر بهر چه کارم میکشد
نیست راضی بر هلاک من دلش | گرچه می‌بینی که زارم میکشد
لیکن از شوخی که دارد طبع او | هر زمان بی اختیارم میکشد
بر هلاکم هردم از افسونگری | میکشد زاری و زارم میکشد

بردم از کوی

بردم از کوی بتان و هر نفس | آرزوی آن دیارم میکشد
روزگاری با تو بودم وین زمان | حسرت آن روزگارم میکشد

همچو سایل عاقبت دانم جدا
از درت هجر ای نگارم میکشد

تا غیر بر و زما نشیند | کاش از تو بتی جدا نشیند
در راه طلب رسد بمنزل | کی آنکه دمی ز پا نشیند
حاشا که مریض عشق گاهی | در آرزوی دوا نشیند
شد خط تو همنشین لعلت | جز فتنه که با بلا نشیند
هر کس که دمی نشست با تو | جز از تو دگر جدا نشیند
جز یاد تو نیست همنشینش | دل پیش تو هر کجا نشیند
این شعله که خواسته است از دل | بنشین بر من که وا نشیند

آن خسرو ملک حسن سایل
کی با چو منی گدا نشیند

آورد بوی کوی توام بامداد باد | گوئی دری ز خلد بروی کشاد باد
گردید از آن مرا چو معطر مشام جان | بی بوی نافه سنبل لعلت مباد باد
کم کرد هر غمی که مرا بود میفروش | از یک پیاله نوش که عمرش زیاد باد
باد غرور در سرت ای خواجه بهر چیست | جز تاج پیر و فر سر کیقباد باد

نازی بزور بازوی خود تا بکی مگر
نشنیده که چه کرد چه با قوم عاد باد

آورده پیش مژدهٔ وصل ترا و برد
هر غم که بود در دل تنگم زیاد باد

سایل رود بباد سرم گر براه عشق
زین راه پا برون ننهم هر چه باد باد

چو نرگس آنکه درین بزم زر و درم دارد
بکف مدام بصد ناز جام جم دارد

که دستگیری دردکشان کند امروز
بغیر پیر خرابات کاین کرم دارد

علاج محنت و غم جز شراب انگور
چرا شراب ننوشد کسی که غم دارد

گرت رسد نفسی خوشدلی غنیمت دان
که روزگار زمان نشاط کم دارد

بهر که میرسم از جور چرخ مینالد
بمن زمانه نه تنها سر ستم دارد

تو نیز خوار اگر چه عزیز خواهی شد
هر روز اگرچه ترا یار محترم دارد

فغان ز بخت تو سایل که آن غزال رمیده
شده است با همه کس رام و از تو رم دارد

با آنکه شد از جور تو جانی که مرا بود
برجاست همان آه و فغانی که مرا بود

پیوسته گمانم که کشی زارم و آخر
گردید یقین از تو گمانی که مرا بود

نالم اگر از دست تو من هیچ عجب نیست
گر دور شد آن تاب و توانی که مرا بود

چشم و دهن از دیدن روی تو شدم لال
با اینهمه تقریر زبانی که مرا بود

در پیش تو اینک شدم اینهمه خوار
تا فاش شد از عشق نهانی که مرا بود

جاریست برخ باز همان سیل سرشکم
از دیدهٔ خونابه‌فشانی که مرا بود

دل خون شد و برجاست هنوز از ستم او
سایل بدل از داغ نشانی که مرا بود

نکرد روز در آیینه دید آنکه حباب خود
که پیش از این شد نیاز تجسس شباب خود

بدام خود فتد مرغ دلش از بهر آب خود
اگر خود افکند دیگری نظر بر خط و خال خود

فروزان عارض شمع دلم پروانه پر خود
یقین دارم که آخر میزند آتش ببال خود

بحال مرگم چو دوست از کرم پا نمی‌آید
گذارد و کار سنگی کندم که تا میرم بحال خود

نیشد تا نصیب من دگر شبهای هجر آتش
چه بود گر کشته بودی که مرا از وصال خود

نماند جز جگر کار من آتشکده اکنون
اگر من نیم هم ماندم کنم زین پس خیال خود

جواب خویش چون ز آن نوش لب نشنیده‌ای دیگر
نمیکردی چرا شرمنده سایل از سوال خود

نکوتر از همه او رسم دلبری داند
که هم طریق وفا هم ستمگری داند

همین نه جور و جفاست رسم دلداری
که یار به بود از مهر گستری داند

لقا و تا ننهد در میانه من دیگر
چو غیر اگر زند هم برابری داند

بسحر غمزهٔ جادو و چشم پرنیرنگ
نگار من همه آیین ساحری داند

برد بهر نگه روش مسلمانی
ز بسکه چشم وی آیین کافری داند

نبرد غنج زلیخا زره دل یوسف
دل آنکه باخت کجا رسم دلبری داند

کناره جو شد از بحر عشق اولیتر
مگر کسی که چو ساحل شناوری داند

دل را بتو هر که داد جان داد — آسان بتو دل نمیتوان داد
خوش آنکه نداد دل بیاری — در داد و بیار مهربان داد
یک کار ازین دو باید ای دل — با خویش قرار این میان داد
یا دل ز هوای گلرخان کند — یا تن بقضای آسمان داد
از مرگ شکایتم نه این است — تا چه رم از آن چرا امان داد
گفتم که دلم کجاست با او — آنگه سوی خال خود نشان داد

امید وصال داشت سالی
هلالی بهمین امید جان داد

شبم بسر غم و روزم بسر جفا گذرد — چنین که بی تو چنان روزگار ما گذرد
کسی بغیر تو ناآشنا ندیدم من — که بهر خاطر بیگانه ز آشنا گذرد
بهمدم ناز تو شب خفته چه میدانی — که شب جدا از تو بر روز ما چها گذرد
بسی نماند که از ما اثر نخواهد ماند — اگر ز جور تو بر ما چنین جفا گذرد
شدی تو شهره به بیرحمی عاقبت ترسم — وگرنه هرچه کنی جان فرزها گذرد
وفا نگر که دلم با همه جفا راضی — نمیشود که ز مهر تو بیوفا گذرد
کنم برای تو ترک دگران لیکن — برای خاطرت کار از خدا گذرد

مباد درد تو هرگز نصیب بیدردی — که در خیال وی اندیشهٔ دوا گذرد

در آرزوی وصال تو سالها است ولی
چگونه چون تو شهی جانب گدا گذرد

بصد نیاز کردن دلا دلبر می آید — کسی که از مژه اش کار تیر می آید
فغان که خون دلم خورده کودکی که هنوز — ز لعل چون شکرش بوی شیر می آید
کمر بکشتن من بسته لیک ترسم جان — ز انتظار دهم بسکه دیر می آید
مگر ز چین سر زلف او رسیدی باد — که از نسیم تو بوی عبیر می آید
پی نثار تو این جان خسته دارم و بس — اگرچه در نظرت بس حقیر می آید
چرا بجان نپذیرد جفا و جور تو دل — که از تو هرچه رسد دلپذیر می آید

فغان و ناله هلالی رسد باوج فلک
دمی که یاد تو اش در ضمیر می آید

کس از خوبان وفاداری نه بیند — بجز جور و جفاکاری نه بیند
نگاری خواب از چشم ربوده — که کس چشمش به بیداری نه بیند
دل محنت کشم در عشق یکدم — ز بار غم سبکباری نه بیند
دل آزرده است آنکه لیکن ازوی — بجز من کس دل آزاری نه بیند
بنازم نرگس چشم تو ترکی — که هرگز روی هشیاری نه بیند
چو گشتی عاشق از خواری میندیش — که کس در عشق جز خواری نه بیند

نه بیند کام دل گهی کس از من … نه بیند جان من آری نه بیند
چگویم با تو از بیماری دل … که جهت روز بیماری نه بیند

بجز سایل که از آن ساله رخ دید
کسی از ساده طراری نه بیند

شها مرا نه تیغ جفایت امان نداد … هرکس که داد او دل تو کی شد که جان نداد
از زاری دل من زارش چه آگهی … هرکس که دل بدلبر نامهربان نداد
دیشب که داشت جای ببزم تو مدعی … شادم که ره بسوی توام پاسبان نداد
حاصل نشد مراد دل از هیچکس مرا … شها همین نه کام مرا آسمان نداد
شد صرف اگرچه در طلبت عمر من ولی … هرگز کسی مرا سر کویت نشان نداد
دارم دگر برای چه کاری نگاه دل … گیرم بعشوه‌ها بتان می‌توان نداد

سایل مباد مهر تو با جان برون رود
صد بار پیش مرد و ز بیم خوف جان نداد

آمد بسر آنم که مرا جان بلب آمد … این مرحمت از کرم وی عجب آمد
فریاد که جز خار جفا قسمت من نیست … از نخل قد یار که بارش رطب آمد
شب شد که یا رب که زنم همه شب باز … یارب چکنم چاره دگر بار شب آمد
از آتش هجران چه بلائی تو که دایم … جان و دلم از دست تو در تاب و تب آمد
ناسازی تو با همه زاغاز چنین بود … یا طالع ناساز من اورا سبب آمد

ازروز ازل

ازروز ازل روزی هرکس شده چیزی … از ما غم و محنت ز تو عیش و طرب آمد

از من چه گنه سرزده سایل که دگر بار
آن شوخ ستمکار چنین در غضب آمد

بسکه از سیل سرشکم خاک ره گل می‌شود … رهش من بر سر آن کوی مشکل می‌شود
جز تو ای صیاد کی روا که از من غافلی … کی ز صید خویشتن صیاد غافل می‌شود
نیست غیر از محنتم در جهان هیچکس نصیب … هرکه مایل بر تو ای بیرحم شمایل می‌شود
جز که میکردی تو در عالم بهر جرمی مثل … دیگر از قتلم مگیر چه حاصل می‌شود
ای خوشا حال شهید غوطه در خون که او … کشته تیر نگاه چشم تو قاتل می‌شود
با همه خوبی و نیکویی نمیدانم چرا … خاطر خوبان چنین بر جور مایل می‌شود

گر همه سلطان آفاق است عاشق چونکه شد
در سر کوی بتان سایل چو سایل می‌شود

کار دل در عاشقی مشکل فتاد … زانکه کارش با تو سنگین دل فتاد
ساده لوح من که دادم دل ترا … از نگاهی کت بمن غافل فتاد
غمزه ات نازم که از یک ناوکش … بر طرف صد مرغ دل بسمل فتاد
ای خوشا وقت شهیدی کش نظر … وقت مردن بر رخ قاتل فتاد
خاطر خوبان نبیند آخر چرا … تا باین حد بر جفا مایل فتاد
خورد هرکس جرعه از جام عشق … تا قیامت مست لایعقل فتاد

کی بمقصد میرسم من چون ره هم / برخلاف مقصد و منزل فتاد
می‌تپندارم ز خیل عاشقان / کس چو من در عشق بیحاصل فتاد

هر کسی ز عاشقان را قسمتی است
پی نصیبی قسمت سایل فتاد

تا پرده انمه از رخ چون مهر بر فکند / آوازه در جهان زد و خورشید در فکند
در پیش وی به ماه من امروز آفتاب / میخواست تیغ برکشد آخر سپر فکند
افکند هر کجا که دلی بود آن نگار / در بحر اضطراب چو طرح سفر فکند
من کی بخواهش از در او میشدم بدر / بخت بدم ز خاک درش در بدر فکند
خواهد چو شمع سوخت سراپای من تمام / از آتشی که عشق مرا در جگر فکند
برغم دلش اگر همه از سنگ بود و خشت / غیر از تو سنگدل چو بجانم نظر فکند

بر سر فکند هر که چو سایل هوای عشق
بیایدش هوای دو عالم ز سر فکند

با من چگویم اینکه جفایت چکار کرد / دل خون و سینه ریش و جگر داغدار کرد
رو دل بدست سنگدلی همچو خود سپار / تا با دلم غم تو بدانی چکار کرد
هرگز نکرد محنت هجران تمام عمر / با جانم آنچه در نفسی انتظار کرد
گویا که کرده پیش تو اظهار عشق یار / یا رب کسی که پیش تو زینگونه خوار کرد
حاصل نگشت غیر پشیمانیش هیچ یار / هر کس بعهد همچو تو نی اعتبار کرد

سودی در

سودی درین میانه بغیر از زیان نبرد / این کار در زمانه کسی کاختیار کرد
دست از نگار هر که ز تشویش جور شست / ترک شراب هر که ز بیم خمار کرد
با ما ستم اگرچه بسی کرد در نگار / اما نکرد آن ستمی کان نگار کرد

سایل اگرچه هست غریب از درش مران
کان بیجوا برای تو ترک دیار کرد

کسی که پیشه‌اش یاری بیار مانرسد / اگرچه هیچ باحوال زار ما نرسد
اگرچه قد برعونت کشیده سرو سهی / ولی بقامت رعنای یار ما نرسد
اگرچه رنگ گل و بوی گل نکوست ولی / برنگ و بوی رخ گلعذار ما نرسد
سمند حسن نکویان بدلبری هرگز / بگرد توسن چابکسوار ما نرسد
کند اگرچه شب و روز گریه ابر بهار / ولی بدیده خونابه بار ما نرسد
ز مردنم نبود باک بیم آن دارم / که پای یار بخاک مزار ما نرسد

سیاهی سر زلف پریرخان سایل
به تیره روزی شبهای تار ما نرسد

با هر کسی که یار دلارام رام شد / بختش بساعد آمد و چون خوش بکام شد
هجران اگرچه از همه دردی گران‌تر است / صد بار بدتر است ز وصلی که عام شد
در این هوس که با تو شبی آورم بروز / بس شب که روز گشت و بس صبح شام شد
از تو نشان نیافته دردا که عاقبت / در راه جستجوی تو عمرم تمام شد

در این چمن که لاله بی نرگس و گل در رو — بیچاره بلبل که گرفتار دام شد
بیهوده عمر خویش بعالم تلف نکرد — اوقات هر که صرف صراحی و جام شد

چون بهر هر کسی شده جائی تعیین از آن
سایل بدیر شیخ به بیت الحرام شد

برون اگرچه ز دست تو جان نخواهم برد — بشکوه نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دست هجر تو شاید که جان برم لیکن — بسخت جانی خود این گمان نخواهم برد
ز چشم زخم حوادث بدر برم گر جان — ز زخم تیر تو ابرو کمان نخواهم برد
کشد گرم ز جفا پاسبان که هرگز رخت — بهیچ در من ازین آستان نخواهم برد
بهای بوسه اگر جان طلب کند از من — ازین معامله هرگز زیان نخواهم برد
ز جام باده عشق تو آنچنان مستم — که ره بمنزل خود جاودان نخواهم برد

ز گلشن ار چو سایل من آشیان بستم
بشاخ طوبی از آن آشیان نخواهم برد

عاشق شد بجانان وقتی که جان ندارد — کاکس که دارد این آنچه که آن ندارد
دردا که من کسی را خواهم که در دو عالم — من ز آن خبر ندارم کس زو نشان ندارد
گر صرف جستجویش کردم تمام عمرم — کی میرسم بکویش کان هیچ مکان ندارد
عاشق عجب نباشد گر ناخوش و دیر جنبا — سودای عشق هوسی غیر از زیان ندارد
از بیم جان کشم پا حاشا ز کوی جانان — هر کس که گشت عاشق پروای جان ندارد

سایل عجب نباشد گر از غمت بنالد
زین بیشتر تحمل با هیچ کمان ندارد

نپنداری که با کس میتوان کرد — بسی جوری که آن نامهربان کرد
باو مهر نهانم تا عیان شد — بسی کین آشکار و رخ نهان کرد
ز رشک چشم آن سرو روان شد — مرا از دیده جوی خون روان کرد
نگشت از بدگمانی باز اگرچه — مرا صد بار افزون امتحان کرد
بجو نام و نشان ز آن دل که چرخش — نشان تیر او ابرو کمان کرد
نگویم گر جفا کوتاه کن دست — بکن گر بیش ازین هم میتوان کرد
وفا کیشی کنم گردی جفا ساز — چرا باید چنین کش و چنان کرد

ز سودای بتان بگریز سایل
که هر کس کرد این سودا زیان کرد

تو زان فارغ تری ای سرو آزاد — که آری از گرفتاران خود یاد
بفریادم نداری هیچگه گوش — کنم تا چند از دست تو فریاد
ندیدم جز تو کز من سرکشی — که بگریزد ز صید خویش صیاد
نزاید چون تو فرزندی ز مادر — نه در خیل پری نی آدمیزاد
چنان بی بهره ام در عاشقی من — که دادم رشک بر مجنون و فرهاد
بگو ای باد با آن سست پیمان — که ای عهد محبت داده بر باد

زبا غمدیدگان گاهی خبر گیر / بشکر آنکه داری خاطر شاد

ندارد وسایل امید راهی
بدام عشق هر صیادی که افتاد

گذشت عهدی و ز ما ترا نیامد یاد / ز دست خوی تو ای ماه جوی فریاد
ز حال ما نکنی یاد و آه ازین غفلت / بداد من نرسی گوش دار ازین بیداد
ز بس گذشتی و بر حال من نسوخت دلت / کسی اگر چو تو سنگین دلی ندارد یاد
چو دل ز زلف تو دانم که کس نیابد پیوند / ز دام خویش چه حاصل کرم کنی آزاد
معلمی که ترا شیوه جفا آموخت / چرا نداد ترا درس حق‌شناسی ارشاد
ز غارت سپه غمزه تو ملک دلم / خرابه ایست که هرگز نمی‌شود آباد
بخوبی تو دگر در زمانه فرزندی / نه پرورید پدر و مادری نخواهد زاد

نمیرسد چو بفریاد تو کسی سایل
ز چه اینهمه هیهات می‌کنی فریاد

ز شیخ شهر اگر فاضل و مدرس شد / مجوی راه که پابست عالم حس شد
ز رمز عشق و محبت ندارد آگاهی / حکیم اگرچه خرد پیشه و مهندس شد
برتبه از همه کس هست در حقیقت پیش / چه شد که سکن نیامد بصدر مجلس شد
چو لطف پیر خرابات کیمیاست چنانک / ضمیر فطرت ما مفلسان اگر مس شد
اساس هستیش از سیل فتنه ایمن باد / کسی که کاخ خرابات را مؤسس شد

فغان که یار من از بعد آشنائیها / ز من بریده و با اغیار یار و مونس شد

بباطن از همه شاهان فزون بود سایل
گدای عشق بظاهر اگرچه مفلس شد

گذر بعالم قدس ای پسر توان کرد / که اولین قدم از خود گذر توانی کرد
براه عشق توانی نهاد پا ای دل / ولی بشرطی اگر ترک سر توانی کرد
ببزم خاص ترا جا شود اگر چون شمع / بسوز گریه بسی شب سحر توانی کرد
یقین که چشم تو روشن شود بطلعت دوست / اگر تو از همه قطع نظر توانی کرد
دلیل راه اگر لطف رهبری نشود / چگونه این سفر پرخطر توانی کرد
بکار عشق بشغل دگر مشو مشغول / چه کار دیگر ازین خوبتر توانی کرد

یقین بکعبه مقصود میرسی سایل
بجهد حرام اگر خواب و خور توانی کرد

کاش آسمان بمن سر مهر و آشتی کند / ما هرچه می‌کنیم بخویش آن کند
با ما تمام عمر بلطف آورد بسر / با غیر روز و شب همه دم سرگران کند
مردم بزیر بار غمش کاش همدمی / رحمی دمی بحال من ناتوان کند
آن نوش لب فروشد اگر بوسه بجان / هرکس بجان نخرد او را زیان کند
ترکی کند بکار ستم هر کجا بزد / دردم ز کینه سینه یاران نشان کند
با مدعی نداشت اگر شور فتنه من / بهر چه باید این سخن از من نهان کند

بنگر بیار سنگدل ما که دل زلف / اورا که بروی بی‌سببی قصد جان کند
در حرم ز غمزه پر سپر فروش / کز کیک پیاله پر کمین ابلهان کند

حاشا بر تبه کم بود از زاید حرم / سایل که خاک روی در میکده کند

نه بر جورش تحمل میتوان کرد / نه منعش از تقاضای دل میتوان کرد
سیه سازند روز هر که خواهند / چه با آن زلف و کاکل میتوان کرد
بفکر زری که باشد یار گلرخ / نظر کی بر رخ گل میتوان کرد
بفکر یادمی هم باید افتاد / زمانی تا کی تغافل میتوان کرد
درین دنیای فانی دل چه بندی / مکانی کی بر سر پل میتوان کرد

توان از یار کردن منع سایل / زگل کی منع بلبل میتوان کرد

جز درد دل آگاه عشق آه ندارد / بیچاره کسی کو دل آگاه ندارد
از سینه همان به که برون آه فتد از دل / کافغان شب و آه سحرگاه ندارد
زر کاستن من چه خبر باشدش ای دل / هر کس که بدل این غم جانکاه ندارد
قانع بنگاهی زدیم دل بود اما / دارو کهی او نیز و دیگر گاه ندارد
گر غیر ننالد ز جفایش عجبی نیست / کو یار چو کوه و تن چو کاه ندارد
هر کس که به منزل تجرید رسیده است / دیگر هوس مرتبه و جاه ندارد

سایل نشود خاطر الله بتو مایل / هرگز بگدا میل دل شاه ندارد

گر یار سر عتاب دارد / چشم سیهش که تاب دارد
عاشق نبود کسی که در عشق / آرام و قرار و خواب دارد
خوش آنکه خراب کرد خود را / جا گنج درین خراب دارد
یاری که بحسن او کسی نیست / حاشا که ز کس حجاب دارد
بی پرده رخش نمیتوان دید / زان روی برخ نقاب دارد
با یار کسی که همنشین شد / از هجر وی اجتناب دارد
مست لب می پرست ساقی / کی آرزوی شراب دارد
چون کشتن عاشقان نجات است / هر کس کشدم ثواب دارد

تنها نه ز درد عشق سایل / دایم مژه را پرآب دارد

هر کس که بعشق مبتلا شد / دل ریش و جگر کباب دارد

گاه بلا کم چه تیر ز آن شوخ یک خنجر زند / دانسته جان سپارش تا خنجر دیگر زند

آن ترک صیدافکن ببین کز تیر مژگان کار کرد / هر گوشه مرغ بسملی در خاک و در خون میزند
سر در پیش باشش افکنم دستش بدامن میزنم / چشم از برای کشتنم از ناز دامن میزند

من برده با خون جگر در کنج تنهایی بسر — و انگه ز حالم بیخبر با این و آن ساغر زند
او را که باشد آتشی در دل ز شمع سرکشی — پروانه سان از بیهشی خود را بهر آذر زند
ما زود رحشر ای سنگدل از من تماشا منفعل — کز میکشی یار ربیباک از من گناهی سر زند

دستی که بودی روز و شب در دامن وصل تو آشنا
باید بهجران این زمان هر جا بسر زند

خوش آن کسان که زغوغای انجمن رستند — بکنج عافیتی در زمانه بنشستند
پناه جست گرفتند خوبه تنهائی — بروی خود در آمد شد کسان بستند
زغیر یار بریدند رشتهٔ الفت — بیار فارغ از آسیب غیر پیوستند
خلاص از غم دین اند و فارغ از دنیا — زجام عشق کسانی که سرخوش و مستند
خوش آنکسان که گرفتند الوانا را — ز روی لطف و کرم دست ناتوان بستند
بکش نقاب رخ گل هاش اصبا چادر — که باغبان شده در خواب و کلبان مستند
برابر روان دلها ز دست کس باهم — همیشه خال و خط و زلف و یار رهمه مستند
فغان که باید شان شست از رهای دست — بدام عشق بتان مردمی که پابستند

شگفته مانده ام از غنچه بیکوان شاید
که از برای چه لب بسته و باز شکسته اند

ﻝ۱

بمن ماهی بر آهی یک نظر کرد — ز یکدیدن دلم از ره بدر کرد
اشارت بهر قتلم بود از وی — بمن در عمر من گر یک نظر کرد

بجام اندوز

چو بانگ از روز رستاخیز او را — که در هجران او شاهی سحر کرد
دل مرغان بحسرت در چمن سوخت — مگر مرغی بداجی ناله سر کرد
بباغی آشیان دارم که ثوان — سری از شعه اخب زیر پر کرد
چه میگویم که هر کس این سخن گفت — که از پیمان شکن باید حذر کرد
بنود آگه ز راز مرغ دل کس — ندانم که عالم را خبر کرد
خوش آن رندی که آهی در سحرگاه — تواند عالمی زیر و زبر کرد

بهر کوی که از بخت سایل
مرا از کوی او دربان بدر کرد

زان می که قضا بجام افکند — در میکشی مدام افکند
کردم نه باختیار این کار — این قرعه فلک بنام افکند
تقدیر برای دانه چند — از صحن جنان بدام افکند
در گلشن قدسم آشیان بود — از عرش برین بعام افکند
در راز بر همدمان قدسی — دلخسته و تلخکام افکند
جا بود فراز بام چرخم — بر خاک ز پشت بام افکند
زانم نور و صفا و روشنائی — در تیرگی ظلام افکند
بستم چو بمهر این آن دل — از عزت و احترام افکند
خواند بر خویش کاش سایل — زهی آنکه درین مقام افکند

اکنون که ابر در قدح لاله می کند ‏ ‏ ساقی بجام اگر نکند باده کی کند

ابر بزنگ لالهٔ پرژاله در نظر ‏ ‏ از تاب باده عارض ساقی چو می کند

بر عشوه‌های شاهد دنیا مبند دل ‏ ‏ کان با کسی نکرد وفا با تو کی کند

مجنون عشق خوش که گرش در حرم برند ‏ ‏ تابد ز کعبه روی خود و سوی حی کند

افتاده من ز پا بره مجلس روان ‏ ‏ یاری کجاست تا ز کرم ناقه پی کند

پشت سپاه غم شکند پیر میفروش ‏ ‏ شاد آن جوان که روی ارادت بوی کند

با نامهٔ سیه بدر آری ز خاک سر
صائب چو مرگ نامهٔ عمر تو طی کند

خواهد بدلش هر که غباری ننشیند ‏ ‏ باید که بهر راهگذاری ننشیند

آسوده نخواهد شد از آشوب جهان هیچ ‏ ‏ از خلق جهان تا بکناری ننشیند

خوش آنکه بجز در عقب رندی و مستی ‏ ‏ دیگر بجهان در پی کاری ننشیند

خرم دل آنکس که دمی بی می و معشوق ‏ ‏ در صحن چمن هیچ بهاری ننشیند

از صحبت نیکان نه بد دست کسی را ‏ ‏ درویش بد آن کوی که باری ننشیند

از درد و غم منتظران کی شود آگاه ‏ ‏ تا منتظری در ره یاری ننشیند

گر چاک شد از شعر مرا سر نبود باک ‏ ‏ در پای تو یا رب سر خاری ننشیند

گر باد برد خاکم از این رهگذر هیچ ‏ ‏ بر خاطر آسوده غباری ننشیند

[illegible]

صائب تو گدا یار تو شاه است عجب نیست
پهلوی تو گر یار تو آری ننشیند

ماهی شد و ما هم ز سفر باز نیامد ‏ ‏ بازم بِبَر آن سرو سرافراز نیامد

گفتم که شود رام من این سرو پا لیک ‏ ‏ آخر بکلام الفت شهساز نیامد

مرغ دل از این ترس مباد که بدامی ‏ ‏ افتد همه عمر و بپرواز نیامد

از سینه شکم بهوای سر کوئی ‏ ‏ یکبار برون رفت و دگر باز نیامد

در طاقت و صبر دل ما بین که ز دست ‏ ‏ خون گشت و برون از دلش آواز نیامد

پیغام ترا با که توان گفت ندانم ‏ ‏ چون باد صبا محرم این راز نیامد

گفتم کندم زنده لبش حیف که گشت ‏ ‏ از سحر مراد لبش اعجاز نیامد

بر دوش شکسته بار غم صائب که
کز عهدهٔ آن ارض و سما باز نیامد

غافل تو از آن فتاده صیاد ‏ ‏ کاید ز اسیری منش یاد

ترسم که ز من اثر نباشد ‏ ‏ روزی که مرا رسد بفریاد

از رفتن دام تا قفس بود ‏ ‏ از بند و هی که بودم آزاد

در بزم وصال یار پرویز ‏ ‏ پیوسته نشسته خرم و شاد

جان داده جدا ز لعل شیرین ‏ ‏ دلخسته و تلخکام فرهاد

افتاد چو بر رخ تو چشم ‏ ‏ روی همه کس ز چشم افتاد

در دم دادی چه اندادی / از دادن و از ندادنت داد
امید که روز خوش نبیند / یاد تو کسی که داد بیداد
هر سر که نگشت خاکپایت / هر خاک که هست بر سرش باد

دام تو شود چگونه سایه / یار تو پری تو آدمی زاد

مرغ دل از آشیان سینه‌ام بیرون فتاد / پس نباید کس نمیداند که او را چون فتاد
گر و پنداری ز خود ابرو کمانی فکر خویش / وز یکی تیر نگاه او بخاک و خون فتاد
داستان عشق خود پنهان چه سازم کاین زمان / این صدا در چار طاق گنبد گردون فتاد
هر که سیلاب سرشک چشم طوفان زای من / دید در عالم ز چشمش چشمه جیحون فتاد
میخورد خون جگر هر شب بجای می مدام / هر که روزی دور از آن لعل لب میگون فتاد
شد نصیب غیر وصل یار و هجرش زان من / چه توانم کرد رفتار فلک وارون فتاد

دوست دارد این زمان گر شکل موزون دلبرت / چونکه طبع سایه از روز ازل موزون فتاد

نه همین عشق از سر هوش و ز چشم خواب برد / از دلم صبر و ز جان آرام و از تن تاب برد
روز وصل یار یا رب روز پیش مرگ ما / عاشقی را کو شب هجران جانان خواب برد
عاشقان را خار در پهلو خلد شبهای هجر / گر به سر شب تا سحر در بستر سنجاب برد
ای که بر سیل سرشکم خنده می آید ترا / گشت خوابی با خبر زین گریه که عالم آب برد

دانم ویرانه

دانستم ویرانه از بس که شبها گریه من / کردم آن ویرانه را آخر شبی سیلاب برد
فصل گل با باده گلرنگ و یار گلعذار / خرم آن کس کو بگلشن بهر این اسباب برد
گر نه طاق ابرویش دید شیخ و برهمن / آن چرا در بتکده وین سجده در محراب برد
برد در پیری جوانی دل ز من کز جلوه‌ای / دل بخواری از کف شیخ و ز دست شاب برد

حال سایه را اگر پرسد کسی از همرهان / گو شد آن بیچاره و درد سر احباب برد

جور تو نهایتی ندارد / بیداد تو نهایتی ندارد
دل با همه ارادت از تو / امید عنایتی ندارد
سوزی بنهانی چه او را / جز جور و جفایتی ندارد
دشمن کامست هر که چون من / از دوست حمایتی ندارد
جز قصه شوق نامه ما / حرفی و حکایتی ندارد
شبهای فراق و روز هجران / حدی و نهایتی ندارد
گمره بود آن جوان که از پیر / در عشق هدایتی ندارد

با این ستمی که دید سایه / هیچ از تو شکایتی ندارد

گر کس قدحی بدست گیرد / در پای خمی نشست گیرد
باور نکنی که کس تواند / کاری به از این بدست گیرد

صد شکر که نیست هوشیاری / در شهر کنون که مست گیرد
خرم دل آنکه بوسه چند / از آن لب می پرست گیرد
مژگان تو چون کند زبر دست / چین طره تو شکست گیرد
بر عکس گر سپاه و لشکر / هر ملک دل که هست گیرد
ترکی که ز سهم تیرش افغان / در جمله بلند و پست گیرد
ترکی که بوحش و طیر و دشت / ترکش بکمر چو بست گیرد

جز سینه سایلش نپرست / چون تیر و کمان بشست گیرد

آنکه نوشین رطبش قیمت شکر شکند / شاید از مشک خطش رونق عنبر شکند
آب گلبرگ رخش آب رخ گل ببرد / جلوه سرو قدش قدر صنوبر شکند
بهزیمت رود آندم که صف مژگانش / قلب دلها بخلاف همه لشکر شکند
نیست پروای من از آنکه کشد زار مرا / ترسم آزرده شود دستش و خنجر شکند
نکند مرغ دل از گوشه بامش پرواز / گرچه صد بار ز سنگ ستمش پر شکند
دل بسوزد همه گر سنگ بود بر آن دل / که بجور و ستم آن شوخ ستمگر شکند
مگذر از کوچه رندان بتفاخر زاهد / برحذر باش که دیوار و درش سر شکند
بر سر کوی تو بس ریخته دل بر سر دل / صد دل از کید و قدم راه فرو تر شکند
گرچه دلهاست گرفتار کمندان یار / که بود تا دل سایل دل دیگر شکند

نقاب آنکه اگر روزی ز رخش چهره بگیرد / ز تاب عارض آتش بمهر و ماه در گیرد
کسی خواهد دهد کرد آن بدخو چو ما عاشق / بگو چندم مرا شاید ز شکارش حذر گیرد
بگو پیدا ز وفاداری که جان دادی برای او / اگر آن بیوفا روزی ز حال من خبر گیرد
خوشا کنج قفس کانجا توانم بی نوا مرغی / سر بی باغ خاطر آزرده کاهی زیر پر گیرد
و هد روزی که دوران دهن او در که عزی / اگر چه ام اجل ایکاش ز آن بیشتر گیرد
ببندد ای ساربان بر ناقه محمل شاید آن بدخو / نهد بر زاری ما گوش و ترک این سفر گیرد

چو سایل پیر جوانی بسته دل آخر عجب نبود / درین پیرانه سر گر عاشقی دیگر ز سر گیرد

روشن چو رخش قمر نباشد / شیرین چو لبش شکر نباشد
چون سرو قدش به هیچ باغی / رعناتر از آن شجر نباشد
هرگز پدری و مادری را / زیباتر ازین پسر نباشد
تیرش ز کمان چو پر کشاید / جز سینه مرا سپر نباشد
جز سیمبری ببر کشاده نتوان / او را که بدست زر نباشد
کهتی که بجور آر طاقت / آدم ز عجب اگر نباشد
ز آن پیش مرا برسن بفریاد / گر هستی با خبر نباشد
خوش آنکه ز می شود چنانکه / گر خود و گرش خبر نباشد

افتاده خراب در خرابی — کاریش بجز شمر نباشد
بود بر یارش ابروئی — او را که جز دیده تر نباشد

باید که بغیر گریه سایل
کارت بشب و سحر نباشد

هر که در عشق تو عهد وفا داد از دست — لاجرم در نظر یار چو ما خوار افتاد
یافت از دام تو هر کس که رهائی یکبار — خون ندارد که بدام تو دگربار افتاد
بهر کرمت دل او که فتاد در دام — بار دیگر چه سبب داشت که هشیار افتاد
می کشد کار برسوائیم اندر پیری — زانکه با تازه جوانیم ز تو کار افتاد
نه همین پاره عشق فتاد از رفتار — که دل از دست شد و دست و دل از کار افتاد
خرقه و سبحه و سجاده بکنجی افکند — هر که در گردنش از زلف تو زنار افتاد
از کرامات نهانی ما بود که هستیم هنوز — ورنه ره گمشده در دام تو بسیار افتاد هنوز
بار هر کس که گرانست بمنزل نرسد — ای خوشا آنکه درین راه سبکبار افتاد

ریخت در هجر تو از دیده ز بس سایل اشک
پاره های دلش از دیده خونبار افتاد

شب نه تنها سیه از ناله و آهم باشد — که ز شب تیره تر این روز سیاهم باشد
با چنین روز و شب تیره و تاری که مراست — کی دگر منتی از مهر و ز ماهم باشد
میکشد و میدهدم از شیخ جفا زار مرا — ای ستم پیشه ندانم چه گناهم باشد

سایلم

شد سفیدم بره وعده او چشم و نگشت — که فلان منتظری چشم براهم باشد
خونم از غمزه خونریز نهان ریخت ولی — غیر آن غمزه کسی نیست گواهم باشد
چند جا پاک شد از شرم خوی تو به پس — گاه گاهی که بسوی تو نگاهم باشد
خصم مغلوب شود گر به نبردم چه عجب — من که از آه سحرگه سپاهم باشد

نیست سایل رسد امروز بفریاد مرا
کاین ستم جز از آنست که شاهم باشد

اگر بره گذر او — ز رهگذار کرد دل زره بدر نرود
فتاده ام بدیاری که گر بمیرم زار — ز من بیار رود یار من خبر نرود
اگر چه غایبی از دیده لیک در نظری — ز دل کسی که برفت از نظر نرود
دل رقیب بدست آوری و میخواهی — مرا ز دست تو خون در دل و جگر نرود
چگونه چون تو بسر میرود مرا عمری — که چون تو زندگی من دمی بسر نرود
دلیل راه بود شرط ره خوش آنکه — که بی دلیل درین راه پرخطر نرود
بروی او نگشاید در از ترحم یار — کسی که شب بدر شاه او چشم تر نرود
طلب نمای تو آری چو حاجتی داری — که کار پیش در آنجا بزور و زر نرود

گدائی درگه او شاه می شود سایل
ولی اگر ز درش بر در دگر نرود

راست قد آن که چنین کج کلهند — آفت دین و دل از یک نگهند

بستان خرم آن زلف سیاه | با شب تیره و روز سیهند
شب و روزم یکی از تاریکی | زان دو رخ کشته که چون مهر و مهند
کر شد لشکر حسند بتان | لیک در پیش تب ما سپهند
چه خبر از دل مرغان اسیر | طایرانی که در آن دام کهند
از کمندت ز هر در اهروی | زلف و گیسوی تو چون دام رهند
خون عشاق چنین زار مریز | رحم کن رحم که بی پی کنهند
در تو چسنند چو صاحب نظران | نیست ممکن که دل از کف بنهند

ملک دل رفته بغارت شاید
از کسانی که در این ملک شهند

خبر از دلم چه پرسی که ز دست یار خون شد | همه قطره قطره خون گشت و ز دیده ام برون شد
ستم و جفای کردن من آنچه شد کنون شد | که شکیب و صبر من کم شد و جور او فزون شد
سر آن دلی که بودم بهمان زد و بهر خرم | ز جفا و جور شان همه بدرون سینه خون شد
بصفای بزم مستان بنود بگلستان | سحر روی ساقی انجم که ز بار لاله گون شد
ز زمانه چشم یاری چه نه سفله چه دارد | که وفا و مهر کردن بکسی نبود که چون شد
نه شراب شادی کنون منجو لطاس گردان | که چگونه می بماند چو پیاله سرنگون شد
شده از ازل عنایت بکسی ره هدایت | که بیار رحم کو بنشد و انصاف رهنمون شد
نه همین سیاه روز شده از فراق ساغر | که اساس هستی او بزمانه سرنگون شد

آن بوده حوری که در بر مهوشش بود | کاش امشب باز در آغوش بود
ایکه میپرسی که امشب چون گذشت | امشب ما بر خلاف دوش بود
حاجت شمع و چراغ امشب نداشت | بزم چون روشن ز نور روش بود
قوت جانها گفته جان پرورش | دام دلها حلقه گیسوش بود
بزم بی اغیار و بی اندیشه یار | باده صاف و بخشم سر جوش بود
جام می درگردش و ساقی برقص | هر طرف آواز نوشانوش بود
اهل مجلس جمله در وجد و سماع | مدعی بیرون ز غم خاموش بود
کس نمیداند که امشب چون گذشت | بسکه هر کس واله و مدهوش بود
یار که در جلوه گاهی در سخن | گاه سایه چشم و گاهی گوش بود

یکدل ز غمت زار نباشد که نباشد
وز جور تو افکار نباشد که نباشد

از عشق تو ای گلبن نوخیز کسی را | در پای دلش خار نباشد که نباشد
در سلسله زلف تو هر جا که دلیست | پابست و گرفتار نباشد که نباشد
از دست جفای تو چو من هیچکس از رخ | امروز در آزار نباشد که نباشد
ز ابروی نگهدار تو برتر که آید | بر دل گره کار نباشد که نباشد
با من نشود رام غزال من اگر نه | با هیچکسی یار نباشد که نباشد

از جان خود اکنون ز جفا و ستم کس
سایل چو تو بیزار نباشد که نباشد

رفت و در رفتنش از چشم ما خون میرود — باورت گر نیست با او بین چه چون میرود
انچه بر تن میرود از رفتن جان بوزرگ — بیرون ما از رفتن تو بر تن افزون میرود
درد و آتش خلق گویندم صبوری پیشه کن — چون کنم کز کف عنان صبر بیرون میرود
شد سیاه از دود آهم سقف بام آسمان — بسکه بی ماه رخش هر شب بگردون میرود
خار خواهد گشت مژگان در پیش چشم عاشقان — گر سوی گلشن تماشای رخ رنگگون میرود
گر رود با این ملاحت جانب حی عرب — شور لیلی از سر شوریده مجنون میرود

میرود سایل بصد حسرت ز کوی یار خود
یا ازین عالم برون یا جنب وادی میرود

نداده هر که دل از کف چه داند — که از کف داده دل چون بگذراند
بدست او نخواهم داد هم دل — چه سازم لیک از من بستاند
نخواهد هر که شد پابسته او — کز این بند بلا خود را رهاند
یکی سر زیر پر در کنج حسرت — بگلشن دیگری پر میفشاند
کجا این چشم و ابرو باشد او را — برخسار تو سلطان کریم که ماند
خوشا آنکس که دست ناتوانان — بگیرد از کرم تا میتواند
سبکباری ز هر کاری درین سیل — ترا بهتر بمنزل میرساند

بپهلو که

بپهلو گر نشیند برترم آن به — که در پهلوی خود غیری نشاند

بجز آنکه که در خود راند سایل
سگی خود را کسی از در نراند

عهد اوقات جوانی یاد باد — یاد باد آن زندگانی یاد باد
شد بهار عمر و پیش آمد خزان — از بهار نوجوانی یاد باد
کامرانی رفت و ناکامی رسید — وقت عیش و کامرانی یاد باد
بود کارم جمله شادی و نشاط — آن نشاط و شادمانی یاد باد
با جوانان خوردن اندر گلستان — باده های ارغوانی یاد باد
از مغنی گوش کردن غزل — بانواهای اغانی یاد باد
با هم آوازان دهم پرواز خوش — ذوق آب و پرفشانی یاد باد
رفتن و هر سو دویدن کو بکو — در سراغ یار جانی یاد باد

شد فنا بیهوده سایل عمر حیف
حیف از آن عمر فانی یاد باد

بملک حسن فلک سکه جز بنام تو کرد — ز عاشقان همه اول مرا غلام تو کرد
کسی که فاخته را دل بسرو مایل ساخت — مرا اسیر قد سرو خوشخرام تو کرد
بدام عشق فلک افکند پای بلبل را — همان که مرغ دل من اسیر دام تو کرد
کسی که خون جگر کرد در پیاله من — مدام باده عیش و طرب بجام تو کرد

مرا بجلبهٔ احزان هر آنکه ساخت مقیم / بیان صحن چمن روز و شب مقام تو کرد
کسی که ساخت سیه گیسوی تو شب مرا / سیه چو کاکل و خم زلف مشکفام تو کرد
فلک کمر نه ز رافت بکام ما دائم / اگرچه کار کند بد ولی بکام تو کرد

بدل ترا هوس وصل او بجو سایل
فلک تعجب ازین آرزوی خام تو کرد

انچه یار از قهر با اغیار کرد / پیشتر زین هم بما بسیار کرد
لیک چون اندک زمانی در گذشت / انچنین بی اعتبار و خوار کرد
شد بپای رحم تر آن دل مگر / در دل او ناله ما کار کرد
نیستم آزرده از جور فلک / کانچه با من کرد بهر یار کرد
گشت آن بیباکم و هرکس از و / گرد تحقیق این سخن اقرار کرد
از دهان او ز ذکر غنچه دم / کی توان غنچه این گفتار کرد
رفت در گلزار با روی چو گل / گل به پیش چشم بلبل خار کرد

گه سایل با تو از جور انچه یار
پیش یاران کی توان اظهار کرد

آنکه میلو بر روی هرکسی روی تو کرد / عاشقان زاروی دل از هر طرف سوی تو کرد
آنکه در محراب و مسجد عابد آزاد جای / قبلهٔ دلها بمحراب ابروی تو کرد
داد انکو حاجیان را جای در بیت الحرام / کعبهٔ دلهای مشتاقان سر کوی تو کرد

عاشقان زاد

عاشقان زاد آد طاقت بر جفا و جور تو / همچو آتش شد و سرکش هر که او خوی تو کرد
آنکه یکتن را کند بر کشوری فرمان روا / خیل ترکان را غلام خال هندوی تو کرد
وانکه او دیوانگان را جای در زنجیر داد / این دل دیوانه در زنجیر گیسوی تو کرد

آنکه تاثیر دعا در یاد او از ازل
سایل بیچاره را از جان دعاگوی تو کرد

زما بیگانه گشتی بیجا بود / پری با آدمی کی آشنا بود
طمع از دلبران ما را وفا بود / وفا از دلبران جستن خطا بود
بهر کس بست عهدی زود بشکست / نه تنها یار با ما بیوفا بود
جفا چند از خوبان هر که بینی / نه تنها قسمت مسکین جفا بود
سخن نشنید دلها ما بنالد / در آن کو کشته تیغش نه را بود
عنان باد پایش میکرد تم / اگر چون دیگران از دست وا بود
بخو از مدعی آثار پیدا / چو با ما یار در صلح و صفا بود
چو شاه در جنگ ... در آمد / ندیدم در آن ساعت کجا بود

بخوبان دل نه اکنون داد سایل
بدام عشق دایم مبتلا بود

هرکه میخواهد سحر در زمرهٔ جانان رود / از همه خلق جهان پیدا و پنهان رود
نیست آن درگاه را لایق متاع عمر تنگ / گر رود حسرت بیا ... دیده گریان رود

هر که دارد زخم اینجا از پی مرهم رود ‏ ‏ هر که دارد درد اینجا در پی درمان رود
نیست اینجا را سر و سامان و بی پا ضرور ‏ ‏ جز گدایان باید اینجا بی سر و سامان رود
گاه میباید با امید عطا و رحمتش ‏ ‏ همچو نیکان با دل شاد و لب خندان رود
گاه میباید ز بیم کار ناهنجار خویش ‏ ‏ همچو دزدان با تن لرزان و دل ترسان رود

له ا

که باید لقای یار بی همتای خویش
همچو سایل در سماع وجد دست افشان رود

با رقیب آنچه عنایت میکند ‏ ‏ باز از دستش شکایت میکند
با من و با غیر من پیوسته یار ‏ ‏ جور و لطف بی نهایت میکند
میشود چون مدعی با ما رقیب ‏ ‏ جانب او را حمایت میکند
از بدایت تا نهایت کس نکرد ‏ ‏ این جفا کو در بدایت میکند
هر جفا کو میکند زو راضیم ‏ ‏ گرچه بیجرم و جنایت میکند
دل بدر بردن ز دست هر کسی ‏ ‏ یک نظر از وی کفایت میکند
زرشک آهو چشم رسم وفا ‏ ‏ نیست شک صحبت سرایت میکند
داستان عشق پنهانم کنون ‏ ‏ هر که را بینم روایت میکند

گر زند صد بار سایل را چو تیغ
از شکایت کی حکایت میکند

کند ز عشق و محبت کسی که دعوی درد ‏ ‏ سرشک سرخ گواهش بست و چهره زرد

ازدل

مرا ز عشق ندانم چه آتشیست بدل ‏ ‏ که سوزدم جگر و خیزد آه از دل سرد
رهی براه تو گر کرد من بباد چه باک ‏ ‏ مباد آنکه بدامن ترا نشیند گرد
بر آتش ای تو امروز سالکی میرم ‏ ‏ نشانم از تو من ای یار تا که فردا فرد
وگر جدا شوی از من یقین همی دانم ‏ ‏ بمن اگر تو بدانی جدائی تو چه کرد
طبیب شهر پی رفع درد و غم چی کند ‏ ‏ که می اگرچه حرامست لیک باید خورد
فدای جان تو ساقی بزم عشرت کان ‏ ‏ بیا که خیل غم از هر طرف هجوم آورد
ز اشک و آه سحرگاه چون مراست سپاه ‏ ‏ بگو بخصم که با ما برون بیا به نبرد
تو هر گناه که خواهی بکن ولی هرگز ‏ ‏ بگرد زرق و ریا همچو شیخ شهر مگرد

براه عشق اگر گشته پیشرو سایل
قدم برون منه هرگز اگر نه باشی مرد

خوشا کسی که بشبها بکوی یار رود ‏ ‏ شکسته خاطر و رنجور و دلفگار رود
چنان رود که کسی با خبر از آن نشود ‏ ‏ جرین از همه با چشم اشکبار رود
برای آنکه ز خشم کند باو یارش ‏ ‏ ضعیف و خسته و آزرده جان و زار رود
هوای دیدن او بسکه باشدش در سر ‏ ‏ چنان رود که ز دستش بدر قرار رود
فراز سر باید عزت و مقدار ‏ ‏ اگر چو سرو و پایان بو بلبل خوار رود
بپیش یار چنان زار و ناتوان نالد ‏ ‏ که هر که بشنود از خاطرش قرار رود
ز جرم بیحد خود شرمسار چون سایل ‏ ‏ فکنده سر بته از بهر اعتذار رود

ندارم این جهان هرگز که سوی من گذار آرد
چو اینجا نبود کاری که از بهر چکار آرد

اگر من میروم اینجا ندارم هشیار خود
که اینجا جذبهٔ شوقش مرا بی‌اختیار آرد

چو نخل مهر را نبود ثمر جز کین چه خشنانم
درختی اینچنین گیرم که کرده نیز بار آرد

اگرچه راستم نبود نکو قاصد من هرگز
پیام وعده و عیشش که دل در انتظار آرد

چه خواهد شد که گر با ما شب دوزی برآری
که تا او تو این گردان بسی لیل و نهار آرد

بسر وقتم کجا آرد گذر در زندگی هرگز
مگر وقتی که من مردم گذارم بر مزار آرد

کجا من سالک کردم بسلک عاشقان او
مرا ایکاش از خیل سگانش در شمار آرد

چسان او را عنان گیرم من بیچاره پا یار
بسوی من گذر گیرم که آن چابکسوار آرد

گواه دل که سیه روزگار پیداشد
همین بس است که در زلف یار پیداشد

چو یار ما دل مجنون و آواره دارد حجت
خوشا دلم که پریشان و زار پیداشد

بعشوه تو چرا دل کسی بیداد زدست
اگر بدست کسی اختیار پیداشد

بسی گذشت که از دل بناشدم خبری
که در کجا بود و در چه کار پیداشد

دلم ز داغ تو خون گشت و شد ز دیده برون
بسینه داغ تو زد یادگار پیداشد

نه میگسار و نه رحی لی کلشب ممکس
مرا ازین چه که فصل بهار پیداشد

نمی‌نهم گرو باده خرقه زانکه مرا
به پیش باده فروش اعتبار پیداشد

اگر نه نرگس چشم تو بهت باده پرست
چرا همیشه بگو در خمار پیداشد

اگرچه پیش

اگرچه پیش تو اظهار عشق خود یار
نه کرده پس ز برای چه خوار پیداشد

گهی که از بزم آن سرو گلعذار بگذرد
ز بیم غیر بصد احتراز میگذرد

اگر نوازشش گر جور دلپذیر بود
بجانم آنچه از آن دلنواز میگذرد

ز رنج و راحت دوران مرنج و شاد مشو
چرا که رود نیش و فراز میگذرد

گذشت آنچه بما کردی از جفا زین پیش
کنی اگر ستمی بعد از این باز میگذرد

بعهد ناز تو شب خفته چه میدانی
که شام تیره بما چون دراز میگذرد

چو مفت کار تو پیوسته غیر باز مرا
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

جدا ز بزم تو بر من چو شمع محفلها
شبان تیره بسوز و گداز میگذرد

نمی‌رسد بحقیقت در این جهان سالک
اگر کسی ز عشق مجاز میگذرد

در انتظار بسی روز دل بشام آورد
که تا که زمن آن سرو خوش خرام آورد

چو نیست روز و شب هجر را شب و روزی
چگونه کس شب و روزی بصبح و شام آورد

نخست دانه بسی ریخت حیله بس انگیخت
که پای مرغ دل من بقید دام آورد

کنون بخون پر و بال کشد ز جور و جفا
بجرم آنکه گذارش بطرف بام آورد

ز انفعال نهان ساخت چهره ماه سپهر
گذر چو بر لب بام آنمه تمام آورد

مرا بکلبه احزان کسی که ساخت مقیم
گهی گذار نخواهد در این مقام آورد

ز اعتدال هوا گل شکفت و لاله دمید
صبا به باغ کشان صبح این پیام آورد

کنون که دور گل و لاله گشت ساقی را
ز ما بگوی که باید بدور جام آورد

خوشا کسی که بمیخانه روی عجز ساید
برای آنکه صبوحی کشد مدام آورد

کسی که بر سرش آن یار دلنواز آمد
اگرچه جان ز تنش رفته بود باز آمد

هزار بار فزون سر بمقدمش بودم
بچشم رفته من تا بصلح باز آمد

چه سود زر اندکش این بیان بود که مرا
گذشت کار چو از چاره چاره ساز آمد

طپید سینه بصد اضطراب چاره دل
نگر که بر سر او باز شاهباز آمد

ز راه عشق اگر پا کشند نیست غلط
که لازم از تو و خوی تو احتراز آمد

بروی او در میخانه پر باده فروش
کشود هر که شب آنجا بصد نیاز آمد

مرید پیر مغان باش آنکه بر در او
کسی که رفت بحرف رفت و سرفراز آمد

کجا بکعبه مقصود میرسد حاجی
تمام عمر اگر صرف در حجاز آمد

ز تاب آتش سوزان هجر سایل را
نشسته چو شمع شب و روز در گداز آمد

مدام شادی و پیوسته غم نخواهد ماند
همیشه لذت و دایم الم نخواهد ماند

ز رنج و راحت گیتی مرنج و شاد مشو
که راحت ار چه نشد رنج هم نخواهد ماند

شبان تیره بود هر قدر دراز ولی
زیاده یکدمی از صبحدم نخواهد ماند

زر و نقد و سخاوتی بده گدایان را
که ملک و مال تو ای محتشم نخواهد ماند

مورز بخل و عطا کن که هیچ در عالم
بغیر صیت سخا و کرم نخواهد ماند

بهر چه میرسد از بیش و کم تو قانع باش
که از پس تو ز بیش و ز کم نخواهد ماند

چنین که من ز غمش صبح و شام گریانم
چه جای اشک که در دیده نم نخواهد ماند

چنانکه سایل اگر گشت خوار و بیمقدار
که غیر ز بر چنین محترم نخواهد ماند

دل نه بیجاست بزلف تو اسیر
جای دیوانه بود در زنجیر

آنچه بر من رسد از هر نکهت
که ز صیاد رسد بر نخجیر

پس تو ای ماه کمان ابروی من
تیر آهم گذرد از مه و تیر

تا گرفتی ز من آنجان دل را
از من دلشده گشتی دلگیر

خواستم دل بتو ندهم لیکن
بود تقدیر خلاف تدبیر

بچه تشبیه توان کرد ترا
چو نداری بجهان هیچ نظیر

ماه رخسار ترا گر بیند
کی ز خورشید شود عکس پذیر

سرو بالای ترا گر بیند
از خجالت فکند سر در زیر

چو ز درد تو بمرد سایل
قدم از تربت او باز مگیر

ای رخت نازکتر از گلبرگ تر
وز دهانت غنچه را خون در جگر

هست در بستان رخسارت ترا ... قدی از سرو سهی زیبنده تر
چون تو دیگر ای پسر در دلبری ... ما در گیتی نمیزاید پسر
بگذرد از تارک کیوان سرم ... بر سرم آری اگر باری گذر
با خیالت روز و شب دمسازیم ... از تو غافل نیستم شام و سحر
با وجود آنکه هستم من کافرم ... از وجود خویش اگر دارم خبر
چون مرا از سیم و از زر بهره نیست ... کی کشم سایل بر آن سیمبر

در فراق تو لختهای جگر
ریخت بر دامنم ز دیده تر

بگذر از قتل من دل گاهی ... بعد قتلم بخاک من بگذر
بسته‌ام بر میان بخدمت او ... بسته بر هلاک من تو کمر
جز خیالت نباشدم در دل ... جز هوایت نباشدم در سر
با وجود تو کافرم گر من ... باشدم از وجود خویش خبر
تا فتادت نظر بجانب غیر ... من بیدل فتاده‌ام ز نظر
تا نگیرم ببر قدت را من ... ندهد نخل آرزویم بر

ای امید از درم مران بشنو
آیه سایل فلا تنهر

کی برو روز و شبی را عاشق از هجران سر ... خبر نه روز رسد او را و شام و نه شب سحر

خوابگاهم بی‌تو گر شب بستر مخمل بود ... خار محمل هست در پهلوم را چون نیشتر
آنکه شب در مهد عشرت خفته خرم تا بروز ... کی ز حال شب نشینان غمش باشد خبر
گر دهد در رهگذر تو خاک من هجران باد ... کی بدامانت نشیند گردی از این رهگذر
من که از جان بسته‌ام در خدمتت دایم میان ... بر هلاکم جان من دایم چه می‌بندی کمر
مردم و بیماری عشقم نشد زائل هنوز ... ترک سر گفتم مرا کوته نشد این درد سر

حاصلش در مهر تو سایل جوی جز کین نشد
چرخ کند بیکس در حق من این داد بر

خط است که از رخ تو زده سر ... یا هاله بدور ماه چنبر
یا آنکه بدور چشمه نوش ... رو بنده بتازه سبزه تر
یا گشته ز آه دردمندان ... آیینه عارضت مکدر
گر آینه رخ تو دیدی ... کی آینه ساختی سکندر
خوش آنکه شب من سیه روز ... از شمع رخت شود منور
دل در برم از طرب بجنبد ... چون جان گذشته دمی که در بر

لطف تو بسایل گدا کن
محروم مرانش آخر از در

ای شوخ جفاپیشه ز بیداد حذر گیر ... بردار دل از جور و پی کار دگر گیر
چند جفا ترک کن و ترک ستم گوی ... آیین وفا تازه کن و مهر ز سر گیر

زر غیر نگویم که مکن یاد من نیز / گر بهر تو جان میدهم ای یار خبر گیر

تا آتش حسرت دل خورشید بسوزد / یکلحظه نقاب از رخ افروخته برگیر

هر شب گذرد و چو تو رسد سیل سرشکم / باور نکنی این خبر از دیده تر گیر

زینگونه که از دیده رود سیل دمادم / چون باد جهان روز دگر زیر و زبر گیر

گر عاشقی اندیشه جان بهر چه سازی / یا پا بره عشق منه یا کم سر گیر

بدرد دل گرفتی تا گرفتار / کجا کردی ز درد من خبردار

چنین بر زاری من رحمت آور / مرا هردم بزاری میازار

دلم بیچاره و بیکس در غریبی است / پرستارش منم من نیز بیمار

مپرس احوال دل از دل ز من پرس / که حال خسته به داند پرستار

از آن کارم بکار کس نیاید / که باشد عشق کاری غیر هر کار

کسی کان زلف و کاکل دیده دائم / چرا روزم سیه باشد شبم تار

مرا بر جان خورد هر لحظه صد نیش / ترا در پا خلد گر نیش سر خار

بگویت گر رسم یکشب دگر / از اینجا بارگی بندم دگر بار

شب و روز از سر اکنون سایل / نمی خیزد بناز جا چون نقش دیوار

ای نور دیده تا شدی از پیش دیده دور / از دل قرار رفت و ز تن تاب و دیده نور

۹ جز چاره

جز صبر نیست چاره هجران و لیکن / کم دیده است عاشق بیدل تو صبور

بر بوی بخت روی تو ام آرزو بدل / دارم ولی که میبرم این آرزو بگور

هستم همیشه بر سر راهت در انتظار / باشد مگر که یکره از آن ره کنی عبور

افتاده من ز پا و تو در گشت گلستان / من در خمار عجز و تو مست می غرور

رویت چو در نظر بودم کوی تو مقر / دیگر بود نه میل بهشتم نه بر حور

گنجد درون سینه تنگم سپاه عشق / گر جا دهد بخیل سلیمان سرای مور

دایم ز فکر روی درازم بپیچ و تاب / خوش وقت بیکسی که بود مست و بیشعور

سایل چو زاری شب و آه سحرگهی / داری چه احتیاج بزر داری و بزور

و هدایکاش کاروان لالار / جهدی تا ز پا بر آرم خار

من بره مانده زار و همراهان / شده چون باد در رفتار

چه کنم تا رسم و درین ره صد / بار مژگان شکسته مانده در گل بار

حسرتی دارم آنکه چون داری / در دل بیقرار من تو قرار

پا منه در سرای بیگانه / گر تو لایق نباشد این رفتار

با اسیران خود جفا تا چند / دست ازین جور و این ستم بردار

کردی آزار بسکه هر دم از آزارم / کشت آخر مرا بزاری زار

چه عجب خوار گشت اگر سایل / هر کجا عاشقیست باشد خوار

من کیم مرغ شکسته بال و پر	برده در کنج قفس ایام بسر
مانده دور از باغ و راغ و آشیان	با هزار حسرت سری در زیر پر
پیر سالم دور از آن کش بود	شام هجر از آنکه بودی سحر
پیش از امروز دگر کو زنده نیست	قاصد از من یار اگر پرسد خبر
چند بوسد آن لب و دندان پر قند	من فشارم چند دندان بر جگر
تو بقصد جان من بندی میان	من بجان در خدمتت دایم کمر
چون خرابات آباد آن چالاک	گر جهان یکسر شود زیر و زبر
چند از رندی که در دیر مغان	آورد رو هر سحر با چشم تر

از در میخانه سایل در مرو
چند باشی چون گدایان دربدر

زان نگیری تو وعده وصل امیدوار	تا هجر اگر کشته شد در انتظار
در گلشن جمال تو پر گل کنار غیر	ما را ز خار هجر تو در سینه خار خار
در کنج غم جدا از تو تا کی بسر برم	نه تاب و نه توان و نه آرام و نه قرار
گر روز تیره را بسر آرم ز هجر تو	هم خود بگو چه چاره کنم با شبان تار
روزم در انتظار بی شب شد و شد	روزی مرا وصال تو روزی بروزگار
رحمی و دستگیری این پا فتاده کن	کز پا فتاده ام ز دو ابروت تیغه کار
جز آنکه میکند دل و دلدار شخت تر	سائل دگر چه حاصل از این ناله های زار

کر بهلا

گر نقاب از چشم آن نازنین بندد دگر	به که محمل بر شتر بندد و با هنگام سفر
با صد افسون دلبران یکدل بیابید از کسی	دلبر چالاک من صد دل فزون از یک نظر
دل درین کشور کسی در سینه چون دارد نگاه	هر طرف جادو نگاهی شوخ چشمی جلوه گر
هر کجا ابرو کمانی افکند از گوشه	تیر نازی سینه ریشم بجو آنجا سپر
طالع من بین که نشنیدم بجز دشنام هیچ	ز دهان او که باشد غیرت تنگ شکر
باشدش آزادی از دام و قفس هم ملال	از شکسته بال مرغی کش نباشد بال و پر
بر عذارت سبزه خط است یا مشک خطا	در دهانت عقد دندان است یا لؤلؤی تر
بر حذر باش از جفای همچو تو زانکه هست	گاه گاهی ناله زار ضعیفان را اثر
گر چه خود دانسته غفلت میکند در کار من	لیک میگویم ندارد یار از حالم خبر
گر دهد در رهگذارت خاک من بر باد	که بدامانت نشیند گردی از این رهگذر

گر فراغت خواهی و راحت چه میخواهی ز عشق
زانکه کار عاشقی سایل خطر دارد خطر

چند آه کشم در شب یا ناله کنم شبگیر	چون ناله و آهم را دانم نبود تاثیر
گفتم که نخواهم رفت دیگر سوی میخانه	اما چه توانم کرد چون رفت چنین تقدیر
از آن چه مجالی شد صیادی زلف او	زلف تو که افکنده در پای چو خوب زنجیر
زر مستی فشد حسرت افزود تو بر پیرم	در پیش قضا هرگز سودی ندهد تدبیر
خون دل ما کامان جز آب خوری بردم	با آنکه هنوز آید از کام تو بوی شیر

ای شوخ کمان ابرو از ناوک مژگان … هر گوشه بخون غلطان افتاده یکی نخچیر

سرها شده خاک ره در انتظر کو سایل
یا ترک سر خود کن یا زهو سر خود گیر

زاره و بیمارم و غریب و فقیر … در غریبی بدام عشق اسیر
نیست ممکن که شرح درد مرا … قلم از صد یکی کند تحریر
انچه تقدیر بود دیدم من … هیچ سودی ندیدم از تدبیر
بر دو کون آستین افشانم … دست عشقم چو شد گریبان گیر
عاشق از یار کی شود بیزار … کسی از جان خود نگردد سیر
بر ندارم ز آستانت سر … گر جدا سر کنندم از شمشیر
دیده از دیدنت نخواهم دوخت … گر بدوزند دیده ام از تیر
دل دیوانه در سر زلفت … همچو دیوانه ماند در زنجیر

خوار و رسوا شود چو عشق سایل
عشق ورزد چو با جوانان پیر

بر نیامد کام دل از یار خود کامم هنوز … رسم دلداری نمیداند دلارامم هنوز
کی مراد وصلش میسر می شود کان شوخ خو … میشود آشفته هر کس میبرد نامم هنوز
مردم و یکلحظه ازادی نشد ممکن مرا … رشته عمرم گسست و باز در دامم هنوز
گرچه عمری شد درین میخانه خدمت میکنم … جای می خون میکند ساقیش در جامم هنوز

در هوای

در حریمش گشته محرم سالها اغیار و من … وارد از کویش بخواری بر در بامم هنوز
گرچه عمری در غمش برهم زد آرام و قرار … چون کنم آوخ گران وحشی نشد رامم هنوز

همرهان سایل بمنزل از سبکباری و من
از گرانباری بره در اولین گامم هنوز

دلا از ترک چشم او بپرهیز … که بدستست و دارد خنجر تیز
ببین سوی کش ز جان خود حذر کن … که خونت ریزد از مژگان خونریز
ترا باشد زمی ساغر لبالب … مرا از خون دل پیمانه لبریز
بغیر از نرگس بیمار چشمت … کجا بیمار باشد فتنه انگیز
نگاهت دلفریب و زلف دلبند … نمدارت دلربا قدت دلاویز
بریدی پی بسبب آخر چو از من … بغیر ای بیوفا باری میامیز

ببزمش غیر چون بنشست سایل
ترا جای نشستن نیست برخیز

از جمله دلبران طناز … امروز تویی بحسن ممتاز
تا ماه بحسن خود ننازد … برقع زرخ چو مه برانداز
گر کشته و گاه زنده سازد … آن چشم و لبم بسحر و اعجاز
بهر چه بحرف غیر آخر … انداختی از نظر مرا باز
خواهم که نهان کنم غم دل … اما چکنم با شک غماز

سوز دل سنگ خاره برین
هر بار از تو کنم چو ناله آغاز

هر لحظه کشی مرا به نوعی
گاهی بعتاب و که از ناز

شد باد قطره زن چمن ابر قطره ریز
ساقی بریز می ز سبو در قدح تو نیز

با گلرخی بپای گلی دست اگر دهد
چند آنکه هست عهد گل اینجا به در مخیز

ساقی ببزم غمزدگان خیز می بیار
چون نیست غمزدا بجز از باده هیچ چیز

از چمن لطافت و نه اگر میرسد صبا
زلفی که نه ز چه غالیه سا گشت و مشک بیز

من ترک یار خود نکنم از برای جان
گر جان عزیزتر بودم دلبر عزیز

حاشا جدا شود سرم از آستان تو
از تن جدا کنند سرم گر به تیغ تیز

درمانده بکار خود اکنون چو من کجاست
نه پای استقامتم و نه ره گریز

خواهی اگر نریزدم از دیده سیل خون
در جام مدعی ز جهل الصبر مریز

آورده در فراق تو هر کس شبی بروز
اندیشه کی کند دگر از روز رستخیز

ساقی کجا و طاقت خشم و ستیز تو
با همچو او کسی ز چه داری ستیز

بدل دارم ز شفقت آتشی تیز
که سوزد جسم و جان و دل جگر نیز

کند گر قصه از چشمت عجب نیست
بهر ترک است فتنه انگیز

رخت ماهست اما ماه تابان
قدت سرو است اما سرو خونریز

بخوان لب که باشد شکر آلود
کسی کان دیده لعل شکر آمیز

اگر ماند بر لعلش سپند تر
دل سپند کجا باشد دلاویز

بجام لاله ریزد ابر ژاله
کنون ساقی تو هم می در قدح ریز

زدست غم دلم لبریز خم است
بکن جام مرا از باده لبریز

مشو سایه بجز با میکشان یار
ولی از صحبت زاهد بپرهیز

زمن بریدی و مهر تو در دلست هنوز
دل رمیده بسوی تو مایلست هنوز

اگرچه رفتم آسانی شده است از در تو
بریدم از تو بچاره مشکل است هنوز

بکوت اگرچه نمانده است جای ماندن من
ز اشک خویش مرا پای در گل است هنوز

بسا وه لوح دل من که با هزار خلاف
بعهد شرط وفای تو قایل است هنوز

من قتاله رسم کی بود آدمی مقصود
که راه دور ببین تا بمنزل است هنوز

اگرچه عاشق یاران ما بسی دارد
جفای او همه مخصوص سایل است هنوز

جان سپردم هیچ با عشق توام کار هنوز
مردم و دل بکمند تو گرفتار هنوز

بایدش مرهم همه زخمی و هر دردی دوا
هستم از عشق تو من خسته و بیمار هنوز

قامتم خم شده و نخوت ستم لیک نشد
تن فرسوده ز بار تو بیکبار هنوز

طاقت من زکجا بار فراق تو کجا
سر من کشته و جور تو بسیار هنوز

باز قسم بر خاک سجده می آید — زیر خاکم من و چشم ز تو از ابر هنوز

ترک جان گفته دل و کشته ز جان سیر امروز — ول بجان مهر تو ابست خرید از هنوز

هر کجا بود دلی شاد شد از دلبر خود
سایل از دست تو دارد دل افگار هنوز

ستم کرها من امیه کمتر امروز — که و آدم دل پاره دیگر امروز

من باس کران سر زانکه دارم — هوای جای دیگر در سر امروز

سخن ملک دل کرده است شاهی — که او شاهست و خوبان لشکر امروز

شود فردا یقینت هر چه گویم — اگر از من نداری باور امروز

در آتش چند با خوی تو باشم — کشیدم خود برون زین اخگر امروز

زدم فرسنگها فردا از کویت — شدم گرچند کامی زین در امروز

چو سایل در هوای دام دیگر
زند مرغ دلم بال و پر امروز

افتاده بر او نگاهم امروز — پیش همه روز شاهم امروز

طالع بنگر دلا که آمد — آن ماه به پیش ماهم امروز

سودم رخ خود به خاک پایش — بر چرخ رسید کلاهم امروز

فارغ گشته فروغ رویش — از منت مهر و ماهم امروز

در میکده پای خم نشستم — گردیده بلند جاهم امروز

[illegible]

بر در که پیر میفروشم — از حادثه در پناهم امروز

آسوده شده است ماهی و ماهم — از زحمت اشک و آهم امروز

فردا سایل گرت نه بیند
گویا که چه بد گناهم امروز

دگر بار این دل صد پاره امروز — ز کف دادم به یک نظاره امروز

بدام عشق بیرحمی گرفتار — دگرگشت این دل بیچاره امروز

پس از عمری که باز آمد به سینه — به جا ننشسته شد آواره امروز

نه تنها دل که عقل و هوش و تمکین — ز کف دادم به یکباره امروز

کنون کز سر طلسم پای برداشت — ندارم غیر مردن چاره امروز

اگر من رند و مستم از آن است — گشتم تماشی میخواره امروز

بکین من کمر بست سایل
تو گویی ثابت و سیاره امروز

دلها ز بدام تو گرفتار شد افسوس — پابست در آن طره طرار شد افسوس

دانم که برون کشدم باز سر و کار — چون با تو مرا باز سر و کار شد افسوس

گفتم شبی آیم به سر کوی تو تنها — آواز رسید که خبردار شد افسوس

اکنون که دگر تاب جفا و ستمش نیست — دل باید معشوق جفاکار شد افسوس

بگذشت ز پیش من و گفت ای — وقتی که مرا پای ز رفتار شد افسوس

گفتم که مرد این او را بکشد ام
اندم که مرادت دل از کار شد افسوس

سایل چو پنهٔ دل ماندش و نه دین و نه دنیا
امروز ترا باز خریدار شد افسوس

می بست دل بزلف تو کی بیشمار کس
بودش در اینمعامله کی اختیار کس

دیدم تمام فرقهٔ خوبان روزگار
نبود بخوبی تو دراین روزگار کس

پروا زهیچکس نبود در جهان ترا
هردم کشی به تیغ ستم گر هزار کس

هرگز بچشم کم منگر سوی کس که تو
گر نیک بنگری نبود غیر یار کس

برعهد تو برای چه دل خوش کنم که گوی
کی دیده است عهد ترا استوار کس

ننشیند از برای چه گر زانکه عاقل است
در طرف باغ بی‌می و مطرب بهار کس

سایل کسی ز خیل گدایان ندیده است
در کوی دلبران چو تو بی اعتبار کس

باز از چشم سیاهی حذر میپرس
خورده ام تیر نگاهی حذر میپرس

باز هستم با مبارک نگهی
شرط بر سر راهی حذر میپرس

باز از دل همه شب می کشی
میکشم هر نفس آهی حذر میپرس

باز داده [illegible] سر تسخیر دلم
شاه پرفتنه سپاهی حذر میپرس

باز تمکین و قرار و دل و دین
برده از من بنگاهی حذر میپرس

قد برافراخته سروی که گو
رخ برافراخته ماهی حذر میپرس

در راز ماه رخ

در راز ماه رخی سایل را
بگذر و سال و ماه هر که مپرس

از تو پغراز تو ندارم هوس
مطلبم از عشق تو اینست و بس

انچه بمن آتش عشق تو کرد
شعله نکرده است بخاشاک و خس

هست فزون از عقب محملت
ناله دلها ز صدای جرس

اینهمه فریاد تو ای دل ز چیست
نیست درین راه چو فریاد رس

پیش که از تو بشکایت بدم
من که ندارم بجهان جز تو کس

آن نفسم باد دم آخرین
غافل اگر از تو شوم یک نفس

مرغ دل گلزاری و یاد گلی
سایل و فکر تو و کنج قفس

من نه آنم غم که آزادی کنم هرگز هوس
خوشتر از طرف گلستان باشدم کنج قفس

شبهای آرزوی من بود پابوس تو
چون کنم اما باین مطلب ندارم دسترس

ور نبود حیفش گر از وفا یاد شکنی
وانکه غافل نیست از یادت بعالم یک نفس

تا بچشم خویش بینی کثرت نظارگی
یک نظر هر جا خرامی بنگر اندر پیش و پس

ای دلا از ناله و فریاد بیجا چیست حظ
اندر آن وادی نه بینی هیچکس فریادرس

بسکه از دنبال محمل بر قدم تا آن دیار
ناله دلها کسی نشناسد از بانگ جرس

سیکنی چند اخر هر کجا یک ناکسست
بر کسی گش نخواهی [illegible] غیر از تو کس

اجتناب از صحبت اغیار کن ای گل چرا | همنشین گردد گلی چون تو با هر خار و خس

بهره مند از دولت وصل تو شد هر کس که بود
ماند محروم از وصالت سایل بیکس و بس

آخر گرفت کام ز لعلت تو بوالهوس | زان لب شکر دریغ که شد طعمهٔ مگس
بشناس قدر قیمت خود را که هست حیف | از چون تو نو گلی که شود یار خار و خس
با آنکه کم نفس نکنی یاد من گهی | حاشا که جز بیاد تو من برکشم نفس
باشد بمرغ کشته ز هم آشیان جدا | صحرا و دشت تنگ تر از گوشهٔ قفس
هر کس بفکر کاری و اندیشهٔ عجب | ما را خیال روی تو در خاطر است و بس
اندر میان محمل و محمل لیلی ز رشک | من زار ها بنالهٔ فریاد چون جرس

پرسش که از جفای تو سایل چه رو بگوی
بیچاره را که نیست بعالم بجز تو کس

عشق اگر ورزی ترا باشد یکی معشوق بس | سر تهی از هر هوائی سازد و دل از هر هوس
غیر یاد دوست از دل هر چه باشد دور ساز | جای سلطانست باید رفت از هر خار و خس
آن نفس چون گرم ز سینه ناید بغیر آه | غافل از یادش برآرم گر بعالم یک نفس
تو قیاس احوال مرغان چه دانی ای پری | گلشنی سر زیر پر آواره در کنج قفس
با عماری کش حدی خوانان تو در محمل روان | در فغان و ناله من دنبال محمل چون جرس
غیر را پهلوی خود در بزم هرگز جا مده | حیف باشد با همای آشیان باشد مگس

اول بزم

چون برم فریاد از دست تو در پیش کسی | من که در عالم ندارم جز تو کس فریادرس

پای تو لنگ است و در راه حرم پیش روی
کی بمنزل میرسی کز همرهانی جلو پس

نیم چون زاهدان شیاد و سالوس | چه غم گر رندم و بی نام و ناموس
شود هر راز در پیر خرابات | که تا مانی ز هر آفات محروس
بکن کاری ترا تا فرصتی هست | چو فرصت رفت سودی نیست ز افسوس
امیدت سر ببر آید بر آرد | اگر کلی شوی از خلق مایوس
بر پنجه سر زلف بتان است | دل دیوانه ام پیوسته محبوس
ز تو هستیم قانع از نگاهی | نه آغوشی هوس آریم نی بوس

زنند [illegible] نوبت هر بروزی
فلک در بارگاه دیگری کوس

چرا خود بستهٔ یاری کند کس | اسیر زلف دلداری کند کس
دهد دل در عوض گیرد غمی چند | چرا باید چنین کاری کند کس
بود آخر چه لازم آنکه خود را | گرفتار ستمکاری کند کس
نخواهد گر آزار دل زار | چرا میل دل آزاری کند کس
شود فارغ ز هر غم گر بعالم | مکان در کوی خماری کند کس
خریدار یکی شو زانکه خوش نیست | که هر دم رو ببازاری کند کس

گرد و تیره روزش چون تو سایل
اگر فکرش تاری کند کس

ز پیر میفروشش این پند کن گوش / حدیث واعظان منیوش حق گوش
ندارد جور گیتی اعتباری / بکش انچه آید این معنی فراموش
گذشت از جوش سیل اشکم آب / چو دیدم آتشش با غیر همدوش
الا ای دلبر شوخ کله دار / الا ای مهوش زرکش قباپوش
به یک نظاره بردی از کفم دل / به یک رفتار بردی از سرم هوش
محالست اینکه در فصل بهاران / هزاران از گل بنشیند از ناله خاموش

سپهن پهچه گو یا زاکه سایل
به بلبل عهد گل گوید فراموش

ز بعد منزل ای سالک میندیش / ز خجه بگذر که راه هست در پیش
ز رنج و راحت عشقت چه پروا / که نیش اوست نوش و نوش او نیش
به چشم هرچه سختی پیش آید / مرا خود شوق آن ره می شود بیش
کسی کو آشنای عشق گردد / شود بیگانه از بیگانه و خویش
مرا عشق بتان شد دین و ملت / بنام ایزد زهی ملت زهی کیش
دل مجروح چون جانان پسندد / خوشا آن دل که از تیغش بود ریش
چه خوش جائیست اندر کشور عشق / که یکسانست آنجا شاه و درویش

بکم ایمه طریق مهر اپیش / مکن جور و جفا با ما از این بیش
دعای خسته جانان مستجابست / ز آه سینه سوز آن بیندیش
ز من تا دیده ای هیهات دیگر / مشو غافل ز صید بسته خویش
مرا در پیش با تو مهر بیش است / ترا از پیش با ما بد وفا بیش
مرا مهر و وفا شد دین و مذهب / ترا جور و جفا شد ملت و کیش
چه کم گردد ترا ای عنبرین خط / نهی گر مرهمی بر این دل ریش
وفا یار اگر خواهی جفا کش / چو اگر هست سایر نوش بی نیش

دل ربای من که بهجو جز دل آزاری فنش
هست خون صد هزاران دل فزون در گردنش

کی برآید با چنین حسرت از او کام دلم / هم کرشم اینکه در چنگ آورم دامنش
با شمیم بوی گل ما را چه حاجت ای نسیم / لطف اگر داری بیاور بوئی از پیراهنش
دسترس گر بودم تا بوسش گاهی رکاب / این سعادت بس که مالم رو به سم توسنش
آمد و با غیر بر بالین من بنشست و رفت / آه از این آمدن فریاد از این رفتنش

که کند سایر دگر یاد گلستان ارم
بعد مردن بر سر آنکو بود گر مدفنش

فغان از این وشاقان وش بوش / که اپ ولله واقف هوش

همه خط معنبر گرد عارض / همه زلف مسلسل بر بناگوش
همه سحرآفرین از چشم جادو / همه معجزنما از چشمهٔ نوش
همه غالب نشاط از فرط هستی / همه ز آتش می چهره در جوش
نه ایشان را زهست یاد کس بخاطر / نه زیشان میتوان کردن فراموش
نه آن همت که ز ایشان چشم پوشی / نه آن قدرت که آری شان در آغوش

چو شاید چشم بر کس زیشان کرد
ز حرف پند کوبان پنبه در گوش

بود این چشم از چشم نیازش / که افتد سوی من گاهی نگاهش
بود او ماه و مهرویان ستاره / شهنشاه آن نازنین خوبان سپاهش
قد رعنا تر از سروش نظر کن / ببین رخسار زلفش تر ز ماهش
ز خطا افزود مهرش در دل ما / نگر خاصیت مهر گیاهش
ز پیراهن هم از ره باز کرده / مرا چون پیش نظر چند براهش
به پیری عاشقم بر خورد سالی / که گر زارم کشد نبود گناهش

جدا از روی چون ماه تو سالی
رسد هر شب بکیوان تیر آهش

خوش آن کاو بارد اقبال زمانش / نه غمگین سازد و نه شادمانش
بخوان دهر چیزی جز خون دل نیست / مشو تا میتوانی میهمانش

بچه از عشوه

بچه از عشوه چرخ رسن باز / مرو که سست باشد ریسمانش
مه من گرچه پیمهرست اما / مده نسبت بماه آسمانش
قدش را بنده گردد سرو آزاد / چو من گردد چمن بیند چمانش
نهاد شوخی که ابرو بهر قتلم / بزه پیوسته بیجا شد کمانش

بزیر تیغت ار شاید کشد دم
بکش دردم مده دیگر امانش

دارم ز دست یار جفاکار جور کش / تن زار و جان نزار و جگر داغ و سینه ریش
نه پای رفتن است و نه یارای ایستن / درمانده کجا چو من اکنون بکار خویش
شبها ز بسکه بر سر زانو نهاده ام / هم سر مرا و هم سر زانو شده است ریش
که باشد مرا ز زخم دل ریش من خبر / ناخورده هر که بر رگ جانش بعمر نیش
چون طاقت جفای تو آرد که می‌شود / کم تاب و طاقت من و بار غم تو بیش
چون تیر مژه تو کنم سینه را سپر / چون تیغ میکشی سر خود آمده است به پیش

آن جورکیش دل شاید تمام زد
چندانکه داشت تیغ جفا و ستم بکیش

رسید از ره سواره بسته ترکش / هزارش صید بر فتراک ابرش
زکشته پشته‌ها هر سو براهش / رسید از گرد ره با تیر و ترکش
بخون غلطان ز آن هر گوشه صیدی / هنوزش تیرها پیجا به ترکش

هم از تاب هوا روشن عرق ریز   هم از باد صبا مویش مشوش
فتاده سر ز پا در راه او زار   سوار باد پا او مست و سرکش
زهی گلگون رخ زیبای او یار   رخ از خون جگر ما را منقش
برافروزد چو رخ از آتش می   زند بر خرمن عمر من آتش
کهم خواند کهم راند چه سازم   بلب آمد مرا جان زین کشاکش
چو ساقی جهان نبود چه حاصل   لب گر بزم دلکش باده بیغش

بیا ای عاشقان اکنون بباشید
چو سایل عاشق زاری جفاکش

اگر دارم همه وقتی هوس دیدارش   کاش سر پنجم برآید ولی خود چه کارش
بالب و قد وی از غنچه و سرو چه رسد   کاین تکلم نکند وان نه رفتارش
وای برحال دل زار اسیری که بود   جز تو سنگین دل بیداد گری دلدارش
زار شد بسکه ز دست تو دل زار رسید   بیشتر زین مکن از بهر خدا آزارش
آن بر پس مانده از قافله حاجی مردم   که خود از پای در افتاده و در گل بارش
اینخوشا گوشه میخانه و یار خرم   کاین ز سیلی قفا باد در دیوارش

سایل و سبحه صد دانه بود از هم دور
چون بگو آن بود از زلف بتان زنارش

کسی کو سنگ لا افتاده است جانانش   چه چاره جز که گذارد ز غم دل جانانش

بدرد عشق

بدرد عشق از آن خوشدلم که تا دل من   ز هیچکس نبرم از برای درمانش
ز شوق آب حیات لبش بسی دلها   که او فتاده در آن چه زنخدانش
رها چگونه شود پای مرغ خسته دل   ز زلف خم بخم در هم پریشانش
بهای بوسه شنیدم مرتبه است بجان   کجا بود کنه تا باین چه ارزانش
بلی چه سینه مرا چاک گشته میداند   کسی که سینه او دیده از گریبانش
اگر دهد زپی بردن سرم فرمان   چه چاره جز که نهم سر بجا فرمانش
بعهد شاهد دنیا مبند ای دل دل   که سست باشد و تا آخر پیمانش

مکان مبر که توان بر دجان بدر سایل
ز هجر یار که معلوم نیست پایانش

روز و شب در رشکم از پیراهنش   زانکه دارد در بغل نازک تنش
گر به چشم کردن خود زیر تیغ   به که در دست دیگری در گردنش
طالع من بین که هستم تیره روز   از رخ چون آفتاب روشنش
نیست غیر از یاد او هیچم بیاد   گرچه هرگز یاد ناید از منش
هر که شد در گلشن کوی تیش مقیم   کی دگر باشد هوای گلشنش
آنکه ماند زنده در راز یار جوش   بر لبو از زنده کانی مردنش

داشت سایل فارغ از غم خاطری
تا در آن کو بود مسکین مسکنش

دلا را گر ستم زیر و زبر کرده است بیدادش نمیدانم چه میخواهد که هردم ز انتظارش
چنین کز تو نهند باری بدل هر لحظه بر سرم ز بار عشق خود یکباره کرد از دل سبکبارش
اسیر کودکی باشد دلم تا که نخواهد شد بحسرت کرد جان در قفس مرغ گرفتارش
بکویش بهر آن هسته شبها گیم زاریها که بیترسم کند افغان من از خواب بیدارش
چه حاجت ای معلم درس چون آن طفل بی خود را که بر کس احتیاجی نیست هیچ از بهر این کارش
اگرچه رفت و داغ از رفتن خود کرد جانم را خدا هر جا که باشد باشد از هر بد نگهدارش

جز از خار رخ ار سینه ام سایل کجا دارد
که نشسته است در دل از ره عشق گلی خارش

نمیدانم دل آواره ما را چه افتادش که شد در آن غریبیها دمی یکباره از یادش
بدام مبتلا گردید آن بیچاره پنداری اگر حال این بود ادرا برس یا رب بفریادش
گر از آوردن بیفشارم ازین بار گرانباری با وی پس مهربان گردان دل بی مهر صیادش
شکسته بال و پر مرغی که نتواند پریدن از چه حاصل این زبان کنند از دام آزادش
نشد هر چند شادم خاطر از آن بیوفا هرگز مبادا هرگز از دور فلک جز خاطر شادش

چه دانی خوبی او در زاد سایل دیگر از اصح
مکن هیچه منع از عشق خوبان پریزادش

نشد هر که بکوی یار ماوایش از دور رقابت کاش چه پروایش
ز دور رخیان خبر چه دارد از آنکه بهشت عدن شد جایش

یارب که بروز

یارب که بروز مانشیند هر کس که نمود رنجه از ماش
مرغ دل من مدام گردد چون فاخته گرد سرو بالاش
گر پای بکعبه ام کند آرد در پاش سر افکنم بپاداش
کی درد دلم دوا پذیرد گیرم که طبیب شد مسیحاش
دردی که مرا بود محال است جز یار کسی کند مداواش
کز آنکه کسی بریزدش خون انکار که کرده است احیاش

رفته است درون ز بس که سایل
خنجر در جگر از جفای دنیاش

شهانه گر از دیدن روی تو رود از هوش هر کس که ترا دید ز خود کرد فراموش
با آتش سودای تو راحت محال است چون دیگ اگر دیگ درونم نزند جوش
تو ماهی اگر ماه بود چون تو کله دار تو سروی اگر سرو بود چون تو قباپوش
شادی وصال غم هجران بعقب داشت آری چه عجب نیش بود در پی آن نوش
هر شب شود هر دم جز غم دل نیست عجب خفت امشب گذرد و سیل سرشکم اگر از سر گوش
خواهی که نیفتی بگمان غلط از راه بر گفته واعظ منه از بهر خدا گوش

سایل ببر از یاد غم روز جدائی
آید شبی ار که ز لطف در آغوش

نه همین جلوه رخسار تو خوش ای سراسر همه اطوار تو خوش

بحث سنبل پر تاب تو نیک / گردش نرگس بیمار تو خوش

گل اگر چند لطافت دارد / کی بود چون گل رخسار تو خوش

گرچه باشد خوش و شیرین شکر / نیست چون لعل شکربار تو خوش

هست لطف تو نکو خشم تو هم / کرده ایزد همه کار تو خوش

کرده‌ام گوش اگر دشنامم / هست یکسر همه گفتار تو خوش

بهوای تو غم و محنت دام / هست بر صاحب بیمار گرفتار تو خوش

هست سایل چو در اوصاف بتان
زین سبب جمله اشعار تو خوش

برده است دل از دستم چشم سیاه مستش / که هست پای بستم زلف دراز دستش

از کوی پارسائی در رهم کشانده عشقش / بشکست توبه‌ام را لبهای می‌پرستش

از دور زد رو به تیرم ابروی چون کمانش / قربان شوم به تیرش گردم فدای شستش

بس زار کرده‌ام جان آن شوخ ار چه ... / چرخ بیچو فرو او ان در هر کناره مستش

گاه خرام سروی پیشش کشیده قامت / آن قامت از خجالت چرخ خاک ساخت پستش

زاهد مکن ملامت رسوای عاشقی را / چون سرنوشت این شد بیچاره از الستش

دیگر بد هر سایل کرده درست سنگک
از سنگ کینه هر دل کان سنگ دل شکستش

چو شد از وعده وصلت دل امیدواری خوش / مکن یکباره نومیدش که دارد انتظاری خوش

ما را

می گل رنگ و فصل گل بپای گلبن هر دم / چه خوش باشد که بستانی ز دست گلعذاری خوش

گر آزادی ز غم خواهی کمش با سرو قد ماهی / صبوحی در سحرگاهی کنار جویباری خوش

بهارم خرم گلرا آن دبود با غم سر آن گو / کسی را نیست در عالم چو من باغ و بهاری خوش

ز هجر یکسی تنها باشم در غمش تنها / که دارم خرم خیال او انیس خوب یاری خوش

نه رنج از گل وصلش کرم دامن بود خالی / که دارم از غمش در سینه دایم خارخاری خوش

ز زهرش کی بود باکی بود او را که تریاکی / ز غم الکس چه غم دارد که دارد غمگساری خوش

کسی کاکنون به صد سختی برد دایم شب و روزش / چه حاصل پس از آن گر دست روزی روزگاری خوش

بجو با هرکی یاریش کسی در عشق اگر کارش
چو کار عاشقی سایل نباشد هیچ کاری خوش

بشوید امشب ار گیرم رخ از دیده خونبار خویش / گشت خواهد سرخ رو فردا به پیش یار خویش

مانده از همرهان یار تو ما شد بس گران / گر نخواهی که وامانی سبک کن بار خویش

نیست این مردی که غالب گردی از پیکار خصم / مردی آن باشد که آنی غالب از پیکار خویش

مانع دیدار جانان نیست جز دیدار تن / یار اگر خواهی گذر از سایه دیوار خویش

نی بهجرم یار طاقت نی بوصلم دست رس / همچو من درمانده نبود کنون در کار خویش

با همه رنجی که بردم نیست هیچم حاصلی / در چنین و قرقره پایم ز خود بیچاره خویش

من بکار مردن و دل مبتلای درد عشق / میخورم حیف و دریغ از محنت بسیار خویش

بسپارم دل بدست هر که با مسکین دلی آت / من نمیدانم چه میخواهم زجان زار خویش

با همه خواری که من بینم نگویم ترک عشق
کس چو من بی‌باک نباشد در پی آزار خویش

آن گل که شکفته از بنا گوشش — ز سنبل تر کلاله بر دوشش
ماه رخش از حیا عرق ریز — سرو قدش از قبا قصب پوشش
هم سنبلش از صبا مشوش — هم لاله‌اش از پیاله در جوشش
کی ناله ما رسد بگوشش — کز حلقهٔ زر گران شده گوشش
او خورده شراب و رقعه ما — از دیدن او برون ز سر هوشش
دستم نرسد به پاش بوسم — و آرم هوس کنار و آغوشش
با سیل سرشک اشکبارم — این آتش دل نگشت خاموشش
صد بار شد از برابر چشم — یکبار نشد ز دل فراموشش
شد فصل گل و بهار که می — امروز بود ز باده مدهوشش

گر وجه میت نمانده باید
سجاده و خرقه هر دو بفروشش

بر تشنگان چگونه بجو دانی آب فرض — باشد چنان به عاشق مسکین شراب فرض
از هر که منع باده کند فصل گل ترا — باشد بقول پیر مغان اجتناب فرض
آگه ز نشئه باده خلایق اگر شوند — گردد طواف میکده بر شیخ و شاب فرض
در بر طپید ترا چو به بینم نگر بود — هنگام دیدنت بدلم اضطراب فرض

بر چشم ما حرام

بر چشم ما حرام نمود آنکه ساخت — دایم بچشم جادوی مست تو خواب فرض
در حیرتم که دین پناها نکرده است — روی ترا کسی چه نخواند آفتاب فرض

سائل ز قول پیر مغان پیشکش همت
با ما اطاعت سخن انتخاب فرض

ما را فزون بود ز قیاس و شمار قرض — از بسکه کرده‌ایم درین روزگار قرض
نبود کسی کنون که نیارد درین زمان — از بهر که نکوی ز صغار و کبار قرض
عادت شده است که باین کار بگذرند — پیوسته بی ضرورت و بی اختیار قرض
ز بس میان اهل زمان رسم این زمان — گردیده مستحسن بی افتخار قرض
رایج ز بسکه گشته خلایق پی عمل — هم پیشه نمایند و هم مایه از قرض
امروز آنچه پیش نهاد خلایق است — دارد ز جمله کار جهان انحصار قرض
ز دست قرض اگر چه دل عالم است خون — اما کسی چو من نبود دل فگار قرض

سائل ز استطاعت و نه هم بفاقه‌ای
با کثرت عیال شده زیر بار قرض

گر تو خواهی شوی ز خاص الخاص — از علایق بجوی استخلاص
تا نگردی بدام عشق اسیر — نشوی زین تعلقات خلاص
گر بسوزد که از شب چون شمع — بسرائی رسی بمجلس خاص
نیست بهر حوادث ایام — جز در پیر میفروش مناص

در قیامت شهید شمع ترا — دیدن قامت خونبها و قصاص
سوز شوق تو بر شمع پر جوش — دل ز ذوق تو در برم رقاص

سوی سایا بدید چشم غیر مبین
که تفاوت بسی است در اشخاص

وادل جان در هوای چون تویی باشد غلط — جان نخواهی کردن فدای چون تویی باشد غلط
چشم یاری داشتن از چرخ تویی باشد غلط — دل نهادن بر وفای چون تویی باشد غلط
چرخ تو از زاری نخواهی داشتن دست از جفا — ناله کردن از جفای چرخ تویی باشد غلط
خیل اغیار ز چرخ در هر رهی همراه تو — اوفتادن در قفای چرخ تویی باشد غلط
سیگذاری پا چو هر دم در حرم تیغ — دین گرفتن فرش پای چرخ تویی باشد غلط

گفته در جای تو بدخو سایا هرچه خواست
گرچه بدکردن بجای چون تویی باشد غلط

در راه عشق هست بسی لازم احتیاط — بگذار بی دلیل رهی پا درین صراط
در عرض آه رحلت اقامت چه احتیاط — منشین جز بجای تو هست درین بساط
تا کی بفکر کار جهانی تو منقبض — برخیز و می بنوش که تا یابی انبساط
پی باده تخفیف منشین زانکه گشته اند — بهتر بود ز مدت عمری دمی نشاط
من روز و شب ز درد جدائی بروز — پیوسته با رقیب تو سرگرم اختلاط
سایا بوعده که دهد یار دل منه — بر عهد یار و وعده او نیست انضباط

بی گل آن روی از گلشن چه حظ — در گلستان کردنم مسکن چه حظ
جز مرا خار از آن گلزار شد کنار — پر کنم از گل اگر دامن چه حظ
نیست چون خانه چراغ محفلم — گر ز شمع خانه شد روشن چه حظ
بی جمال او چه سود از زندگی — جان چو شد بیرون دگر از تن چه حظ
بی لب شیرین می آلود او — از شراب تلخ مرد افکن چه حظ
بر فغانت چون ندارد یار گوش — ای دل از بیهوده نالیدن چه حظ

نیست سایا چون شراب قدری ترا
خویش را از پس سنجیدن چه حظ

ای نور خدا از رخ زیبای تو لامع — گر در رخ زیبای تو بینم چه موانع
ای مه ز خدا ازبهر خدا چهره مپوش — هستم بنگاهی چو من آخر تو قانع
پنهان چه کنم حرف غم عشق که اکنون — این قصه بهر شهر و دیاری شده شایع
جز عارض زیبای دلارای تو عشقی — کم گشته رقم خامه صنعت ز صنایع
چندانکه نظر دیده ایام گشاده — نادیده بدیعی چو جمالت ز بدایع
مقبول چو طاعت نشد بی مدد عشق — چه فایده زاهد بود ار ساجد و راکع

سایا تو کجا و هوس بوسه از آن لب
کم دیده گدا اشک تو کس مبرم و طامع

چه نماید از تو هر چیزی که داری اشتیاع　　چیست ای خواجه از بهر چیزی چیزی نزاع
باشدش هر چیز از دنیا و دین باید فروخت　　هر که میخواهد کند مهر بتان را اتباع
غیر کالای وفا هیچو بازارم چه کنم　　کاین زمان دارد کسادی در هر کس این متاع
تا ندیدم بعالم روی هجران کاشکی　　می‌سپردم پیش رویش جان بهنگام وداع
ترک جان گفتش مرا از بهر جانان گفت　　ترک جان ای بهر جانان دارد کسی این شعاع
یک سخن از درد پنهانم نگفتم با کسی　　تا مگر جانم بر کس را نشد اطلاع
داستان عشق کردن این زمان پنهان چه سود　　کاین سخن دارد کنون بازار درین عالم شیاع

سرو اگر قد تو بیند بباغ
لاله اگر روی تو بیند براغ

خم شود آن قامتش از بار غم　　دل شود این بیشتر از رشک داغ
روی تو و موی تو نسبت بهم　　بیضهٔ بیضا بود و پر زاغ
در سر کویت بعبث نیستم　　کرده ام اینجا دل خود را سراغ
نفحهٔ مشکین بوی دماغش بود　　هر که بود بوی تو آتش بر دماغ
بر دل هر کس که فروغ از تو تافت　　یافت ز غیر تو بکلی فراغ
من بهجر از چشم سیه مست تو　　ست ندیدم تهی از می ایاغ

سایل سکی شب هجران ندید
بی مه روی تو فروغ از چراغ

اخر مرا

آخر مرا بتیغ ستم یار ای دریغ　　خون ریخت بهر خاطر اغیار ای دریغ
بستم ز خاک کوی تو عزم یار ای دریغ　　رفتم ز آستان تو ناچار ای دریغ
زاغ و زغن بطرف چمن بال و پر کشید　　ور دام عندلیب گرفتار ای دریغ
جا یافت غیر عاقبت اندر حریم او　　شد آشیانه زاغ بگلزار ای دریغ
رحمی نیامدش بمن و زاری منش　　گشت آستان جدا از توام زار زار ای دریغ
ترسم لشکر کار من بیچاره ل ادهمی　　دفتر درق که هم از کار ای دریغ
یک کام هم نشد ز تو حاصل تمام عمر　　بر دم بخاک حسرت بسیار ای دریغ

در زیر خاک گشت نهان سایل و نگشت
از بار غم هنوز سبکبار ای دریغ

فصل گل خوش آنکه دارد ز همه کاری فراغ　　کار می چو زان بود او را دبس در صحن باغ
رخ برافروزد چو گل وقت سحر در گلستان　　قد برافرازد صنوبر چشم سحر در طرف راغ
صبحدم نرگس خمار آلوده خیزد چشم ز خواب　　وز پی رفع خمار از باده پر سازد دماغ
سر تو هم بردار از خواب گران و خوش نگر　　از کف ساقی که چهره صنوبر قد ایاغ
احتیاج نیست با شمعت بهنگام صبوح　　لاله چون بر میفروزد هر سحر کاشانه چراغ
گرچه دل از رشک غم کرده داغ و درشت　　یاد کاری از دم در سینه هیچو غیر داغ
شاد ز دل گم گشتگان اکنون سر کوی تو　　از پی دل آمد که هر کس اینجا در سراغ
رفت از کوی تو سایل چو نشد جای رقیب　　آری از گلشن رود بلبل چو جا گیرد زاغ

باده نوشان راست دلها جمله صاف — نیست ایشان را که کس هرگز مصاف

اهل معنی جمله با هم متفق — اهل صورت با هم اندر اختلاف

زاهد و تقوی من و مستی بلی — باشد هر کس به چیزی اتصاف

سینه‌ام از ناوک مژگان او — هر طرف افتاده در وی صد شکاف

گر بجرم عشق باید کشتنم — بر گناه خویش دارم اعتراف

آسمان از ما قوی بازوتر است — کم زن از بازوی خود ای خواجه لاف

بر در میخانه سایل روز و شب
بهر جامی هست دایم در طواف

هست در بازار تو زیبا پسر از هر طرف — صد چو یوسف هر یکی بر قصد نقد جان بکف

تو شهنشاه سریر حسنی و باشد بجا — پیش تخت خوبرویان گر زنند امروز صف

ماه را با ماه رخسار تو بودی نسبتی — آری او را گر نمی‌بودی بعارض این کلف

تا نظر افکنده مانند تو یکتا گوهری — دیده ایام کی دیده است در این نه صدف

جان عزیز از ز ازار جان عاشقان باید کنند — ترسم آید تیر آه دردمندی بر هدف

خود بده انصاف گر همچون تو نی این کی رواست — باده خوردن در گلستان روز و شب با چنگ و دف

تا تو سایل را سگ خود خوانده‌ای از راه لطف
دارد از این نام او بر جمله عالم شرف

نهشت ایام یکدم با منت حیف — برون برد از کف من دامنت حیف

بجز خواری که دیدم زر تو ای گل — نچیدم یک گلی از گلشنت حیف

بحرف غیر ره گردانی از من — برون از راه بردان پرفنت حیف

بشمشیر جفا ای شوخ از پای — فکندی و نیامد بر تنت حیف

شد آخر از غبار خط مکدر — رخ چون آفتاب روشنت حیف

ز جور یار خواهد گشت سایل
برکت شاد آخر دشمنت حیف

غم نیست باده نیست از خوشگوار و صاف — با صاف و درد دهر بساز و ار دهد کفاف

راضی بهر چه میرساند از صاف و درد باش — وز بهر صاف و درد مکن با کسی مصاف

خرم کسی که پای ز هر معباری کشید — خرم تر آنکه کرد میخانه اعتکاف

امروز سر ز طاعت حکم تو چون کشم — روز ازل به بندگیت کرده اعتراف

دارد چو باد از تو قوی تر کسی کلاف — گر عاقلی بقوت بازوی خود ملاف

گردد خلاف حلم تو حاشا که امتحان — عهدی که میکنی نتوانی اگر خلاف

دل بسته هر کسی به کاری و دل همین — تا در میانشان بچه حد باشد اختلاف

حاجی بسعی عمره و حج کرم در حرم — سایل بطوف میکند سر است در طواف

میرسد در گوشم از هر سوی پیغام فراق
خون ببار ای دیده کامد دگر ایام فراق

می‌رسد هردم برای من فراق تازه‌ای
بسکه باشد هر ساعتی در سر انجام فراق
روز وصل از شب هجران بسی دیگر گذشت
بسکه کردم روز وصل اندیشهٔ شام فراق
کام او کر تلخ باشد تا قیامت دور نیست
خواهد هرکس همچو من که جرعه‌ای از جام فراق
از وجود عاشقان کمتر نشان چون مانده است
کم شود یارب بدوری از جهان نام فراق

بایدش از زندگی شاید طمع چون من برید
هر اسیری کو گرفتارست در دام فراق

به عالم آنکه نشد آشنا به عالم عشق
بگو چگونه کند درک لذت غم عشق
یقین که ملک ولایت شود مسلم او
ولایت دل هرکس که شد مسلم عشق
نهم به پا بدم خیل عشق تا قدم ام
فراغت از همه عالم بهمین مقدم عشق
ز سر کار زکجا یافت اهل آگاهی
گذشت هرکه درین روزگار محرم عشق
بصورت ارچه بود آدمی ولی نبود
ز خیل آدمیان هر که نیست آدم عشق
فراغت ار طلبی پا منه براه طلب
بگیر راحت اگر زانکه باید کم عشق

دم از حیات ابد کی زند بود بر جا
کسی که یافت چو ساید حیات از دم عشق

خوش آنکه موسم گل با رفیق شفیق عشق
رود بگوشهٔ باغی خورد شراب رحیق
بغیر خوردن می چاره‌ای ندارد غم
ز بس ز باده کشان کرده‌ام غم این تحقیق
ز دست پیر خرابات هرکه جام گرفت
نجات یافت ز هر درد و غم زهی توفیق

شکست توبه بفصل بهار شیشهٔ آب
ز هول مرحله من شده‌ام ز نصایق
شوی برون اگر از کمند عشق آزاد
وگرنه نیست نجاتت دگر به هیچ طریق
کسی که حقیقه به ساحل کجا خبر دارد
ز زاری کسی که بود در میان بحر عمیق
رنجد از حرکات جماعت مستان
چو پیر باده کشان همچو مغبچه خلیق
نشیند بند رهش در بر تو دست شه
سگان کوی تو باید آشنا و رفیق

در موسم گل شراب گلرنگ
با شاهد شوخ و ساقی شنگ

در پای گل و کنار صحرا
می نوش به بانگ بربط و چنگ
منعت کند ار کسی درین کار
بگریز از او هزار فرسنگ
ای آنکه ترا ز ننگ اندوه
گردیده بگذر این دل تنگ
می خور که بجز ایستقدر سه
حاشا که ز دل زداید این زنگ
بهر چه بترک باده گوید
او را که کیاست و فرهنگ

گردیده همین ز باده سایه
آزاده ز نام و فارغ از ننگ

بگو چند ز غمت ای سرو چالاک
دلم ریش و جگر خون دیده نمناک
تراشد چاک پیراهن ز مستی
مرا شد سینه از دست تو صد چاک
مرا ای نازنین در از تو هر شب
بود بالین ز خشت و بستر از خاک

گرفتم اینکه در ره تو مردم
کجا باشد ترا از مرگ من باک

من آن صیدم که صیاد از زبونی
به تیرم زد نبست اما بفتراک

بپوشش از بوالهوس از روی زیبا
رخ پاکان کجا و چشم ناپاک

مجو از هر که عاشق شد چو سایل
دل و دین صبر و تمکین هوش و ادراک

دلم ز تیغ جفای ستمگریست هلاک
که گر هلاک کند عاملی ندارد باک

ز تنگ صید مرا افغان وه آن شکارافکن
مرا به تیر زد اما نبست بر فتراک

هزار صید به یک ناوک نگه بکشد
کسی ندیده شکار افکنی چنین چالاک

من و جدا ز بر یار زندگی هیهات
من و جدا ز در دوست زیستن حاشاک

کنون که در کف غیری فتاده دامن او
چگونه من نکنم جیب جامه چاک چاک

کنم ز دیده گریان چو جوی خون جاری
کشم ز سینه سوزان چو آه آتشناک

ز سیل این کنم از بیخ و بن بنای جهان
ز برق آن زنم آتش بخرمن افلاک

هر آنچه شعله عشق تو کرد با دل من
نکرد آتش سوزان با خس و خاشاک

بجستجوی تو هر سو دوم سرآسیمه
چو سر بروز قیامت برآورم از خاک

مپیچ بخرقه آلوده من ای زاهد
که دامنم بود از لوث آرزوها پاک

ز دست داد چو سایل هر آنکه عاشق شد
قرار و صبر و دل و دین و دانش و ادراک

روی گل پیش گل رویت ندارد آب و رنگ
غنچه از لعل لبت دارد دلی از رشک تنگ

نوبهار آمد بیاور ساقیا مینای می
شیشه تقوی زدم چون غنچه از قلاشی بسنگ

ساغری گیر و فارغ شو ز هر دردسری
تا بکی با این و آنگاهی صلح و گه جنگ

لاف تقوی کم زدی زاهد اگر دیدی چو ما
ساقیان سیم ساعد شاهدان شوخ و شنگ

رند و عاشق را ز بدنامی و رسوائی چه باک
هر که عاشق شد چه پروا دیگرش از نام و ننگ

لوح دل گردد ز جام جهان بین بیغش
صیقل می صاف این آئینه کو سازد ز زنگ

زیر بار جورت آخر تا بکی ای سنگدل
با قد خم گشته ام دل در فغان آمد چو چنگ

پیش ره اقبال و خیر آن کبر تکلیم کو
چشم عشاق بادپا کرم ترا با پای لنگ

گشت خواهد مطالبم این نشانه تا بکی
قصد قتلم گر اگر داری مکن چندین درنگ

جان نگار چیز بدهم یاری ز دست جان چو تو ای
باشدت ز ابرو کمان پیوسته در مژگان خدنگ

تو ز زلف لبش در کنج غم سایل مدام
می بچاش خسته سهایت در کشاکش تنگ

مرا شد خاک جانی جان غمناک
که اینجا جان ندارد قیمت خاک

پذیرد نقش مهر و محبت
که لوح دل کنی از نقش خود پاک

ز هر چشم نظر پاکت هر چند
بود تردامنم از چشم نمناک

غزالی چون تو کس کی دید دیگر
که باشد بسته شیرانش بفتراک

مرا زخم تو نیکوتر ز مرهم
مرا زهر تو نافع تر ز تریاک

چه رخسار و چه خط است اینکه باشد / گل و شمشاد در پیشش خار و خاشاک
بجای قامت تو گیرم هست سروی / ولی کی سرو باشد چون تو چالاک

تو در یک پیرهن با غیر و سایل / ز رشک غم جامه جان کرده صد چاک

بفصل گل گلگذاری کن ای شنگ / بوقت صبحدم با یار گلرنگ
بمی خوردن تو با آهنگ نائی / بلند آمدم که چنگ ساز و آهنگ
شود لوح دلت جام جهان بین / باب می کنی گر پاکش از زنگ
کند از عشق خوبان هر که منعت / دلا بگریز از او فرسنگ فرسنگ
بیا ساقی بده جامی که آمد / بپیش این ره هر رو پای لنگ
نسازد بخت بد با من ترا رام / از آن با هم من و بختیم در جنگ
غم عشقت ز حد افزون شد ایمن / فضای سینه ما احقر و تنگ
رباید سحر چشمت از نگاهی / هزاران دل بهی افسون و نیرنگ
کمی چون گشت گلشن یاد ما کن / زند خاری بدامانت اگر چنگ

چو سایل هر که شد رسوا و شیدا / چه پروا دیگرش از نام و از ننگ

ز دست تو ای نگار چالاک / دلها همه داغ و سینه ها چاک
کو خون هزار کس بزاری / ریزی بجز کس ترا باک

سفاکی

سفاکی و شد و فتنه انگیز / شوخی و ستمگری و بیباک
خاکم بسر ار نه در حشر / با شوق تو سر بر آرم از خاک
زهر ار دهیم بود به چشم / به زانکه دهی بغیر تریاک
یا رب نخورد بر از درختی / بنشاند اگر کسی بجز تاک
ز آن آب طرب فزای کن نوش / گر زانکه بود دل تو غمناک
گر دامن من تر است غم نیست / چون دامن یار من بود پاک

سایل بخدا که نیست عاشق / در دادن جان کند گر امساک

تا چند ز اشک چشم نمناک / از چهره کنم باستین پاک
یکروز بکام ما نگردید / فریاد ز دست دور افلاک
عشق آتش و آتش جهان سوز / من پشته خار و مشت خاشاک
دل خون ز غمت جگر پر اخگر / تن زار ز هجر و سینه افگار
خستی بخدنگم و نبستی / بهر چه مرا بخشم فتراک
باید که گذر کنی بخاکم / بر دست خودم کنی چو در خاک
زخم از تو مراست و زتو مرهم / زهر از تو مراست و زتو تریاک
در آب زغم مجوی و در آتش / دیوانه کجا و هوش و ادراک
که هر که چو سایل است عاشق / دارد ز ملامت کسان باک

صد چاک ۲

این شاخ زچه داری تو و ازچیست درنگ
کز با قتل من شده داری آهنگ

زخمم بهر چه میاخشی از ناوک و تیر
اگر از بستن صید چو منی هست ننگ

از چه داری بهمه مهر و بمن تنها کین
ور چه با جمله بصلحی و بما بر سر جنگ

حاش لله اگر از چنگ من آید بیرون
گر روا باد کرد دامنت افتد در چنگ

بر که از دوست نگاری نکندم یاد الاک
بشنوم اکنون چو غم از زندگی چون شده تنگ

همه جا ان رفته و افتاده نگه یار مرا
نرم لم هر رو در از است و لبو در مرگ درنگ

گر نبات قامت رخت چو عنقا ایدل
چند چون تو دیلمون هر نفسی رنگ برنگ

تا بصیقل ندهی ز آب مشر وقت صبوح
لوح دل را نتوانی که کنی پاک از زنگ

یا په اندر حرم یار کجا سایل را
هر دری از کعبه دل جز تو هزاران فرسنگ

تو نیکی و من بد این چه شکیک
گر بد ز من آید و ز تو نیک

از خوب پسند بدی هر سینم
کی دیده دگر کسی بد از نیک

بجز قرب تو مایهٔ حیات است
هر دو از تو شدم بمرگ نزدیک

در دیدهٔ من جهان روشن
باشد ز جدائی تو تاریک

از محنت هجر تو جسم
چون موی میان تست باریک

از غمزهٔ ترک چشم مستت
جان ترک بدر برد و تاجیک

سایل نبود بروزگارش
جز روز و شب سیاه و تاریک

وقت رفتن شده زین منزل ویران نزدیک
مژده ای جان که شوی زود بجانان نزدیک

درد ما شو چو ندارد بجز از مرگ دوا
شکر لله که شد این درد بدرمان نزدیک

بال پرواز چو نبود چه بود جز حسرت
حاصلم زینکه قفس شد بگلستان نزدیک

روز هجر تو بپایان بسر آمد که رسید
روز عمر من دلخسته بپایان نزدیک

دل فزون بسته دم از همه وقتی در بر
شده بکاشانه ام آن خصم دل و جان نزدیک

سرو میرفت برون بجوش اگر یار است
بنشستی چون شدی آن سرو خرامان نزدیک

دلق ناموس و ریا به در شحو چاک ایکاش
سعدی دست تو سازد که گریبان نزدیک

دل ربو از بزم بغنج و دلال
نازنین و دلبری پیشه خصال

در غمش بسکه زار نالیدم
بیکرم شد ز درد عشق چو نال

لطف آن شوخ یار با من بود
بر اثیب زبانه از مهال

چون گذشتی لعاب نقاش هجر
گر بجوی ببید روز وصال

اگر آن شوخ بیوفا گاهی
گاه باشد که پرسدم احوال

حال من اینچنان رسیدانی
عرضه کن پیش ای نسیم شمال

چون نباشد مجال دم زدنت
لب فرو بند سائلا از سؤال

اگر نه مایل عشق و الم آزاری دل | ترک آزردن دل کی کند از زاری دل

گر بد آمد دل ما میرسد از یاری ماست | گر بد آمد دل ما یار ز بسیاری دل

نه همین از غم عشق تو دلم رفت ز دست | خون شد آخر جگرم هم بهواداری دل

گریه پهلو و غم از دل کهی آن نیز نماند | بعد ازین کیست که دارد سر غمخواری دل

صبر از تو بجا بجز شهرت باید | درد او بود دی اگر درد گرفتاری دل

ذره یاری تو خون شد و از دیده چکید | دیده بگشا نظری و بنگر یاری دل

خون شد از عشق تو بیمار دلم مست مجی | گاهی از لطف نگر تو پرستاری دل

مرده بودم ز غم یار فراقش باری
خوش اگر ناله نمیداد سبکباری دل

زر تراست کاهی از این آب و گل | نهال چو سرو قدت معتدل

ز قد تو در بوستان سرو پست | ز روی تو در گلستان گل خجل

نمیخواهی ایدل ترا از خوش | چه میخواهی از یار ای کسل

همه خوبرویان چین و طراز | خجل گشت ای آفتاب چگل

بپا و آتش بک بدکه کردی بخیر | بس هرچه کردی تو کردم بحل

شد از روی و موی و تو ادبت | گل و سنبل و بید و مل خجل

از او مانده در سایل بسجات | اگر ریزد از دیده است خون دل

ای برنگوی بیان خیل نکویان مشهور | گر کشد نقش چو رویت کلک نقاش ازل

جان بلب آمد مرا و از رویت کم نشد | عمر من کوته شد و کوته نشد طول امل

رفتن من جان اگر از تن بجو باشد محال | ور سر آن کو اگر باشد گریبانم محل

به که روزی کرده ام جان فدای آن لب تو | چون مرا خواهد رسیدن عاقبت روزی اجل

گر بگویم ترک جان هستی توام در جان نهان | ور بگویم ترک تو از آن کجا یابم بدل

کند اگر از چه دهن پنهان دهان آن خلل | حاش لله در اساس عهد من یابد خلل

هر کسی در فکر کاری باشد و اندیشه | نیست غیر از عاشقی ما را مرا شغل و عمل

خط و خال تو دام و دانه دل
سر زلف تو آشیانه دل

دایم از آتش محبت تو | بر زبانها رسد زبانه دل

بسکه رفت از تو جور بر دل من | شد ز دست خراب خانه دل

دل نماند و لیک خواهد ماند | نقد داغ تو در خزانه دل

هست سری که کس نمیداند | در میان تو و میانه دل

گوش بر سینه ام نه و بشنو | ناله زار عاشقانه دل

جگرم خون شد از جفای بتان | بسکه رفتم پی بهانه دل

تنگ شد خاطرم ز غم شاید | گوش کردم ز بس فسانه دل

ز من بربود اسان دلبری دل — که پا او زیستن کار است مشکل
ندیدم روی آسایش چو دیدم — رخ زیبای آن شیرین شمایل
مبادا روز دیدم روزی و حاشا — اگر کردم از آن یک لحظه غافل
ترا آید دل میان جان و جانان — بجا رهستی تن گشته حایل
ز خود بگذر که نزدیکی بجانان — ندارد حاجت قطع منازل
چه داند حالت کشتی شکسته — کسی کو خفته در دامان ساحل

نباشد در سر کوی نکویان
گدای بینوا مسکین چو سایل

ز رشک غمت چو مرغ بسمل — پیوسته مرا بخون طپید دل
جان در طلب تو داد اول آسان — پیوند بریدن از تو مشکل
مهر تو بدل نموده مسکن — شوق تو بجان گرفته منزل
فریاد ز آن دمی که بستی — بر ناقه بعزم راه محمل
صد آه ز ساعتی که دیدند — رخسار چو ماهت از مقابل
در کوی تو یک گل زمین نیست — کز آب مژه نکرده ام گل
از صدق تو نیست ای دلارام — محروم کسی چنانکه سایل

بگذار دگر چو نیستان حال دل — وای بر حال دل و احوال دل
تا بکی ای سنگدل صیاد من — تیر زن سنگ ستم بر بال دل
کی قبول او دل ناقابلم — افتد این چه رنگ است از اقبال دل
رفت دل دیروز با دلدار و جان — میرود امروز در دنبال دل
غیر دیدار تو اینجا جهان — نیست دیگر در جهان آمال دل
بسکه هردم دل نهد بر دلبری — دل بجان آمد از این افعال دل

سایلا این جرئت کیم روزی شود
تا بگویم روزی او را حال دل

نمی بینم ز خوبان قبایل — بگو کی چون تو یک شیرین شمایل
نه پندارم تو اندر کشت خورشید — بگو کی با رخ ماهت مقابل
چسان هرجا دلی باشد نباشد — باو را کا چنین بودت مایل
غم دل با تو هم گیرم که گفتم — نخواهی چون شنید از من چه حاصل
بجز سر در هوایت دادن آسان — بسر بردن بجز هجر از تو مشکل
ترا پر می مدام از دهر مینا است — مرا پر خون همیشه ز هجران دل
ترا طرف چمن یا دی و مسکن — مرا در کنج محنت جا و منزل
نبینا شد کنون در آن سر کوی — گل خاکی که از اشکم نشد گل
مبادا اندم غیر از دم مرگ — دمی گر باشم از یاد تو غافل

بکشد از جرم عشق ار بایدم کشت — که من هستم بر این تقصیر قایل

ندارد غیر دیده اری تماشا — همین باشد ز تو مسئول سایل

ز عاشق هر قدم در ره آن سرچشمه سکتن دل — که هر دست بر سر فرقه را مانده در گل

چه رقص است این یارب که از رقصش مارا — قرار از جان و هوش از سر توان از جسم

نباشد غیر ارباب وفا کس قابل جرمش — کند که در دل اهل هوس خلید غم عشقش ز تل

بجرم عشق عاشق را اگر بایست کشت اول — مرا کیش که من هستم بر این جرم اقرار قایل

چه می بود این نمیدانم که ساقی ریخت در جام — که کشتم از نخستین جام او زینگونه لا یعقل

به پیش روی او از شوق جان آوردن آسان — ولی پای او بسر بردن بکنج بیکسی مشکل

چو مردم در غمش از بخت حال رسید حال من — نشد تا زنده بودم هرگز این حالت مرا حاصل

ابو طبعی غیور اید لجان عشق عاشق را — که سایل مسیر ددر کوی انمه زشک برساید

دارد نشان چو از گل روی تو روی گل — ز انروی محبت روی دل ما بسوی گل

ای رشک گل دگر نه کسی با وجود تو — کی جا دهد بخاطر خو ارزوی گل

جائی که بوی پیرهنت آورد نسیم — خورسند کی شود دل عاشق ببوی گل

با عارض شگفته تر از گل شدی بباغ — بر خاک ریخت آب رخت آبروی گل

ای گل تو بیوفائی و گل هم بیوفا — نالم ز خوی تو من و بلبل ز خوی گل

از طرف باغ

از طرف باغ چو خوش بنجی قفس گشند — مرغ روان رفت از سر کویت ببوی گل

سایل ز داستان تو نبارد چگونه لب — بلبل شود خموش که از گفتگوی گل

ز ور و عشق تاکی زاری ایدل — برو از پای دیگر کاری ایدل

کنار بس عاشقت هر دم بپاری — ز دست دین در آزاری ایدل

قرار و عقل و دین و آرام و تمکین — ز کف دادی به یک دیداری ایدل

عزیز انجمن بودی و اکنون — ز مهر گلعذاران خواری ایدل

به بیرحمی سوی هر لحظه عاشق — مگر از جان خود بیزاری ایدل

ندیدم از تو بیکس ترکسی را — که غم داری و بی غمخواری ایدل

طبیب و پرستاری نداری — اگرچه سالها بیماری ایدل

ندارد هیچ دلسوزی که روزی — برون آرد ز پایت خاری ایدل

گرفتم همچو سایل هر قدر یار — ندیدم یاری از یک یاری ایدل

هیچ قوم بپا شد و هیچ قبایل — کنون شاه تو شیرین کسی بشکل و شمایل

ز پای تا سر و سر تا بپای تو همه نیکوست — بجز دلت که بجور و جفاست اینهمه مایل

مراد خاطر هر کس تویی ز جمله عالم — ولی نگشته تمنای هیچکس ز تو حاصل

نشد کسی که بیکبار هوشمند بسوی تو افتاد — که دل نداد ز کف کرد بود زیرک و عاقل

چه حاجت که پرسی ز من که ریخت ز خون   هنوز خون چکد از تیغ و دست خنجر تو
قدم ز خویش برون نه براه کعبهٔ مقصود   که این بهشت نخواهد احتیاج طی مراحل
ز دست خوی تو از کوی تو بدر شده هر کس   نمانده هیچ کسی غیر خون گرفته سایل

شد از مدرسه در عمر تحصیل
مرا چیزی دگر جز قال و جز قیل

خوشا میخانه و یار خسم حی   که غمها را مغیر داده تبدیل
بدو تعطیل درس و بحث بسیار   مکن در رفتن میخانه تعطیل
نقط و لبهای زلفت با دل زار   گذشت ایام شکین مو تطویل
لبانت غنچه را دل کرده پرخون   قدت با سرو دارد جز تعادیل
نه از تو نامه گاه و نه پیکی   ندارم منت از تحریر و ترسیل
اگر پابوس تو ندهد مرادست   کنم خاک درت را کاش تقبیل
بره من مانده و افتاده از پای   تو میرانی عماری را بتعجیل

بذکر روی و موی تست سایل
بروز و شب زبی تسبیح و تهلیل

اکنون که جلوه گر بچمن گشت روی گل   گردید رشک گلشن فردوس کوی گل
رضوان در بهشت نه وقت سحر گشاد   یا باد صبح آمد و آورد بوی گل
باشد صفای روی گل امروز بیشتر   ابر بهار کرده مگر شست و شوی گل

خار از گل مباد دمی دامن چمن   چیزیست آب و رنگ چمن آبروی گل
از کف منه چو لاله در ایام گل قدح   پیش از دو هفته نیست چو عهد نکوی گل
بلبل چو روی گل نگرد گر رود چه غم   صد خار غم بپای دل او ز خوی گل
آمد بهار و گل ز پس پرده رو نمود   آنچه غنچه لب شد از جستجوی گل

بیچاره بلبلی که بناکام جان سپرد
پیش از بهار و برد بخاک آرزوی گل

باشد اسیر هر خم زلفش هزار دل   زانسکه کرده تیر نگاهت شکار دل
هر یک بعشوهٔ دگر از راه میبری   باشد اگر بسینه مرا صد هزار دل
میخواهم آنکه از تو کنم منع خود ولی   می آردم بسوی تو بی اختیار دل
دانست راه کوی تو مشکل که بعد از این   گیرد درون سینه مگر قرار دل
روزش سیاه شد ز تو چون در کار زین   بردی ز دست هر که درین روزگار دل
هست از جفا و جور تو خون هر کجا دلی   تنها نه من ز دست تو دارم فگار دل
زانسکه پاره پاره ز مژگان فرو چکید   آخر تمام ریخت مرا در کنار دل
مسکین ز درد و داغ تو فارغ دمی نبود   که در فراق خون شد و که ز انتظار دل

سایل اگر نه دل بتو آرام دل دهد
چسان بدشت گر ز برای چکار دل

چه ماه هست آنکه دارد جا بمحفل   که باشد از رخش صد پاره کار روشن دل

روان محمل بصد تعجیل و ما را ز آب چشم خود پا مانده در گل
اگر سوزد دلم چون شمع برجاست که شد محمل نشین آن شمع محفل
بصورت گرچه از پیش نظر رفت نخواهد شد بمعنی از مقابل
رود صد نشترم از دیده گز هجر مژه اش در دل نشست نشتر دل
رخ از من بردم قتلم بپوشید چه مشتهاست برجانم ز قاتل

روان شد با حریفان شاد و گلگشت
بکنج بیکسی ناشاد سایل

پست و خجل و خوار است در صحن چمن ای گل از قد و رخ و زلفش سرو و سمن و سنبل
بر سرو نهد دل گل نشو ماند چند چو قدت قمری چند چو رخت بلبل
اگر نکه ز صوت ساز و زنان گرم سیقار در طرف گل و گلزار افتاده همی غلغل
ز آتش جهنم بر رخ ببستد در چاه خال و خط و ابرو بیت زلف و خم کاکل
خوش وقت می آشامی بستان ز کف جامی از دست کشد آهی در پای گلی بلبل
انشوخ سیه چرده ایام نپرورده مانند تو یک پرده در کشمر و در کابل

هرکس بتو شد یار خم باید خونین دل
هیچش نبود حاصل جز خار غمت ای گل

باشد بدست دل گرم اختیار دل نبود بجز بکوی تو جای قرار دل
ره هر که بگری همه را دل بود فکار شاها همین نه من شده ام دل فگار دل

ای کی دل

هرکس که دل بزلف تو دارد بگو باد بیجا و گر بسینه بر انتظار دل

چگونه جور ترا تاب و طاقت آرد دل اگرچه حوصله تنگ خاره دارد دل
هنوز با همه جوری که از تو دیده شدید ترا بجان و بدل از محبت دارد دل
ز جان خویش همی دل بباید ش برداشت بدست سنگدلی هر که میسپارد دل
پس ببلاده دلها که با هزار خلاف ترا از اهل وفا باز می‌شمارد دل
بغیر کین ره دیگر چو بر نمی‌آرد چرا دگر بجهان تخم مهر کارد دل
چو هر دمی بتو از تو باو رسد ستمی چگونه خوش نفسی در جهان برآرد دل

دگر بعشوه خوبان زره مرو سایل
که اختیار بدست تو می گذارد دل

در سینه مرا خون شده از دست کسی دل سرزده غمش خون شده در سینه بسی دل
کی منزل دلدار شود تا که گردد آسوده ز هر خواهشی و هر هوسی دل
خواهی نشود کوته از دست کسی خون هر دم نه برآن چه سپاری بکسی دل

جا داشت که از دست تو فریاد برآرد — میداشت اگر غیر تو فریادرسی دل
در راه سر کویت همه دم زد ز ره ناله — چون مرغ اسیری که بود در قفس دل
نالد که مگر عزم سفر کرده نگارش — هر جا شنود ناله بانگ جرس دل

سایل گلی از گلشن احباب نچیدی
پرداخته ناکرده ز هر خار و خس دل

کم کنی پیر تسم ای سالک سبیل — راه عشق است این منه پا بی دلیل
تا شود بارت سبک بفکن ز دوش — آنچه داری از کثیر و از قلیل
خوش بزن مهر خموشی بر دهان — تا که فارغ گردی از هر قال و قیل
ز آنچه می بینی مگردان رو مگر — ور خلیل خویش باشند خلیل
خونبها نبود شهید عشق را — بلکه هست اینجا غرامت بر قتیل
پیش خود دارند عزت عاشقان — پیش مردم گرچه خوارند و ذلیل
هر بلائی پیش آید صبر کن — صابران را اجرها باشد جزیل
چون ننالم زار زیر بار عشق — مورم و بر دوش دارم بار فیل

یا مکش سایل ز راه عشق پای
یا درین ره آنچه داری کن سبیل

رفت و رفت از غم آن خاکسار دل — آرام و تاب و طاقت و صبر و قرار دل
داغ گشت غیر ز داغ بود در سینه شد برون — در سینه ماند داغ تو ام یادگار دل

برگشتنش بسوی تو دیگر بود محال — ای سینه تا بچند کشی انتظار دل
ای گل بپای دل چو نداری تو زخم خار — باشد کجا ترا خبر از خار خار دل
از دود آه و ناله من وز من سیاه — وز دست زلف و کاکل تو روزگار دل
وقت دمیکه پرسیش از رحم اگر کنی — گر دست شانه راست تو یکباره کار دل
سازد ز بسکه هر نفسش یار کسی — دل زار دیده گشته و من گشته زار دل
میدادم از برای چه یا رب بدست او — لیکن اگر بدست مرا اختیار دل
سویش ز بس نخوانده که رفت و من از عقبش — دل شرمسار او شده و من شرمسار دل

پیدا است راه دیده دو اشک پی بری
سایل کسی که هست چو من لفگار دل

کرم بجرم وفا میکشی سزاوارم — که این گناه من از جمله بیشتر دارم
بروز تیره ام او را که گریه می آید — جز ندشته بنداری از شب تارم
بجان و اجل از من نمیتواند جان — ز جور ریت بچه در وی بهین گرفتارم
من از جفای تو مردم بقای عمر تو باد — دگر چه میکشی از آزار بهر از آرم
گذشت کار من از آنچه بود خواهش تو — ازین زیاده چه خواهی ز جان افگارم
بمرز مرگ رهائی چو یابم از غم تو — وگر نه نیست جز این هیچ چاره کارم
کنی بپرسش من رنجه تا قدم روزی — بدین امید بسی روزهاست بیمارم
بآن رسیده که برگیرم از تو دل خواهم — که التفات تو هم ماش کند دگر بارم

کمی بقول رقیب از نوازشم ای ... که دم بدم کشی از خنجر ستم زارم
توانم از همه کس داشتن نهان غم عشق ... ولی چه چاره کنم با دو چشم خونبارم

گدای کوی کسی گشته‌ام که می‌آید
ز خسروی زمان سائل این محل عارم

فارغ از هر غم دلی میداشتم ... تا در آن کو منزلی میداشتم
می شد از دیدار او آسان مرا ... گر ز عشقش مشکلی میداشتم
بستمی بر هر سر مویش جدا ... گر بهر مویش دلی میداشتم
کاش جز اندیشهٔ شام فراق ... روز وصلش حاصلی میداشتم
بیگرفتم دامنش روز جزا ... غیر او گر قاتلی میداشتم
در سر کویش شدم خاک و بخت ... من بر این در سائلی میداشتم

از کوی تو ظلم دیده رفتم
بار ستمت کشیده رفتم

بودم بدرت ترا دعاگوی ... دشنام عوض شنیده رفتم
بار غم تو ز بس کشیدم ... با قد ز غم خمیده رفتم
از پیش تو همچو صید زخمی ... نالان و بخون طپیده رفتم
بود آنچه مرا ز دین و دنیا ... بگذاشتم و جریده رفتم
شاید کسی آید از قفایم ... در ره ولی آرمیده رفتم

از دست تو زین

از دست تو زین جهان چو سایل
محنت کش و غم رسیده رفتم

بر باد دهد گر فلک از کوی تو گردم ... گردی ام و هم گرد سر کوی تو گردم
فریاد که هیچم نبود گوش بفریاد ... دردا که ترا نیست خبر هیچ ز دردم
جز درد همه درد دلم مختلف از عشق ... سوز جگرم را نگر دیده و دم سردم
گرم که نهان داشتم از خلق غم دل ... از هر که گواهی دهد این چهرهٔ زردم
وادی نکسان جایم بود آدم بدل جای ... کو پر چه بجا بر سر و درجات چه گویم
در عشق تو آن عزت و آن رتبه ام کو ... خود را ز سگان تو گرفتم که شمردم
جز رو نه ز دل دم زدم از سلسلهٔ عشق ... زین واره که با کشتم امروز نه مردم
ما را بحقیقت نبود از تو جدائی ... جز جسم بجان تو اگر من ز تو فردم

می‌بایدم آخر بتماشای تو آمد
شاید چه کنم گر زند یار بدردم

مژگان تو گر زند به تیرم ... ز ابروی تو چشم بر نگیرم
محکم‌تر ازین مرا کند ار ... زنجیر دگری کند اسیرم
در راه طلب فتادم از پا ... وصل تو نگشت دستگیرم
از رنجه نمیشود خاطر خویش ... از بهر هلاک من بمیرم
گر بر تو نمیرسم عجب نیست ... تو محتشمی و من فقیرم

چون در غم تو برآرم افغان	از چرخ گذر کند نفیرم
گر از همه دلبران گزیرم	اما نبود ز تو گزیرم
بی روی تو هر شب از سر تیر	ایمه گذرد شهاب تیرم

سایید ز سیاه بختی من
پیداست درون زخاک قیرم

ای بخوبی رخت چو ماه تمام	روی بنما چو مه ز گوشهٔ بام
شب ما با تو خوشتر از روز است	روز ما بی تو تیره تر از شام
خون خورم بی تو من تو بی ما می	با حریفان کشی همیشه مدام
کشته زار غیر و بیم هست	گر نگیرد دلم ببر آرام
من به بیت الحزن گرفته وطن	تو بطرف چمن گزیده مقام
آرزویم از آن دو لب سخن است	گرد حا باشدم و گردش نام
خال تو دانه زلف تو دام است	مرغ دل چون بپیچدم در دام
نه بشارت ز خوان وصلش هیچ	سائلا پیش ازین مکن ابرام

پائی نه کز دیار تو عزم سفر کنم
دستی نه کز جفای تو خاکی بسر کنم

کامم چگونه از تو میسر شود که من	شرم آیدم ز حجاب بروت نظر کنم
رخ بر نتابم از تو گرم میزنی به تیر	جان را به پیش زخم خدنگت سپر کنم

دل بردارم

دل بر ندارم از تو وگر خون شود دلم	یا وا نگیرم از تو اگر ترک سر کنم
خواهم که عشق خویش نهان دارم از کسان	اما بگو چه چاره بدین چشم تر کنم
بیچاره همت اسیر ستمکاره چون منی	باشد ترا ز حال دل خود خبر کنم
از سیم و زر مرا چو بجز اشک و چهره نیست	سائل چگونه خواهش آن سیمبر کنم

جز آنکه صرف گشت براهت جوانیم
چیزی نبود حاصل ازین زندگانیم

دم میزنم ز مهر تو و سوختن ام	ای خاک بر سرم ز دم این چه بانیم
کاری مرا بغیر دعا خوانی تو نیست	تو خواه خوانیم ز در و خواه رانیم
خون میخورم جدا ز تو هر شب بکنج غم	اینست بی لب تو چو ارغوانیم
دل برگرفتی از من و بستی بمهر غیر	این است جان من سبب سرگرانیم
حاشا که از در تو روم بر در دگر	صد بار اگر ز در کنی ای بخت رانیم

سائل اگر قدم نهد آن یار بر سرم
در پای او چه چاره بجز سر فشانیم

ز هجر نازنینی دلفگارم	که از دل برده آرام و قرارم
کجا بر خاطرش گردی نشیند	دهد بر باد اگر هجران غبارم
چو رفت از دو چشم آن تو گل ز غم	گلستان شد ز خون دل کنارم

بسر وقتم نیامد لیک دانم / که خواهد گشت آخر انتظارم

دلم روزی که شد در دام آن زلف / پریشان شد ز زلفش روزگارم

گرت از من خبر گوید عجب نیست / که تو سرمستی و من در خمارم

چه سود اکنون مرا پند تو سالک / که رفت از کف عنان اختیارم

چو آنکه روح ز تنم در تب دلم / دیگر نبود هیچ ز عشق تو حاصلم

گفتم بهوشم و نه هم دل کسی دگر / آخر نظاره تو زخود کرد غافلم

حاشی اگر بجرم وفا کشتنی بود / اول مرا بکش که باین جرم قاتلم

دیریست تا بتیغ تو گردن نهاده ام / بسم الله اینک است تماشای بسملم

در زیر تیغ دیده بصورت اگر [illegible] / هستی ولی بتیغ بهمت مستقبلم

انسان ز زندگی چو نشد مشکلم ز عشق / مشکل که هم ز مرگ شود سهل مشکلم

سالک ز مهر او چو روم زیر خاک / یک جز گیاه مهر گلی روید از گلم

تا زلف شده دامن آن یار گلبدنم / دامنم ز خوناب جگر شد دامنم

چون لاله ز رنگ سرو گلرخسار خوشتنم / نه هوای بوستان دارم و نه سیر گلشنم

ز نگاهی ترک آهو چشم سنگین دل که / زد بجان تیر و کمند افکند اندر گردنم

مانده ام چون [illegible] ز جمله [illegible] / دمبدم مانند نی گرد فغان و شیونم

خانه تاریک تنگ دل نسازد کز ترا / جای کن ای دل میان دیده های روشنم

فارغ از تشویش دل در سینه ساکن بدم / در سر کوی تو از روزی که بودی مسکنم

گرچه جمعی گشته محروم اند از دیدار تو / از همه بی بهره و محروم تر سالک منم

فارغ عشق توام تا جای در دل کرده ای شادم / اسیر دام زلفت تا شدم از عالم آزادم

گذارم چیست در محنت چو من هر روز و هر ساعت / چه باشد گر کنی روزی گذر در محنت آبادم

چنین کز درد عشقت روز و شب در گریه ام دانم / که خواهد کند این سیل ماتم زجو بنیادم

بهر گاهی نگاهی می فتاد از گوشه چشمت / چه بد کردم نمیدانم که از چشم تو افتادم

مرا یاد کسی برده است یاد هر چه بود از دل / که نه گاهی بیادش [illegible] نه از خسته ای یادم

بفریاد و فغانم روز و شب سالک ز دست او / ولی فریاد کان فریادرس نشنید فریادم

یاد ایامی که در کوی تو مسکن داشتم / در تماشای جمالت دیده روشن داشتم

گاه بودم از ملاقات وصالت شادمان / گاه از اندیشه هجرت شیون داشتم

خرم و خندان روزی کاندر آن حرم / فارغ و آسوده خاطر جای و مأمن داشتم

در گلستان سر کویت من بیچاره [illegible] / بلبلی بودم که جا در صحن گلشن داشتم

دورم از کوی تو از آن ساعت [illegible] / از سر کوی تو کی منظور رفتن داشتم

دست بر سر میزنم [illegible] حسرت مدام / تا چرا دست [illegible] از طرف دامن داشتم

ای داده بعشوه فریبم　　دیریده بغمزه شکیبم
از باده وصلت ای دلارام　　جز خون جگر نشد نصیبم
تو کرده سفر بشادی و من　　دور از تو بنجا نمان غریبم
از خار جفایت ای گل نو　　دایم بفغان چو عندلیبم
پروا نبود ز جور اعدا　　گر یار شود بمن حبیبم

گر درد کشد به ات سایل
صد بار به از منت طبیبم

روزگاری کاندر آن گوشه کناری داشتم　　وه چه خوش روزی و خرم روزگاری داشتم
عشق من تا نزد آن جانان شکن ظاهر نبود　　چشم او فی الجمله قدر و اعتباری داشتم
ز آتشین رحمت میکرد پاک از خاطرم　　گر بدل من از جفای او غباری داشتم
داد می کی اختیار خود بدست بیکسی　　گر من اندر دل بدین کار اختیاری داشتم
تا نداد من قرار کار خود بر عاشقی　　صبر و تمکینی و آرام و قراری داشتم
باز غم کم می نشستی بر حریم خاطرم　　تا چو یاران دگر من نیز یاری داشتم
کاه گاهی در تماشای نگاهی نیز من　　همچو سایل بر سر راه انتظاری داشتم

خوش آنکه شوم مست و ز خود بیخبر افتم
مدهوش و خراب از شب تا سحر افتم

از بیخودیم

از بیخودیم قوت رفتار نباشد　　خیزم چو زجا پای بکوبم بسر افتم
کی بود و کجا نم که ز نظاره آن روی　　بیگانه ز هوش و خرد از یک نظر افتم
از دام بتان هیچ رهایم نباشد　　نارسته ز یک دام بدام دگر افتم
خوش آنکه خرامان تو بر آهی روی و من　　چون سایه بدنبال تو زین پا بسر افتم
پا باز نگیرم از سر من در ره مردان　　در پای تو تا سر نهم از پای در افتم

دل بر نکنم سایل از آن شوخ جفاجو
در عشق اگر چند از این بار تر افتم

داده دگر از ره طنازیم　　باز ز نو ساده رخی بازیم
بر سر بالینم اگر پا نهی　　سر بفلک از شرف افرازیم
کشتمت انداز بسویم نظر　　لیک که ز کین از نظر اندازیم
از چه گزینی بمن ای گل رقیب　　خوار چرا پیش خسان سازیم
شد قدم از بار غمت همچو چنگ　　نوبت آنست که بنوازیم
عشق تو از خلق نهان کردمی　　اشک نبود ار پی غمازیم

بس شده سایل دلم از غصه تنگ
نیست دل قافیه پردازیم

نه فکر سود و نه اندیشه زیان دارم　　ز یمن عشق فراغت نه این و آن دارم
اگرچه بر سر سودای عشق رفت سرم　　درین معامله حاشا که دل گران دارم

مرا که چون نگارم سوی گلگشت چمن نظر
چه احتیاج بگلهای گلستان دارم

رسید انجمه محمل نشین بمنزل و من
هنوز چشم بدنبال کاروان دارم

من آن نیم که کنم راز دل ز کس پنهان
هر آنچه در ته دل بر سر زبان دارم

جدا ز روی تو در کنج غم شکیبائی
گمان مبر که بجو د بعد ازین گمان دارم

گرم شمع زند دم نمیزنم سالی
سپس که تا بچه حد طاقت و توان دارم

ز حالم بیخبر باشد دلش مو پیته غافل هم
مرا از این تغافل دیده پرخون باشد و دل هم

به پیمانگی پی پروائی آن بیوفا نازم
که ما را کشت از تیغ جفا و دست قاتل هم

چرا جویم وفا و مهر از نامهربان یاری
که بیزار از وفا باشد دلش بر جور مایل هم

جند ایساربان بر ناقه امروز در محمل
گر آب چشم من ترگشت راه و شد زمین گل

توانم کی ز دیدار تو ایمه دیده بر دوزم
اگر بر من خورد تیغ از عقب تیر از مقابل هم

یکی دارد وفا و غمایکی دارد رخ زیبا
تو لی کرده ست رعنا بود زیبا شمایل هم

مرا کشتی که روز مرگ آیم بر سرت اما
ببالینم نشستی یک نفس و آنهم ز مشکل هم

جفا کمتر کن ای نامهربان زین بس که میترسم
دل از مهر تو بر دارد ز خلقی بلکه سایل هم

دستی نه که با تو بر ستیزم
پائی نه که از درت گریزم

ز خوی تو عاجزم ندانم
زین درد بسر چه خاک ریزم

مهر تو چگونه

مهر تو چگونه ریزد از دل
گیرم که کشند ریز ریزم

دم میزنم از محبت باز
از خاک لحد چو بر خیزم

شبهای فراق دیده ام من
غم نیست ز زور رستخیزم

من زخمی خنجر فراقم
پروا نبود ز تیغ تیزم

خون دل مبتلا ست یا نه
اشکی که من از دو دیده ریزم

از آن دایم دل پرخون و جانی پر محن دارم
که یاری بیوفا و دلبری پیمان شکن دارم

نه با او میتوانم صرف نمی پای او بسر بردن
چسازم با چنین یاری نمیدانم چه در خود دارم

نباشد غیر خار حسرتم چیزی که حاصل
ز باغی کاشیان در پهلوی زاغ و زغن دارم

بکار دین و دنیا خاطر ابلیس زمان باشم
مراهنگر که حال برخلاف انجمن دارم

نه بحر سیر گل آید بجز طوف سر آن کو
نه ذوق سیر گل نه خواهش گشت چمن دارم

ولای یوسف مصر ملاحت هیچ میپرسی
که پیری ناتوان در گوشه بیت الحزن دارم

بحرمان من و نومیدیم در عاشقی بنگر
که حسرت بر دل مجنون و رشک از کوهکن دارم

بهفتاد و دو ملت کافرم ساقی اگر هستا
خبر من با وجود آنکه من از خویشتن دارم

در از تو دوری تو مردم
آخر ز غم تو جان سپردم

و شب ز غم رخ چو ماهت
تا صبح ستاره می شمردم

جز حرف محبت تو از دل   هر نقش دگر بجز تو ستردم
در کوی خودم سگان بیمار   بر خاک درت چو جان سپردم
دردا که ز جام وصل ساقی   نه صاف نصیب شد نه دردم
خوردی تو بجزم غیر باده   من خون دل از غم تو خوردم

خون شد دل من ز هجر سالک
دندان بجگر ز بس فشردم

ندیدن گل و سرو است دل از آن شادم   که میدهند ز رخساره و قد او یادم
نمیکشد نه رها میکند مرا از دام   ببین چه سنگدل افتاده است صیادم
مرا ز دست کسی هست در جهان فریاد   که گوش می ننهد هیچکس بفریادم
نه فکر دین دگرم هست نی غم دنیا   ببین همت عشق از دو عالم آزادم
بباد جان دهم از عشق هرچه باداباد   اگر ز کوی تو کونی بیاورد بادم

بغیر عشق مرا نیست مذهبی سالک
خدایش خیر دهاد آنکه کرد ارشادم

بکتب آنچه ز دین و ز دانش استادم   بیاد داد غمت برد جمله از یادم
بصد امید نخستم نوید میدادی   کنون که دل بتو دادم نمیدهی دادم
بر آتش دلم از آب وصل جای ریز   مده چو خاک ز طوفان هجر بربادم
بغیر ذکر توام نیست روز و شب وردی   همین ثنای اوقات باشد اورادم

ز لطف روی

ز لطف روی تو گشتیم زینت گلشن   ز بس قد تو از سرو ناز آزادم
نشد ز عمر دگر روز خوش مرا روزی   ز خاک کوی تو روزی که دور افتادم
چو من بیاد تو در کنج محنتم چه شود   قدم اگر گذاری بمحنت آبادم

فغان که نیست بجز ناله همدمی سالک
مرا که روز جدائی رسد بفریادم

من آن مرغم که بال از آشیان روزی گشادم   ز پرواز نخستین در کنج دام افتادم
اسیر دام باشم یا گرفتار قفس دایم   کسی کی دیده یکدم در جهان زین قید آزادم
نخواهم هرگز آزادی و لیکن از خدا خواهم   که سازد مهربان با من دل بیرحم صیادم
نگشتم من که تا خواهی شد از پیش نظرها را   توانی رفت از پیش نظر اما نه از یادم
ز دست دیگری نالم چرا من بیچه چون خسرو   بدست خسروی بیداد گر اقلیم دل دادم
غباری بر دلت زین پس نخواهم دامن افشانید   شوم گرد در رهت خاک و دهد ایام بربادم
مدان زین بی غمی اندوهناکم گر نمی بینی   که دارم چنین غم عشق تو بر دل زین سبب شادم
چرا باید نالم و بیدادم از درد غم هجری   نهادی گردی فریادرسی گوشی بفریادم

ندارد پیشه جز عشقبازی در جهان سالک
بود بر دو شادی رحمت که داد از لطف ارشادم

چون غیر غم عاشقی آزار ندارم   جز مرگ مداوای من بیمار ندارم
بر بیکسی و خواری من بین که ببالین   جان میدهم و هیچ پرستار ندارم

صد شکر که من مردم و شد درد نهان فاش — می گفت طبیبم که من آزار ندارم
جز دل بهلاکم که کند گریه و زاری — چون هیچکسی جز دل زار ندارم
یارب چه دهم در گرو باده ازین پس — چون خرقه و سجاده و دستار ندارم
من کار دگر دارم و او کار دگر پیش — کاری بتو ای زاهد مکار ندارم
بر خواجگی اهل زمانست مرا فخر — وز بندگی پیر مغان عار ندارم
در سال و مه از عشق تو من حاصلی ای ماه — جز روز سیه غیر شب تار ندارم
جز مهر و وفای تو مرا جرم دگر نیست — گر کشته شوم زین گنه انکار ندارم

نالم اگر از بار غم یار عجب نیست
سالم چکنم طاقت این بار ندارم

درد دل خستن می نهفتم — آخر بطبیب خویش گفتم
از گفتن این سخن چه گویم — کز لعل لبش چها شنفتم
کی پا کشم من از در دوست — چندانکه ز پای در نیفتم
چون دل گهر گران بهائی — بردی ز کف عاقبت بمفتم
از کشتن من چه سود دیدی — پندار بخون و خاک خفتم
شد جای تو دل در آن قدم نه — کز گرد وجود غیر رفتم
در وصف شمایل نکویان — هر در نسفته که سفتم
خوانند بصوت نغمه در بزم — سالم چو پر ز خاک خفتم

گذر با غیر اگر آری بخاکم — کنی بار دگر از نو هلاکم
بخون دیده آلودی چو کردی — کناره ای گل از دامان پاکم
سرشک دیده ام سینه تپو — گذشت آن از سمک این از سماکم
شب هجرت بسی دیدم از آن نیست — ز هول روز رستاخیز باکم
کنم کی بعد مردن میل جنت — کسی کو در سر کویت بخاکم
ز چاک پیرهن آن سینه بنگر — که تا دانی چرا این سینه چاکم
خورم گر پی لب میگون او می — کند سالم شراب اندوهناکم

در محفل مکیشان نشستم
دادند چو جام می بدستم

بشکست ز مژه دل حریفان — صد شکر که توبه را شکستم
کردم من اگرچه هر گناهی — شادم که دل کسی نخستم
جز آنکه ز دست شد دل و دین — از دوستیت چه طرف بستم
دیگر نگذارمش در آن کوی — گر این دل فتد بدستم
ساقی دگرم چه میدهی می — کردی ز کرشمه چو مستم

اگر نه پیش تو ز اظهار عشق خوار شدم — دگر برای چه جرم و پی چه کار شدم

بدام زلف تو بستم چو من ز اول دل — عجب مدار اگر تیره روزگار شدم

نگشتم از غم هجران و محنت جوری — چنان فگار که از درد اضطرار شدم

دلا تو ساکن و من دربدر شدم ز کوی — تو تا قرار گرفتی من از قرار شدم

برون ز کوی تو کی باد می‌برد گردم — اگرچه خاک رهت گشتم و غبار شدم

ز اهل زهد و ریا نیستم چو مفتی شهر — چه غم که رند و نظرباز و باده‌خوار شدم

به دور شهریار عجم گشته‌ام سالم
اگرچه خسته دل و ناتوان و زار شدم

ساقی بهار میرسد و نیست یکدرم — در دست من این زمان که زمیخانه می‌خرم

شد رهن باده خرقه و سجاده آنچه بود — بهر گرو نمانده کنون چیز دیگرم

لیکن هزار شکر که شد آنچه خواستم — از لطف پیر باده‌فروشان میسرم

یا رب چه بود چاره کارم درین بهار — گر پیر میفروش نمیکرد این کرم

اکنون خیال گر نبود سیم و زر مرا — ساقی چو لطف پیر مغان گشته یاورم

دنیا و هرچه هست در او جمله بی‌وفاست — زین بی‌وفا برآی چه باید گذرم

ساقی ز جام باده چنان مست کن مرا — کاین بی‌وفا بیاد دگر ره نیاورم

جز روی یار در همه جا جلوه گر بود — زاهد مخوان ز دیر مرا جانب حرم

گر نشنوم کلام و نبینم جمال حق — این عیب از منست که هم کور و هم کرم

از دشمنان چه باک بود این زمان مرا — ساقی چو لطف یار بود یار و یاورم

وعده چون روز

وم

وعده چون روز ازل داده بجانان نعیم — یار ما را که فراموش کند عهد قدیم

غیر رحم و کرم از وی نکند هیچ ظهور — دل ملرزان که دل یار رحیمست رحیم

گر کشی بر نفس از تیغ ستم زار مرا — که امیدوارم بتو بسیار فزونست ز بیم

تو چه دانی نه دهد یار ترا بار مشو — ناامید از کرم او که کریمست کریم

روز حشرم بنما رخ بره آن هجران — که عذابی بجز هیچ غم هجر الیم

پیر میخانه از آن پای خم داده مقام — که بسی بود در میخانه مرا دیده مقیم

لطف یزدان بود ار یار چه پروا ساکن
از فسون سازی و از شعبده دیو رجیم

بگوش خویشتن بسی ناسزا که از تو شنیدم — بدوش خویش بسی بارها که از تو کشیدم

اگرچه کوه بود زیر بار عشق شود خم — عجب مدار اگر زیر بار عشق خمیدم

برو دست تو پیراهن صبوری و طاقت — چو گشت جای تو دامان دیگران بدریدم

بکش تو تیغ بهر کس بکش تو هر کس و ناکس — که بوالهوس کند این فخر هم که بلکه شهیدم

نخورده تیر نگاهی کسی گر آهوی چشمی — چه داند آنکه من از آهوی چه مسیلم

چو سرو پر زپر آنجا تو آن کشید برآت — از آن بکنج قفس صحن گلستان نگزیدم

بگرد او نشیارم تمام عمر خود آخر — بشهر و کوچه و بازار هر قدر دویدم

شکست ساغر اگر تنگ جور او پر و بالم — دل ز گوشه با شر هیچ جا نپریدم

وزان زمان که قفس سال و ماه بکوهم / که سر بکام دل آنجا به زیر پر کردم

بخون دیده غوطه خورده ام صد بار / که تا شبی ز فراق ترا سحر کردم

براه من تو نهان کرده دام مرغ افکن / گذر بجانب تو ای فریبگر کردم

بدام زلف تو چون پای دل فتاد به بند / ترا ز واقعهٔ حال دل خبر کردم

غمی گرفتم و دادم دلی نمیدانم / در اینمعامله من سود یا ضرر کردم

اگر نبود خیال تو مونسم شب و روز / بهجر روی تو عمری چگونه سر کردم

بند بچرخ دگر دست رس مرا سائل
به پیش تیرش از آن سینه را سپر کردم

در گوشهٔ تنهائی با یاد تو من شادم / بر دوست خیال تو بهجران تو آزادم

بال و پر پروازم چون نیست چه سود اکنون / گیرم که کند صیاد از دام خود آزادم

پیش تو بصد محنت می آمدم و توکی / شد دست بدامانت گر پای در افتادم

بیهوده چرا چندین زاری کنم و افغان / دانم ننهی گوشی هرگز چو بفریادم

بس وعده که میدادی چون خواستی از من دل / دادم بتو چون خود دل اکنون نه دهی دادم

خواهم که دهم ناکام من جان بشکنج دام / چه چاره دگر برحم افتاده چو صیادم

چون مستی و رندی من سائل نکنم کاری
در پیر مغان رحمت کو میدهد ارشادم

هم بچه منخواهیم هم جهت میرانم / این لطف و قهر بچه شد موجب حیرانم

شد عید قربان تا کی باشم نه دانم منتظر / قربان دست و تیغ تو پس کی کنی قربانم

بستان ز من یا زو جان یا سر بکن یا من گران / تا کی میان این و آن بر سر همی گردانم

صیاد دیگر در کمین و آرام مشو غافل ز من / ترسم که نتوانی از او چون برد پس بستانم

از جهت این ایمان خبر ازجا بخبر بریز / تا چند زیر تیغ ترا اسکندل خشانم

چو خم نبستم تو سنتش مالیده ام رخ برآهم / ای باد از بهر خدا این گرد از خشیانم

هر چند زآبادی اثر در خود نمی بینم دگر / قدری ازین ویرانه تر نخواستم ویرانم

سوز دل آن شاه باشد اگر از سنگ و رو
سائل شو گرد اقصا و ز پس رو سایانم

نی نگار دو خامهٔ او نامهٔ ما را بسلام / نی ز گویش آورد پیکی ببوی ما پیام

کی تفقد باشد امید من از وی زانکه من / یک جوابی نشنوم گر گویم او را صد سلام

مرغ دل از دانه و دامش چه سان ایمن شود / هست خال رخساره گندم همرخ و گیسو چو دام

باده حسن و بخشش ساقی بدنیا نازنین / چشم نعیشد عاشق نخلدیده در شرب مدام

جز وفا در من نشانی از سگ کوی تو نیست / گر سگ کوی توام کو عزت و کو احترام

ایکه با اغیار در صحن گلستانی مقیم / چون منم در گوشهٔ بیت الحزن آرام مقام

سخت تر از سنگ باشد جان او یی کو / او روشنائی بجیح از هجر و محنش ابشام

بوی زلفش نشنوم سائل ز باد صبحدم / تا که آید هر سحر بوی عبیرم بر مشام

امروز چون پرید زمن مهر تو بجان از دلم　　چون شمع آن روز از آتش در آب و گلم
خون دل و لخت جگر سر زنم از مژگان تر　　این است هر شام و سحر در عشقبازی حاصلم
حاشا که جز در کوی او جای دل آساید مرا　　گر باغ جنت فی المثل باشد مقام و منزلم
گفتم که دارم با من دل زان پس که شد خون در بر　　از یک نگاه دلربا کرد آخر از خود غافلم
جز بر در پیر مغان رو آورم بر کو چرا　　چون خواز آن در اندرون آسان نگردد مشکلم

افتاده بودم چون گدا بر در کهش وی بی‌نوا
گفتا چه خواهی زین سرا گفتم که مسکین سایلم

چو یار قصد تر اشادمان نظاره کنم　　جز آنکه جان دهم از غم دگر چه چاره کنم
کنون که جای تو شد در کنار غیر ای گل　　بجای باشد اگر من از تو من کناره کنم
ز دست بوالهوسان زود و این صحبت　　بکش وگرنه ز دست تو جامه پاره کنم
چگونه تاب جفای تو خواهد آوردن　　گرفتم آنکه دل و جان ز سنگ خاره کنم
زمان وصل تو کوتاه و من ز شرم خموش　　تطاول شب هجرت چسان شماره کنم
بروز مرگ ببالینم از وفا گذری　　نشینی از نفسی زندگی دوباره کنم

نمی شود نظر مهربان بمن سالک
چه چاره آه باین شوخ بی ستاره کنم

آسوده جانی را چه غم از اضطراب دیگرم　　داند براحت خفته کی محنت بیدارم

دل داده

دل را ادست پنداشتم داری سر دلداریم　　خوردم بامید یک نفحت شاید کنی غمخواریم
گفتم کرمی آری بجا پیمان و یاری و وفا　　لیکن بجز حسن جفا کشی ترک یاریم
کین از دل امیدم کنی جور و جفا کمتر کنی　　با هر چه باید آن ستمگر کی کرد بوفا ننماییم
زین محنت و رنج گران نالم کشش باد ارکنی　　در دست این ماه جبین تا چند از غمسان داریم
هردم میان انجمن نالم بجوشش از غمش　　گر از سگان خویشتن ای ماه زیبا نشماریم

گفتی شب و روز از غم هجرم چه می سازی بسر
شب با خیالت در فغان روز از غمت در زاریم

روز از هجران شود فراموشم　　گر دراید شبی در آغوشم
از غمت چون جرس در افغانم　　ز آتشت همچو دیگ در جوشم
دوش از رفتن تو سیل سرشک　　تا سحر میگذشت از دوشم
چشم جادوت از نگاهی کرد　　غارت صبر و طاقت و هوشم
چشم از زهر تلخ تر باشد　　گر می لعل پر لبت نوشم
جایت اینحال چو درد دلست مرا　　راز دل از تو من چسان پوشم
نیست گوشش چون بناله من　　زان چو سایه نشسته خاموشم

بزیر بار غمش غیر ازین در محرومم
بنود هیچ ز شوخی اد دگر ستم

تمام عمر بهجر آمدم اوقات صرف ز دردم غم　　تمام عمر دمی در جهان نیاسودم

نداد سود گر او پاک شد ز راه جفا — چنین به معبد مش از عجز بر قرار سجوم
نیاز و سرکشی او نگاه کن که بگرد — به یک نگاه ز خود بیگانه چو نجوم
ز درد هجر بجانم اجل چه شد که بدیده — خلاصی از غم این درد بیچاره و از هجوم
چراغ محفل غیرست شمع من چه عجب — بسوز آتش از این غصه گر رهد محروم
ز لطف و قهر جهان دارد آن که دایم — بحالتی که نه مقبولم و نه مرحوم
چو مردم از آتش گر دیاد صحبت من — بنجو با آتش این اتحاد تا بجوم

ز همه ما ان غم دل چه پنهان کنم سالها
که میدهد خبر از چشم گریه آلودم

چند روزی از سر کویت بسود امیدوم — گر نرفتم از درت امروز فردا میروم
گر نباید صبر و هوش و دین و دل همراه من — یکقدم جمله را بر جا دهتها میروم
مینماید رفتن من گرچه زین منزل محال — طاقت ماندن ندارم لا محالا میروم
سگ بر من از سگان آستانت شد جایی — از سر کویت چنداری که بیجا میروم
رفتن من گرچه از کویت بجز با بسته شد ولی — میروم نوعی که سکوئی ز دنیا میروم
هر کجا رفتم بسویت باز آیم زانکه من — از سر کویت چو مرغ رشته بر پا میروم

آمدم فرزانه با دین و دل اما این زمان
همچو سائل بیدل و مجنون و شیدا میروم

من کام خود از لعل لبت ار نگرفتم — یکدم ز سر کوی تو پا وا نگرفتم

آرام یک جا

آرام یک جا نگرفتم بره عشق — تا در دل بی‌مهر تو من جا نگرفتم
منزل بسر کوی تو پیوسته گزیدم — یکره چو مجنون ره صحرا نگرفتم
ره در حرمت یافتم از رهبری غیر — الحق بجز ایشان تو بیجا نگرفتم

فرشته طینت و قدسی نژادم — نه ز آب و آتش و از خاک و بادم
بچشم کم مبین سوی من ای دل — که من از هرچه پنداری زیادم
مقام محفل روحانیان بود — وز آن همصحبتان دل بجو شادم
بلند ایوان گر آن دلکش نشیمن — در این ویرانه منزل چند افتادم
کرم جا شده در اینجا چند روزی — رهی که منزل اصلا نه یادم
خوشا آن دم که نقش من شنید — دهد از نجم بنده من کشادم
کلاه فقر و کنج بینوایی — برات از تاج و تخت کیقبادم
نباشد هیچکه بر دولتم فخر — غنی هستم و لیکن نهادم

چو خوش گم بدرویشی زاد اول
لقب زان رو بجو سالک نهادم

بجز درس محبت اوستادم — نداد از دین و دانش هیچ یادم
برای عشق خوبان بر بزاد — تو گوئی مادر ایام زادم

طمع از جان من مسکین بریدم
بتو دل جان من روزی که دادم

جهان در عاشقی من دیدم از تو
خدا بستاند از خوبی تو دادم

مرا چون نیست جز غم قسمت از تو
ندانم کز تو من بهر چه شادم

چو از عشقت مرا در گریه دیدی
چرا چون اشک از چشمت فتادم

نه از یادم شوی هرگز فراموش
نه گاهی آوری هرگز بیادم

غباری کی بدامانت نشیند
وگر در رهت بر باد دادم

نظر بازی مرا شد پیشه سالک
نظر روزی که در عالم گشادم

تا کی بجور دست تو بار ستم کشم
شد وقت آنکه از ره عشقت قدم کشم

بر دل رقم کنی سخن مهر دیگری
بر لوح دوستی تو بکش قلم کشم

چون نیست حاصلم ز تو جز رنج و جز الم
تا چند اینهمه رنج و الم کشم

گر دل نخواهد آنکه نگوید بترک تو
گویم بترک او و هم اندیشه کم کشم

سازم سبک ز بار غمت دوش خویش را
با قامت خمیده چرا بار غم کشم

خواهم که گویم آنچه بود در دلم بتو
اما چو نیست تو انم که دم کشم

دانی خلاصی از غم او کی بود مرا
سالک که در رهش بکلک قدم کشم

گر گذارد گه گهی آنمه قدم در خانه ام
ز رشک فردوس برین خواهد شد کاشانه ام

دور از

دور از وجز مرغ دور افتاده از هم آشیانه ام
نه هوای گلستان باشد نه فکر دانه ام

بیخیالش گر ز جان خویش سیرم دور نیست
جان چکار آید مرا بی عارض جانانه ام

گرچه مجنون وار بی لیلی مرا آید عجب
از کف خود کرد رها سازم چو او دیوانه ام

برفروزد هر کجا رخ شمع بزم افروز من
کاشکی بخشند آنجا منصب پروانه ام

دیگر از سیل حوادث باید اندیشم چرا
بوی آبادی نمی آید چو از ویرانه ام

بیش ازین تا کی دگر سالک زنم دم از عقل و ادب
هر که عاشق شد نشاید کشف سر فرزانه ام

شد شیوه تو جفا چه سازم
با خوی تو بیوفا چه سازم

گر ترک تو گویم ای دلارام
با این دل مبتلا چه سازم

تا درد دلم که هرگز او را
پیدا نبود دوا چه سازم

داغ سر اگر کنم مداوا
با ابتلای ها چه سازم

اکنون که نمانده بال پرواز
از دام تو خود رها چه سازم

وصلت به هزار شود میسر
من سالکم و گدا چه سازم

نشد خبر که بدوشم سبوست در شب دوشم
گذشت محتسب از کوچه گرچه دوش بدوشم

رسیده مژده وصل این خجسته سروشم
گر صبح جام صبوحی رسد ز باده فروشم

زخیل ورد کشان خویش را نخوانم از این پس
بباده خرقه و سجاده را اگر نفروشم

... دلم گوشم کند نصیحت کس جای | نه طبع سخن میپزم نه گوش پند نیوشم
خموشم و زارم ز پیچ و پیچ بگذرد در غم تو | ولی چه سود که کوشش نمی‌نهی بخروشم
مرا مگوی که بیهده اینقدر زچه جوشی | که ز آتش غم سودای تست اینهمه جوشم

فغان که بر در من هم بیک نظاره چو سالک
تهی شکیب و توان و قرار و دانش و هوشم

من و دل هر دو بیمار و غریبیم | ز صحت در غریبی بی نصیبیم
شود به درد رنجور از طبیبان | دل ما زار و رنجور از طبیبیم
بدیشان کی در آفاق بلبل و ما | جدا ز آن گل خلاف عندلیبیم
غریبانیم از شهر یار | اگر باید کسی ما هم غریبیم
بجان از دست دشمن هر کس و ما | بکام دشمن از دست حبیبیم

درین بیماری و غربت چو سالک
جدا از لطف دهر از نجیبیم

ضعیف و زار و نزار و شکسته بال و پرم | کنون از آنچه تو میخواستی خراب ترم
رسد بگوش تو کافغان تو این کس مرد | اگر هر روز دگر گیری از کسان خبرم
بگوشه قفس ای طایرم نگار و اسیر | که سنگ حادثه در هم شکسته بال و پرم
جدا ز گلشن و از آشیان و هم پرواز | زجور چرخ بود زیر چه بار امید سرم
نه دل بسینه دگر ماند و نی جگر بر جای | شد از جفای تو از بس خون دل و جگرم

تمام لخت جگر بود و جمله پاره دل | مدامم آنچه فرو ریخت از ...
ترحمی کن و از راه لطف دستم گیر | ز پا فتاده چو من بخاک رهگذرم
دری بروی دل از هیچ سو در گشاده | فلک ز کوی تو روزی که کرد دربدرم

نیافت هند چو وصلش بسیم و زر سالک
ز اشک و چهره چه سود آنکه هست سیم و زرم

ز دست رفته و از پا فتاده و زارم | گذشته ز آنچه تو میخواستی کنون کارم
شکسته بال و جدا ز آشیان و هم پرواز | بگوشه قفسی روز و شب گرفتارم
بزیر خاکم و بار غمت هنوز بدوش | نه کرد مرگ ازین بار هم سبکبارم
ز همرهان بپس و راه دور و اندر پیش | شکسته هر قدم افزون بپا ز صد خارم
چو روز تیره من در زمانه روزی نیست | وگر بود بشب محنت جز شب تارم
تو هم بجرم تماشا بره قدم بردار | بجرم عشق تو چون نیز بند بردارم
بجز خاک درت کو بجنت رضوان | گر آن بهشت که جز کوی تست بیزارم
بمن چگونه نگهی جادوی من غائب | نه یاد دیت رنجش و نه یاری از یارم

ز لوث معصیت آلوده دامنم سالک
مدان که پر بود از آب چشم خونبارم

بگو براهی دل این نکته معلوم | که عالم سربسر هستیست موهوم
کجا باشد چو ازاین بیش | بنا موجود گردد هستی معدوم

بجز ذات که هست از دامن او / همیشه نیستی را دست محروم
نباشد در حقیقت جز یکی هیچ / ولی هر یک بایکی گشته موسوم
یکی عاشق یکی را نام معشوق / یکی خادم یکی را نام مخدوم
ز غم خوردن چه حاصل هر روزی / چو حاصل نیست الا رزق مقسوم
مرا بر صفحهٔ دل نیست نقشی / بجز حرف وفا ز محبت مرقوم

مشو در کارها نومید سایل
که بر کس هست هر کار معلوم

فغان کاخر مرا این اختر شوم / ز دیدار تو ای مه ساخت محروم
ز رویت ای شه اقلیم خوبی / بت چین شرمسار و لعبت روم
عجب از شعلهٔ خویت نباشد / اگر آتش زند بر این بر و بوم
بی تو گر هستم در باغ بهشتم / بکامم آب کوثر نار زقوم
وفا در کشور خوبان مجوئید / که این جنس است در آن ملک معدوم
ترا باشد دلی از سنگ و آهن / مرا باشد دلی از شیشه و موم

ز خوان وصل مهرویان ندیده
چو من کس سایلی مسکین و محروم

چو سوز عشق تو در هر دلی نهان دارم / ز هر که می نگری آتشی بجان دارم
کسی نماند که بر کین من نبسته میان / ز بسکه با همه کس کینه در میان دارم

ز کینه جو

ز کینه جویی دشمن مرا کنون غمست / چه غم که همچو تویی یار مهربان دارم
گواه آنکه دلم خون ز زخم ناوک تست / همین بس است که مژگان خون فشان دارم
بخاطرم هوس باغ و طرف صحرا نیست / بهر زمین که تویی میل آن مکان دارم
رقیب تا نشود آگه از میانهٔ ما / تو سوی من نظر و من بدیگران دارم
ز آه و نالهٔ من هست عالمی بفغان / ز بسکه شب همه شب در غمت فغان دارم
عیان چو از رخ زردم بود علامت عشق / دگر چگونه غم این درد را نهان دارم

پی چه خوش بکشم دل بیاد او سایل
که بنجو دگر امید آشیان دارم

جدا ز روی تو ای ماه مجلس افروزم / ز تیرگی نشناسد کسی ز شب روزم
به بزم غیر منو چون تو روشنی شبها / اگرچه شمع چو من هیچ شمع می سوزم
چه سود اگر نشد پرتوی ز مهر رخش / هزار مشعل اگر هر شبی بر افروزم
چو شکر روز وصالت نگفتم هیچ / نشاند از پی آن عاقبت این روزم
شهابم از تو چو دل اگر رسد بروی / بسینه از مژه ات ناوک جگر دوزم
بجای بوس توام نیست دسترس اکنون / کجاست بخت که سازد سعادت اندوزم
خبر ز رسم و ره عشق نیست زاهد را / طریق عشق مگر در رسائل آموزم

من حزین دم از ارادت پیر مغان زنم
باشد نصیب مستی و رندی اگر غم

تا لوح دل ز زنگ کدورت دهم صفا
ساقی بده ز می قدحی صاف تا روشنم

کردم ز باده توبه چو گل رفت اختیار
تا بازگشت گل نشود توبه نشکنم

از خانقاه و مدرسه آمد دلم به تنگ
خوش آنکه کنج میکده‌ای بود مسکنم

کز ترک ناکسان تمنای زهاد خشک
اول کسی که ترک تو گوید یکی منم

این سنگدل بطعنهٔ اغیار دمبدم
زارم مکش اگرچه سزاوار کشتنم

تا گشتی از کنار من ای مه کناره‌گیر
آلوده شد ز خون دل دیده دامنم

باشد ز برق حادثه اکنون مرا چه غم
چون پاک سوخت آتش عشق تو خرمنم

نفروخت تا ز آتش عشق این چراغ دل
کس رهنمون نشد بسوی وادی ایمنم

ساقی چو گلعذار بود باده لاله‌رنگ
سائیم چه احتیاج با گلشنم

در کف من اگر سبحهٔ صد دانه ندارم
شادم که بجز ساغر و پیمانه ندارم

پند من دیوانه مده زانکه من اکنون
پروای نوای ناصح فرزانه ندارم

خواهی تو بیا خواه نه من بعد از این کوی
دوری من ای دل دیوانه ندارم

پای نتوانم که غم من برد از دل
یا من خبری از می و میخانه ندارم

باشد که بجائی رسم از همت مردان
ورنه من آن همت مردانه ندارم

گفتم بشنو قصهٔ درد دل من گفت
برخیز که من گوش به افسانه ندارم

من سوخته پروانه‌ام او در نظر شمع
در عشق جز این فرق ز پروانه ندارم

آن خانه بدوشم

آن خانه بدوشم من دیوانه که یکبار
جا در همه آبادی و ویرانه ندارم

طمع از تو من جز نگاهی ندارم
گهی دارم آن نیز و گاهی ندارم

در آن سوز من دل مقیم است دایم
اگر من بکوی تو راهی ندارم

و آتش نفس تا برآرم سینه بیرون
که بر آن نفس بسته آهی ندارم

شبم تار و روزم سیاه است دایم
خبر هرگز از مهر و ماهی ندارم

بجرم وفا گر مرا کشت باید
بکش ورنه دیگر گناهی ندارم

شبم همنشین نیست کس جز خیالت
بر این دعوی اما گواهی ندارم

مران از در خویش از کهر بخواری
که من غیر از این در پناهی ندارم

قناعت رهایم داد از گدایی
کنون منت از هیچ شاهی ندارم

چرا دیگر اندیشم از برق سوزان
ز صد خرمن اکنون گیاهی ندارم

ز تقصیر طاعت بجز شرمساری
چو سایل دگر عذرخواهی ندارم

بجز دیدنت با تو کاری ندارم
تمنای بوس و کناری ندارم

بسوی من از عار دانم نیائی
براهت گهی انتظاری ندارم

کنی منعم از عشق ناصح چه حاصل
ز کاری که من اختیاری ندارم

بدل هست زان نوگلم خارخاری
ز دیگر گل زخم خاری ندارم

بجز خاک روبی میخانه هرگز   بکاره وگر افتخاری ندارم
دل از من بکوی تو افتاده وبس   بجای دگر من گذاری ندارم
کرم رانی از در که خود بخواری   بهر در روم عجب باری ندارم

اگر میرم از غم عجب نیست سایل
که غم بیحد و غمگساری ندارم

کنون ای آنکه می بینی جدا هم   دمی دیگر تماشا کن که اهم
نه بیند هیچکس آزادی ما   مگر وقتی که از هستی خراهم
بصورت کمترم از ذره گرچه   بمعنی بیشتر از آفتابم
گهی در دیم از خود کاه کوهی   زمانی بر خط که در تو اهم
گهی در وصل غرق وگاه در هجر   گهی ناکام و گاهی کامیابم
نمیباشیم یکساعت بیکحال   مدام از دست دل در انقلابم

وجود ما که بی بود است سایل
مثال گوی از موج سرابم

جز مرگ دوای من بیمار ندارم   زیرا که بجز درد دل آزار ندارم
بیکسی و خواری من بین که بیالین   جان میدهم و هیچ پرستار ندارم
جز دل بهلاکم که کمند که به وزاری   من چون دگری خبر دل زار ندارم
صد شکر که مردم نشد دردم فاش   یکخت طبیبم که ز آزار ندارم

یارب چه نهم در گرو باده و گر من   چون خرقه و سجاده و دستار ندارم
من کار دگر کرده‌ام و تو کار دگر کن   کاری بتو ای زاهد مکار ندارم

نالم اگر از بار غم یار عجب نیست
سایل چکنم طاقت این بار ندارم

از خون دل است می بجامم   وین جام بود بکف مدامم
بی لعل لب تو میخورم خون   این است شراب لعل فامم
گر بی تو بگیرم از کسی جام   از کوثر اگر بود حرامم
زان لب که بود چو شهد و شکر   طالع بنگر که تلخ کامم
بشتابد آن چو نام من برد   گوید بکسی چیان پیامم
ای سنگدل ارچه میده‌ای رم   با سنگ ستم ز طرف بامم
ما با تو کت آشنا شدم خلق   کردند ثنا و احترامم
این تیره بود همیشه آن تار   فرقی بنود ز صبح و شامم

سایل ما باشد ز گلستان به
از کنج قفس شکنج دامم

من مست روی ساقی گلچهره باده‌ام   ساقی بگو دگر نه دهد جام باده‌ام
دل را بسحر و عربده چشمان ستاد او   ز من رنجه اند ز خوند لها ام
تا زیر تیغ خونفشانی مکر مرا   چشمت بیا برای همین ایستاده‌ام

در سر هوای عشق تو افتاده تا مرا
از سر هوای غیر تو یکسر نهاده‌ام

صیاد رفته از سر و غلطان میان خون
من آن شکار زخمی از پا فتاده‌ام

کردم ز لطف پیر خرابات پی نصب
باشد بغیر باده کشی کار داده‌ام

بردارم از بتان پریزاد دل چرا
چون بهر این نه ما در ایام زاده‌ام

کمتر بصورت از همه چیزم در این جهان
اما بمعنی از همه چیزی زیاده‌ام

بار گران بدوش من و همرهان سوار
کی میرسم بهم سفران چون پیاده‌ام

تا تو گشاده در صحبت باین و آن
من جوی خون ز دیده بعارض گشاده‌ام

سایل یکی ز خیل سگانش منم ز آن
بر گردن از وفا شده طوق قلاده‌ام

کاش آنکس که من از درد غمش بیمارم
بر سر آرد بعیادت گذری یکبارم

تا که بستم بسر زلف پریشانش دل
همچو زلفش شده آشفته و درهم کارم

گر بدین حال بچند آشنا سد ما را
رحم شاید که کند بسکه ضعیف و زارم

فصل گل طی شده و از در مرا هم افتاد
نظر از رخنه دیوار سوی گلزارم

زان بخواهم بجهان جان خود لوکه ز جان
هست عمری ز دست ستمش بیزارم

من کجا خرقه و سجاده و تسبیح کجا
چون بگیسوی بتی از زلف بتان زنارم

همره آن رفته من افتاده ز پا یار بگل
یاد او رسد که از پای بر آید خارم

گاهی از ناز و تغافل گهی از خشم و عتاب
میکند هر نفس از نوع دگر آزارم

جان بردن چه برم از این غم مشکل سایل
اگر از میکده آستان نشود دستوارم

تا از اهل وفا پنداشتم من
که در دل تخم محبت کاشتم من

بسی هر کار کردی ای جفاجوی
جفا کردی وفا پنداشتم من

نمی بستم بتو گر دل ز اول
گمان بیوفائی داشتم من

علم بودم بعلم آخر عشقت
برسوائی علم افراشتم من

اساس عشق تا بر پا نمودم
بنای زهد را انباشتم من

تو فکر خویش سایل کن وگرنه
طمع از جان خود بگذاشتم من

زین بیشتر مباش بقصد هلاک من
رحمی بکن بحال دل دردناک من

در کنج بیکسی ز تو از بسکه زیستم
خون شده ز هجر تو دل چاک چاک من

بنمود فرض مهر توام غیر عشق هیچ
الحق هوس بنمود عشق پاک من

در زیر خاک بار دگر جان دهم ز رشک
با غیر اگر ترا گذر افتد بخاک من

سایل بعید نیست ز داغ دلم اگر
جز لاله بعد مرگ نروید ز خاک من

روزی که از دست تو من گردم هلاک ای نازنین
خواهم بآن دستم کنی در زیر خاک ای نازنین

گر خاک من گردد روان باد آتش اندوه داد
هرگز ترا خاطر مباد اندوهناک ای نازنین

در راهت از رنج و محن گر شد مرا خم پیکرم / این تن چه باشد جان من وحی فدا کای یار من
دارم من از زنده جان از تیغ جورت هر زمان / هم دلفکاری دلستان هم سینه چاک ای یار من
بندد بر خونم کمر گر جمله عالم سر بسر / لطفش شود یارم اگر دارم چه باک ای یار من
و این کشش از این و آن هر سنان باشد هر زمان / در دست این بر دامنان دامان پاک ای یار من

زین شیرها سائل جفا پیشه سازی بهر خدا
ترسم شود آن بینوا آخر هلاک ای یار من

ترا ای نازنین رخساره با ماه است این / گل باغ جنان با لاله احمر اگر است این
ترا خالست و گیسوی کمان ابرو بگو یا این / برای صید دلها دانه باشد دام را این
چه باشد مهر و مه تا با تو لاف همسری گوید / که در پیش جمال تو کمتر است آن هلال است این
قدت طوبی است یا شمشاد یا نخل ارم گو / بگو زین هر سه رخسار چه سرو خوشخرام است این
سر کوی تو یا باغ ارم یا جنت الماوی / بگو زین هر دو بیشک زعجب جای بقا است این

بگیر از دست سائل می که از دیگران شراب
که در کیش وفاکیشان حلال آن حرام است این

تا یار شد بغیر جفا پیشه یار من / صد بار از پنجه لحد فزون گشت بار من
پا از سرم کشید چو آن بیوفا طبیب / زین پس بمرگ می‌کشد البته کار من
تاریخ شفق از من آشفته روزگار / آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من
تو خرمی ترا ز غم من چه آگهی / تو سرخوشی ترا چه خبر از خمار من

ما زخمار

تا رفتی از کنار من ای گل ز رفتنت / از خون دیده گشت گلستان کنار من
گاهی بر آتشم زدی گریه گر نه آب / وادی بآب آتش حسرت غبار من
با غیر لعبه مردمان ای بیوفا نگار / آزار من مکن مگذر بر مزار من

سائل خلیده خاری از آن گلک بجان غم
بر دل زیاده گشت از آن خار خار من

غمش در جان غم پرور من بین / دلش را بیخبر از درد من بین
ز می گلگون گل آن رخ نگه کن / ز غم پژمرده رنگ زرد من بین
گذر چون با رقیب آرد بخاکم / بباد از آتش غم گرد من بین
ندارم خبر دل خوابم خیال است / جدا از روی تو خورد و خواب من بین

اگر دم میزنم ای سائل از عشق
گواهش سرد آه سرد من بین

در پیش تو ای گل همه خوارتر من / زان خوارترم من که وفادارترم من
باشد ز سر زلف تو آشفته ترم کار / وز نرگس بیمار تو بیمارترم من
بر جان کرم از همه کمتر کنی آزار / در عشق تو چون از همه کس زارترم من
با غیر میامیز و ز ما نیز مپرهیز / زیرا که بعهد تو سزاوارترم من
در عشق تو مشکل که برم بار ز منزل / گر همسفران جمله گرانبارترم من
من مست شراب تو خراب می تو / ای زاهد خودبین تو هشیارترم من

چون ز سفر بستم از آن مرحله سالک
دل ماند بجا کز تو گرفتارتر از من

گذشت آن شوخ باز امروز و با صد خشم و ناز از من
غباری در دلش باقیست پنداری که باز از من

گرانی سرگران آن نازنین بود چرا آخر
بغیر آنکه بیشش چند آن چندین احتراز از من

شد آن سر شمع بزم افروز غیر اری عجب نبود
به بزم آموزد امشب شمع اگر سوز و گداز از من

بجز بیچارگی ما را نباشد چاره دیگر
گذشت اکنون که نتوان هیچ کاری چاره‌ساز از من

چو دیدم قامت او را بطرف بوستان گفتم
ز نوای باغبان سرو چمن وین سرو ناز از من

ز هر کس در جهان چیزی بود زیبنده ای سالک
ز خوبان ناز و استغنا بود عجز و نیاز از من

چه سود از می بهر بی روی یاران
که حیف عمر آورد بی یک زمان

بر آن بلبل که در کنج قفس ماند
نیابد لذت فصل بهاران

خوش آنکس کانچنین وقتی نشیند
بپای گلبنی با گلعذاران

نماید گاه روی گل نباشد
کند گه گوش بر صوت هزاران

نگارین شد ز خون دیده دامن
مرا از دست این زیبا نگاران

عنانم از دست دلها میربایند
فغان از دست این چابکسواران

بجا که از مرگ من آن گل که او را
هزاران همچو من بر سو هزاران

تو یاری یاری از یاری طلب کن
که این یاری نمی آید ز یاران

بر دو دوری

شب و روزی وصال یار باید
مرا روزی نشد در روزگاران

نیاید جز جفا بر سر دلال از خوی دلداران
که بس شد این جماعت جورکیش انتها جهانکاران

چرا باید ندانم چشم یاری داشتن یاری
ز یاری کو سر یاری ندارد هیچ با یاران

اگر از ما خبر آن شوخ را نبود عجب نبود
چه داند خفته شب در بهر حسرت احوال بیداران

خدا را ای صبا گر بگذری وقتی بکوی او
خبر کن آن ز غم آزاد را از ما گرفتاران

خریدارت ز جان و دل شدم من ای سرافرازی
که در بازار تو گیتی نبود از این خریداران

تو با یاران می خوردن بطرف بوستان ای من
ز غم خون جگر بارم ز ابر دیده چون باران

نمانی تا بکی مهر و وفا با مو فالی چند
کنی آخر جفا تا چند در جای وفاداران

نباشد هر راه گر دامانم از این رهروان سالک
مرا بار گران بر دوش و همراهان سبکباران

بپهلویم نشین آتش دلم بنشان
چو روز چشم و دامن بر آتشم منشان

بموزه بر سر مویت بگردم بندی
که می کشد کشانم سوی تو موی کشانش

چنان فضای بهوان شد لبالب از عشقت
که از من و اثر من نماند نام و نشانش

بس نکرده ز ترسم که هستم از غم تو
ز سینه آه کشان و ز دیده اشک فشانش

نکده است دل از خانقاه و صومعه ام
خوشا صفای فرح بخش و بزم دردکشانش

فغان ز درد که بیهوده سوختم سالک
چو شمع از آتش سودای مهر ماه وشانش

ز تو حکم سرم فرستادن   از من و سر بحکم بنهادن
حاشَ لله که دارم از تو دریغ   از تو جان خواستن ز من دادن
ما در دهر بهر یک کاری   زاده هر شخص را که زادن
تو و نشستن بمسند ناز   من و در خدمت تو استادن
شغل تو لب بخنده بگشودن   کار من خون ز دیده بگشادن
تو و سرخوش بره خرامیدن   سائل و در پی تو افتادن

گردم سر و جان خود فدا من
در راه تو از ره وفا من

با این همه نیکویی ندیدم   از خوی بد تو جز جفا من
تو دوست بمن نگشته خلقی   از بهر تو دشمنند با من
بیگانه شدم ز دین و دانش   گشتم بتو تا که آشنا من
حاشا که بغم خویش خواهم   جز وصل تو چیزی از خدا من
چون میشود آنچه گشته تقدیر   اندیشه چه دارم از قضا من

سلطان و غنی و پادشه تو
بیچاره و سائل و گدا من

از حسرت آن دو لعل خندان   دایم لب خود گزم بدندان

ما ترک تو

ما ترک تو بهر جان نگفتیم   بنگر بوفای دردمندان
چون تشنه بجوی آب مشتاق   مشتاق توام هزار چندان
مشکل بمیان نشان رسد دست   فریاد ز دست قد بلندان
تاب ستم کی آورد دل   گیرم که بود ز سنگ و سندان
آن صید منم که سر بپیچم   هرگز ز کمند صید بندان
مرغ دلم آشیان ندارد   جز طره عنبرین کمندان

سائل بگریز تا توانی
زنهار ز قوم خودپسندان

خوش شد که من ببوسم شبی آن دو لعل خندان   همه روز و شب ز حسرت لب خود گزم بدندان
بجو اشتیاق تشنه چه قدر با آب دانی   دلم اشتیاق آن لب بودش هزار چندان
چو روان شوی براهی چه شود اگر نگاهی   مکنی ز مهر گاهی بسوی نیازمندان
منم آن اسیر خسته که نباشدش رهایی   همه عمر بگذرانی ز کمند صید بندان
اگر از طریق یاری بسرم قدم گذاری   گذرد در فخر آری سر من بسر بلندان
تو که عمر شادمانی بدلت گذر ندارد   عجب گرت نباشد خبری ز مستمندان

به بزرگی قبا منمای فخر چندان
بگریز همچو سائل ز گروه خودپسندان

هرجا که مهر دلبری اید دل بر او جا میکند   ما را و خود را بیش ازین در هر زمین رسوا کند

خواهی نگردی غرق گر ای دیده در خون جگر | بشنو ز من هرگز نظر بر عارض زیبا مکن

چشم مست و زلف خوب چهره گردی هر از آن نظر | ای ساقی امشب می دگر در ساغر مینا مکن

عاشق کجا ای بوالهوس اندیشه دارد از عسس | یا دل مده هرگز بکس یا از کسی پروا مکن

از عشق اگر داری نشان عاشق ندارد فکر جان | یا بگذر از سود و زیان یا با بتان سودا مکن

خواهی که خوی مه جبین با مشفقی گردد ازو | هر ساعت ای شمع چگل برقع ز عارض وا مکن

سائل گر از جور زمان خواهی رهائی در امان
جز درگه پیر مغان جای دگر ماوی مکن

از شکنج غم نمی گویم مرا آزاد کن | لیک جز چندی اسیری از غم ما یاد کن

بیخبر از من چنین بگذر خدا را سرسری | خاطرم گاهی براهی از نگاهی شاد کن

مصلحت در هرچه دانی کن که هرگز با تو من | حاش لله گر بگویم لطف یا بیداد کن

سرو من با این قد رعنا گذر سوی چمن | سرو بستان را خجل از قامت چون شمشاد کن

بر فریب عشوه شیرین دهانان دل منه | یاد از ما کامجویان جان ای فرهاد کن

مردنم خوشتر بود از زندگی بی روی او | در بلا کم ای فلک بهر خدا امداد کن

ای معلم تا بکی درس جفا یادش دهی | یکزمانش نیز تعلیم وفا ارشاد کن

چیزی از تعمیر مسجد کی شود حاصل ترا | گر توانی خانه یک دل برو آباد کن

کی بر آید کام دل سائل درین عالم ترا
گر توانی عالم دیگر ز نو ایجاد کن

بودی گر ا

بنودی گر ترا ای آسمان کاری بکار من | محال بودی کزین بهتر گذشتی روزگار من

اگر با من نه دشمن بودیی ای چرخ از چه نکردی | غم یکعالمی در عاشقی تنها بیار من

بگو زین بسته دام ای صبا مرغان گلشن را | مباشید از پی باز آمدن در انتظار من

نمیدادم بدست چون تو نی من اختیار خود | اگر بودی بدست من درین کار اختیار من

ندانم دل کجا انداختم از کف اینقدر دانم | که جز کوی تو کم افتاده در جائی گذار من

ندارم در برت از اعتبار مدعی رشکی | که بودی پیش ازین هم پیش تو اعتبار من

جگر پر خون و دل پر داغم از جور و ستم کردی | چه میخواهی دگر ای سنگدل از جان زار من

مبادا هیچکس گمره بروز تیره ات هرگز | بخوبت آگهی پیداری از شبهای تار من

چرا ترک گدائی از سر آن کو کنم سائل
که باشد این گدائی در دو عالم افتخار من

بنه غرور ز سر عجز خاکساران بین | گهی بچشم ترحم بسوی یاران بین

بهر طرف که نهی رو ز مرد و زن خلقی | پی نظاره رویت برهگذاران بین

دمی نظاره دلشدگی غریبان کن | گهی بناله و افغان بیقراران بین

بپرسش مقدم خود فرقه شهیدان را | بصد ارادت و اخلاص جانسپاران بین

نه من بخدمت او بسته ام میان تنها | کمر به بندگیش بسته تاجداران بین

جدا ز گلرخ خود اندرین بهار مرا | ز ابر دیده روان اشک همچو باران بین

گدای میکده هر کس که گشت چون سائل | فراغتش ز در شاه و شهریاران بین

ای شهسوار رخش ستم را بزین مکن … زین بیش غارت دل و تاراج دین مکن
با عاشقان کوی تو گر دوران کند جفا … با عاشقان خویش تو نیز این چنین مکن
اقران چو با سگان تو عمریست گشته‌ام … بهر خدا دگر برقیبم قرین مکن
از ما بجز وفا و ارادت گمان مدار … از غیر غیر زرق و دو رنگی یقین مکن
جائی برای ملاقم از جور پاسبان … جز آستان خویش چو مردم تعیین مکن
با غیر شادمان مگذار زبرابرم … زین بیشتر تو خاطرم اندوهگین مکن
شد آخر وداع وه ای گریه مهلتی … محروم چشم از نگه آخرین مکن
پیش رقیب وصف لب خود دگر مگوی … قوت مگس باده ازین انگبین مکن

مجنون صفت نخواهی اگر سر نهی بدشت
سائل هوای آنمه خرگه نشین مکن

بنگاه نرگس افسونگرش ببین … بعدش نگاه کاوشش ببین
رخ چون ماه تابانش نگه کن … قد رعناتر از نخل ترش ببین
تماشا کن سنبل دلفریبش … ز زلف و کاکل چون عنبرش ببین
شه حسن است اگر باور نداری … ز خال و خط و مژگان لشکرش ببین
ز لعل لب تماشا کن نمکینش … ز کاکل چتر بر فرق سرش ببین
ز شاهان جهان هر سو گروهی … بخاک افتاده بر خاک درش ببین

بسیار اینکه

بسیار اینکه ز خونریز عزیزان … بخون آلوده دست و خنجرش ببین

نشد بجا خریدار تو سائل
سرشک در روی چون سیم و زرش ببین

از ما ترا که گفت ندانم کناره کن … پیمان ما تو بشکن و پیوند پاره کن
مهجوری از تو موجب رنجوری منست … پا رنجه کن بپرسش این درد چاره کن
روزی که میکشند مرا از برای تو … بهر خدا تو نیز بیا و نظاره کن
خواهی که زندگی بدو عالم اگر کنی … جان را فدای او کن و عمر دوباره کن
همت از پی هلاک منت گر ترددی … این کار اگرچه خیر بود استخاره کن
تا هر کجا روی ز پیت من بسر روم … بر من براه چون گذری یک اشاره کن
خواهی بجور یار تحمل اگر کنی … سائل بیا و جان و دل از سنگ خاره کن

بخاک رهگذاری میدهم جان
که جان با خاک راه آنجاست یکسان

بطوف کعبه می بندم احرام … که باشد قبله گبر و مسلمان
نیم با زخم او جویای مرهم … نیم با درد او خواهان درمان
دل غمدیده را کی فرق شادیست … سر شوریده را کی فکر سامان
اسیر عشقم و ز عالم آزاد … نیم در بند کفر و بند ایمان
عجب حالیست عاشق را که او را … نه وصل یار می سازد نه هجران

بمن پیمانهٔ پیر مغان داد
پر از می کردش و با من ببست پیمان

که از اهل ریا و زهد بگریز
برین تردامنان دامن بیفشان

کنون تا زنده ام باید نپیچم
چو سایه گردنش از طوق فرمان

نی مرا اندیشهٔ دنیا بود نه فکر دین
فارغم از یمن عشق الحمد لله زان و این

شکر لله رسته ام از صحبت اهل نفاق
در مقام انزوا گشته ام عزلت گزین

چند بس از صدمت هجران وصال بدهر هجری
نی ز وصل شادمانم نی ز هجران غمین

هر که گردی دلبر داری نباشد سودمند
زان کمان ابرو که سوی سینه است ما را در کمین

دل ز تنهائی درون سینه ام دلتنگ بود
گرد جا در سینه تیرش گشت با دل همنشین

هست ای همدم دل از دست غمش زخم را
باورت گر نیست اینک اشک خونینم ببین

گرد از خون دلم آغشته او را آستان
گر ز پیش دیده بر دارم زمانی آستین

با من و با غیر حیرانم که دانم از چه رواست
بی سبب با او بمهر و حیف با من بکین

در درون سینه پنداری که یا رب باز
کاید هر ساعتی بگوش آهسته آواز حزین

ای دیده گفتمت که بخوبان نظر مکن
هین گر رخی دل مسکین خبر مکن

خواهی اگر حقیر نگردی بچشم خلق
سوی کسی بچشم حقارت نظر مکن

در عمر خویش از در میخانه در مرو
در خانقاه و مسجد و مدرس گذر مکن

گواش

مشنو گرش چنین سخن هر که گویدت
گر تیر آه گوشه نشینان حذر مکن

ای شوخ خون بیگناهان و هیدم مریز
زین بیشتر بسنگ دل خود ستم مکن

بشناس قدر عافیت ای دل ز کوی یار
هرگز بدان میاد هوای سفر مکن

گر سر رود منه ز در یار پا بدر
خود را چو سایه از در او دربدر مکن

ای گل بشکر اینکه برومندی و جوان
رحمی بکن بحال من پیر ناتوان

با سرو قامتت بودش سرو نسبتی
بوی چو قد سرو تو گر سرو هم روان

داده است زلف و چهره و بالا درنگ تو
خجلت بسنبل و گل و شمشاد و ارغوان

چرا هو آن چشم تو ای نازنین غزال
کس مست و شیر گیر ندیده است آهوان

روزی قدم بپرسش من رنجه گر کنی
سازم نثار مقدمت ای سرو من روان

بار غمت چگونه کشم بعد ازین که نیست
دیگر نه صبر و طاقت و نی آب و نی توان

از ضعف کاه و کهی حیرتم این طریق
چشم روان چو گرد بدنبال کاروان

سائل مکن بس که ز خوبان ستم رسید
کس در جهان ندیده کسی بد ز نیکوان

ترک جفا که گفتمت با عاشقان زار کن
زین بیش هم گر بشنوا ادل مرا آزار کن

زاهد که بی نیاز ز هر بر زهد و تقوی بری
تا همچو ما رسوا شود یک غمزه اش در کار کن

چندی طبیب بودی غافل شوی از حال ما
یکبار هم جز این آن فکر من بیمار کن

امروز خرمن پارسای شد خوار شیخ شهر
گر از تو خون خود طلب فردا کنم انکار کن

تا بعد ازین من وا رهم از کفر و ایمان ای صنم
از حلقه‌های زلف خود در گردنم زنار کن

آمد بهار و رفت دی ای خواجه غفلت تا بکی
برخیز و با معشوق و می رو جانب گلزار کن

یک ناله‌ات از صد مگر گردد بدان گل کارگر
ای دل بکویش هر سحر رو نالهای زار کن

خواهی بری گر جان بدر از خوی او پند اگر
دوری اگر هوشی ببر ای دل ز کویش بار کن

پا بر سر هر سر می نهد سالک در آن کو راه رو
یا پا بکش در کوی او یا ترک سر ناچار کن

جز آنکه او را نو بتی کردم برهمن زاده من
دیگر ندیدم حاصلی زین سبحه و سجاده من

شاها همین نی در زرشن آدم دل او دار کف
سرمایهٔ دنیا و دین از دست بیجا داده من

من دامن او در آکشان او آستین بر من فشان
بر من کشیده تیغ او گردن برش بنهاده من

او شاد با عیش و طرب من هم از غم روز و شب
بگشاده او از خنده لب از دیده خون بگشاده من

بجان زند گر آتشم حاشا که از او در کشم
چون شمع بهر سوختن بنشسته ام آماده من

بهتر چه باشد زین دگر در خاک کار وقت سحر
جامی زمی گیرم اگر از گلعذار ساده من

آمد ز رحم دل یاد آنم که در دام او فتاد
هر جا که دیدم طایری زخمی بدام افتاده من

باشد مرا خون جگر و زهر چشم تلخ تر
ور از لب لعلش اگر نوشم بهر جا باده من

سالک ز هر بار گران چون سرو آزادم از آن
زیرا که ننشینم دگر با مردم آزاده من

سیه شد در فراقت روز من از دود آه من
بیا بنگر چه آمد پیش تو بر روز سیاه من

نیاید گر برون امشب ز بزم غیر ماه من
سیه خواهد شدن فردا جهان از دود آه من

نباشد چون من تیره درون ام سیه دایم
که باشد شمع بزم مدعی پیوسته ماه من

سر کوی که میبردم ز هر سختی پناه آنجا
ز بخت تیره من گشت آخر قتلگاه من

مرا همچون پی آخر میکوئی چرا کشتی
چه بود ای بیوفا غیر از وفاداری گناه من

نیارم دیدنت چون آخر رفتن چشم آن
که پوشد چشم از نظاره آخر نگاه من

ز دستم گر رود سر کی گذارم پا بره گر
فتد گر بار دیگر بر سر کوی تو راه من

مگو از عاشق رنگی نباشد در توانی سالک
که رنگ زرد و اشک سرخ من باشد گواه من

زنهار مشو همدم سجاده بدوشان
وز خانه بدوشان رخ چون ماه مپوشان

من بودم و یک خرقه پرهیز که او نیز
در رهن شراب است بر باده فروشان

آتش به تر و خشک جهان سر بسر افتاد
هرگاه که آهی کشم از سینه جوشان

ز دکه بیهوده خموشی طلب ای دل
زان پیش که منزل شود بزم خموشان

باشد ز خروش دل من هر که خبردار
بیهوده نداند که بیاشیم خروشان

میدارد می گوش بفریاد و فغانم
هستم چو ز امن یکی از حلقه بگوشان

خوش آنکه بمیخانه افتاده چو سالک
باشیم بپای خم می رفته ز هوشان

آمد که رحیل دلا ترک آز کن ‌ ‌ ‌ غافل مباش و برگ ره خویش ساز کن
تا کی بخواب غفلتی افتاده بیخبر ‌ ‌ ‌ بگشا ز همسفران دیده باز کن
هر دل کجاست محرم اسرار رمز عشق ‌ ‌ ‌ جهدی نما و خویشتن از اهل راز کن
خواهی که پیش یار نیازت شود قبول ‌ ‌ ‌ هر رایحه غیر یار بود بی نیاز کن
بعدی براه عشق بجز هستی تو نیست ‌ ‌ ‌ بگذر ز خویش و ترک نشیب و فراز کن
خواهی که ماندت دل و دین ایمن از خطر ‌ ‌ ‌ زنهار از مصاحب بد احتراز کن

که هر کسی بلطف کسی دارد اعتماد
سائل تو تکیه بر کرم کارساز کن

خدا را نقاب از رخ ایمه بر افکن ‌ ‌ ‌ ز خجلت بسر مهر را چادر افکن
ز هر تار مویت که باشد کمندی ‌ ‌ ‌ بهر گردنی زان یکی چنبر افکن
زند تا بر آتش مرا آب ساقی ‌ ‌ ‌ از آن آتشین آب در ساغر افکن
یکی غمزه جان فزا جام از آن می ‌ ‌ ‌ کرم کن بمن رنج غم بر ابر افکن
ز کویش مرا تا بود نیم جانی ‌ ‌ ‌ دلا جهد کن تو خود در آن در افکن
شدی مبتلای دل اکنون چه چاره ‌ ‌ ‌ که گفتت نظر سوی او دلبر افکن

بسوی تو گر پا نهد یار سائل
بپاداش در پیش پایش سر افکن

بوفا یار از یار بیای یاران یاد کن ‌ ‌ ‌ ورنه ضایع مکن از جمله ستدان یاد کن

اگر باشد خاطر

اگه باشد خاطر جمع و دل آسوده‌ات ‌ ‌ ‌ ز اضطراب و زاری ما بیقراران یاد کن
شکر این کز غم جز نبود دل شاد ترا ‌ ‌ ‌ از غم و درد دل این دلفکاران یاد کن
چون روی با گلرخان ای گل بگلگشت چمن ‌ ‌ ‌ از فغان و زاری مسکین هزاران یاد کن
بر فراز یاد پا چون بگذری با کبر و ناز ‌ ‌ ‌ یکره از افتادگان در رهگذاران یاد کن
چون بری بی‌مو فا بیمار از باب هوس ‌ ‌ ‌ از حق چهره وفای حق گذاران یاد کن

از خمار سائل مسکین بکنج بیکسی
چون کشی می در چمن با میگساران یاد کن

جماعتی پی دنیا گروهی از پی دین ‌ ‌ ‌ بنجز خیال تو ما را نه فکر آن و نه این
تو سروی آری اگر سرو داشتی رفتار ‌ ‌ ‌ تو ماهی آری اگر ماه آمدی بزمین
باین جمال دلارا شدی بگشت چمن ‌ ‌ ‌ خجل ز زلف و رخت گشت سنبل و نسرین
برنجم ار نخت گرچه میدهی دشنام ‌ ‌ ‌ که حرف تلخ نکو باشد از لب شیرین
براه بندگیت گرچه کارها کردم ‌ ‌ ‌ ندیدم از تو که یکبار تم کنی تحسین
بخنده لب مگشا پیش غیر و تازه مکن ‌ ‌ ‌ جراحت دل ما را بخنده نمکین
بقصد کشتن ما چشم مست از ابرو ‌ ‌ ‌ کمان کشیده ز هر گوشه نشسته بکمین
ندیدم از تو بجای وفا بغیر جفا ‌ ‌ ‌ ندیدم از تو بپاداش مهر غیر از کین
بشیوه های دگر میبری ز نو هر دم ‌ ‌ ‌ روان زدل سائل دلفریب من دل و دین
گهی بسحر نگاه و گهی بطرز خرام ‌ ‌ ‌ گهی بلطف کلام و گهی بچین جبین

بروز بازپسین گر ز ره یاری … نشین بپهلوی ما ای یار و جان یاری من

بروزگار نشد هیچکس چنین محروم
ز خوان وصل تو ایرهٔ کر سائل مسکین

پاک تر باشد ثبت از جان پاک ای نازنین … افسوس بر جان پاکت هم از جان من
مدعی را راحت جانی مرا آتش جان … از چه رو با او چنانی وز چه رو با من چنین
نه همین از آدم زکفا عشق ایمان و دل … صرف کردم در رهت سرمایهٔ دنیا و دین
هر زمان با هر خسی هر لحظه با هر ناکسی … تا بکی کردی قرین تا چند با بی همنشین
گر طپد هر دم بخون مرغ دلی نبود عجب … هست در هر گوشه چشم ابرو کمانی در کمین
تا جدا از آستانت ماندم ای شیرین دهان … هست دایم گریهٔ تلخی مرا در آستین

نی غم اسلام باشد نی مرا پروای کفر
فارغم سایل ز بحث عاشق از آن و این

روز و شبم یکی شده از آه من … یارب کسی مباد بروز سیاه من
کشتی بهر عقوبتم ای سنگدل چرا … آخر چه بود غیر محبت گناه من
خواهم جواب جوز مرات چاره … چون نیست بر جفایت دل پادشاه من
صیدم مگیر خوار که باشد بهر قدم … دامی ز زلف سلسله موئی براه من
از سر نهند نازکنویان کج کلاه … طرف کله چو برشکند کج کلاه من
خونت دل ز دست تو ای اشک لاله گون … بر روی زعفرانی من این گواه من

صدجا قدم

صدجا قدم به پس نهد از بیم خوی او … تا می فشد بروی تو یکدم نگاه من

سایل جواب من چه بود روز بازخواست
شغل محبت ار نبود عذرخواه من

گرفتم من ترا از عجز دامن … فشاندی آستین از ناز بر من
نه رو تا در ابر خط نهفتی … شب تاریک کردی روز روشن
نخستین برق رویت چون درخشید … مرا زد ابتدا آتش بخرمن
دل ما را شکستن گر نخواهی … ز دست این شیشه را در پا میفکن
ز جان بیرون نخواهد رفت مهرت … برد صد بار بیرون جان گر از تن
چه پروا از غم گیتی کسی را … که وا آرد بر در میخانه مسکن
نظر تا بر گل رویت فکندم … بچشم خار شد گلهای گلشن
مده در خرمنت ره خوشه چین را … مرا هر دم مزن آتش بخرمن

کنی گر در دل سایل تجلی
شود هر گوشه اش وادی ایمن

هر که چینی پیچان او داند که پیدا شد یقین … از تو ما در دل ما و تو دایم مهر و کین
نیست در پیش توام زان اعتبار دیگران … رابطه مسئله نه دنیائی دگر دارم نه دین
نیست جز در کاکل و زلفت نکو چین و گره … چین مزن ابرو گره دیگر میفکن بر جبین
گر یکی مراد اندکسی کز بهر جست … زان لب و دندان چو چند خنده ای شکرین

در سحر اشکی که میریزد ز چشم عاشقان / هست هر یک دانه اشکی به از در عدن
ز آب می زنگ کدورت الحکم از دل بشوی / حیف باشد از دل آنا که او باشد غمین
برحذر باش ای دلا از تیر مژگانش چه سهو / کان کمان ابروت حرمت هوسه یار اندر کمین
این گدایان در میخانه در معنی شهنشاه / زاهد از چشم حقارت جانب ایشان مبین

از غم دنیا و دین سایل دلت آزاد دار / هر که شد عاشق کجا باشد بفکر آن و این

باز آی و بحال زار من بین / زاری دل فگار من بین
از درد فراق تیره و تار / روز من و روزگار من بین
بر حال خراب من نظر کن / بر دیده اشکبار من بین
باری که بر استان گران بود / بر دوش ضعیف زار من بین
ای کرده ملامت من از عشق / چشمی بگشا و یار من بین
بندی چو بناقه محمل ای یار / بر دل ز فراق بار من بین
هر سو پی ناقه ات شتابان / افشان خیز آن غبار من بین
ای کرده بدامن کسان جای / زینگار ردیم بکار من بین

لخت جگر از ره دیده تر / در دامن و در کنار من بین

چرا بیگانه گرد از آشنایان / نگاه آشنایی دلربایان

ای قوم

ربود چشم مست کافر او / دل از پیران و دین از پارسایان
خطا کاری و وفاداری و یاری / طمع داری اگر از بیوفایان
نکشو جز کدورت حاصل ای دل / ترا از صحبت این تیره رایان

برآ ای می در میخانه هر روز / گشاده دریوزه سائل همچو گدایان

بخاک رهگذاری میدهم جان / که جان با خاک راه انجا است یکسان
به از بخشش نکویان اسپ سکاری / نبودی گر نخوردی هم هجران
مراد اندر چاک این سینه از جیب / کسی کو دید آن چاک ای گریبان
ز من برگشت اندم طالع و بخت / که چشم دید آن برگشته مژگان
پریشان گشت روزی روزگارم / که دل بستم بآن زلف پریشان
بدشنام از درم راندی و هستم / ترا من هرکجا باشم دعاخوان
بتو هر درد محتاج دوایی / ولی درد مرا درد تو درمان

مجو سامان طلب در عشق سالک / سر شوریده کی آید بسامان

گذشت وقت توانایی و جوانی من / رسید نوبت پیری و ناتوانی من
خم از گرانی سرگشته گردنم اکنون / ز زندگیست بجانا که سرگرانی من
قدم دوتا شد و افتاد سر به پیش کمر / کند تفحص گمگشته عمر فانی من

کنون اگر گل خیری نماید از پی زینت / عجب مدار ز خون رخ ارغوانی من
تهیت بسکه زجان قالبم بزد خجلت / کنون گر اجل آید بجان ستانی من
قدم چو تیر مرا چرخ ساخت چو کمان / بدل بحث و غم گشت شادمانی من
چگونه پیر نشوم در زمانه از جان سیر / چرا که گشته زغم سیر یار جانی من
بجز ندامت و درد و دریغ و حسرت هیچ / نتیجه حاصل از عمر و زندگانی من
فتور یافت ز بس جمله حواس سلیم / خلل بحافظه سنجی و نکته دانی من

کنون ملاحظه شعرم اگر کنی سالک / ببین بعیب در الفاظ و در معانی من

ای گل خندان زپیش دیده گریان مرو / دیده گریان ما بی لب خندان مرو
ز سحاب دیده میبارند باران عاشقان / راه گلگشت و سفر مشکل ازین باران مرو
بر غزال از بهر رفتن این امید بر میان / جیب صبرم را مکن چاک در دامان مرو
تا خروشان چو جرس دنبال محمل رفتنت / گر روی از پیش من بهر خدا پنهان مرو
هست غربت همچو زندان وطن چون گلستان / از چمن ای نو گل من جانب زندان مرو
گر نمیخواهی شکار گشتن بیابانهای محن / همچو فانی همره از پیش وفاداران مرو

میشوی سالک بر پری کهکشان / سوی رخسار قامتان با قد خم چو کمان مرو

خوشا گرفت کسی دامن همت او / که خوش گذشت ز دنیا و خوان نعمت او

ببین تاج

ببین تاج مغان که در بدایت حال / مرا نگفت که کم گرد گرد صحبت او
کنون که دل ز کفم رفته میدهد پندم / و گرچه فایده می بخشدم نصیحت او
بسوی میکده ام چشم کند رشادت که باد / ز سیل حادثه ایمن بنای رفعت او
نشسته پیر مغان همچو نور دیده بصدر / کشیده صف چو مژه می کشان بخدمت او
بسی ز لطف چو پیمانه داد پیمانه ات / که بعد ازین نزنم دم جز از ارادت او

بپای سرم که بود تا ببین سرم سالک / سر نیاز نخیزم زخاک حضرت او

ای مرا نور چشم بینا تو / کس بچشم نیاید الا تو
دل و دین و قرار و هوش مرا / بردی از یک نظر بیغما تو
درد من کی مرا پذیر شود / نمائی اگر مدارا تو
کرده شیوه مسیحا را / از لب روح پرور احیا تو
من و دل بر خلاف هم هستیم / روز و شب همچو منتصب با تو
فتنه تازه میکنی برپای / راستی هر کجا که برپا تو

تو کجا و وصال او سالک / در کن از دل این تمنا تو

ببین تا رخ بنمودی ای نکورو / ربودی دل زمن بر وجه نیکو

برد گر دل نهان خالت عجب نیست … چرا کاین شیوه باشد کار هندو
رهی کز سر نخواهم رفت قطعا گ … من بی دین و دل از آن سر کو
شود عشاق را دلها پریشان … چو بگشائی زهم آن تار گیسو
کجا بر سرو بندد فاخته دل … گرانی در چمن با قد دلجو
بکنج غم پیادان مسافر … سری دارم بجا و سر بزانو
مخوان دیگر سوی محرابم ای شیخ … که محراب منست آن طاق ابرو

بکوئیت خاک شد سائل بجستجو
که این کو هم گدائی داشت آن کو

بخرامی اگر سوی چمن با قد دلجو … گردد خجل از قامت خود سرو لب جوی
جز بر دل خونین جگران پا مگذار … هر کس که گذاری قدمش بر سر آن کو
جز من که زنجم بجفا از تو و گرنه … آن قوم که در کوی تو بودند کنون کو
ریزی اگرم خون جگر نیستم … پر رحم مشو ای دل مغرور جفاجو
دلهای پریشان همه جمعند در اینجا … ای باد بهم بر مزن آن سلسله مو
ناصح کند ار منع من از عشق عجب نیست … زانرو که نیفتاده نگاهش سوی آن رو

عمرم همه سائل بطلب صرف شد اما
او در دل و من بهاده هر سو تکاپو

هم جان شده زار و هم تن از تو … کارم شده جان سپردن از تو

دشمن ز تو در ستم کشته … من مانده بکام دشمن از تو
باز دمی چو گل شدی بگلزار … گل گشت چمن بگلشن از تو
با غیر برغم من کشی می … بنگر که چه میکشم من از تو
ای از تو سیاه کلبه من … دی بزم رقیب روشن از تو
تو کرده بدامن کس آن جا … من پاره دل بدامن از تو

یکره بگذر بسوی سائل
کافتاده بحال مردن از تو

موی و روی تو که از ظلمت و ضوء … پرده انداز شب و از روز کرد
شب من گشته از آن تیره و تار … روز من مانده از این پی پر تو
دل کرد چشم فرومایه مکن … جانب اهل دل ای دل بگرد
کس ندیده است که گندم درو … هر که در مزرع خود کارد جو
نیست مطلوب تو ای دل ز تو در … بکند چند بهر سو تک و دو
بستم پای کس از در دوست … بجفا از بر دلدار مرو

خوش شود کار تو آخر سائل
ناامید از کرم یار مشو

داد از دو لعل یار که کس می پرست تو … فریاد از دو نرگس مخمور مست تو
هر تیر غمزه که فکندی خطا نکرد … قربان شوم بتیر تو نازم بشست تو

امروز کیست اگر بدام تو بسته نیست	تنها همین نه من شده ام پایبند تو
بشکست صف به پیش تو خوبان به بیدلی	در رخش دلبری چو شد انگیخت تو
چشم تو دل چه بد انگهت دل برد جلوه	بیرون کسی چگونه برد دل ز دست تو

شد بهره ور ز وصل بغیر تو هر که بود
سائل فغان ز طالع نامرد پست تو

دلا زین پیش آهی داشتی کو	اثر ای آه گاهی داشتی کو
شبم تار است و روزم تیره ای چرخ	تو روزی مهر و ماهی داشتی کو
بخاطر یاد ما ای ماه پیمهر	پس از سالی و ماهی داشتی کو
بسر دقتم نهان از غیر گاهی	درین ویرانه راهی داشتی کو
چو میدیدی مرا برحال من	ترحم گاه گاهی داشتی کو
بعین مرحمت زان گوشه چشم	بمن گاهی نگاهی داشتی کو
ز برق آتش هجر مها شد باز	تو ای دل مشت کاهی داشتی کو

در آنکو پیش ازین سائل بعالم
ز هر آفت پناهی داشتی کو

ای نازنین که نیست بخوبی قرین تو	حیف است گر شود همه کس همنشین تو
موسی ز معجز ید و بیضا خجل شود	بالا رود ز ساعد اگر آستین تو
شیرین لبم چو شهد و شکر چون رسا بگوش	دشنام تلخ از لب چون انگبین تو

در حیرتم که با منت این دشمنی چراست	با آنکه هست درستی من یقین تو
چون نیست دسترس که ببوسیم پای ترا	بگذار پیش روی تو بوسم زمین تو
گر یار مهربان بتو باید دل مرا چه باک	خیزد اگر جهان همه گیرد کمین تو
منخور گرت رسیده بخاطر غبار غم	تا غم رود ز خاطر اندوهگین تو
ای مرغ دل چگونه بری جان بدر ز دست	ابرو کمانی از همه سو در کمین تو

سائل بعشوه ایش ازین پس چه میدهی
بر جا نمانده هیچ ز دنیا و دین تو

ای خاک بر سری که ندارد هوای تو	وی پر ز خون دلی که در او نیست جای تو
منصور وار در دم مردن برای آن	شادم که میکشند مرا از برای تو
زخمت چو مرهم است بگو مرهم تو چیست	درد تو چون دواست چه باشد دوای تو
خشم و عتاب تست به از لطف دیگران	وز مهر و درد فارغم به جفای تو
در کون و در مکان تو چنینی و من از آن	در حیرتم که شد دل تنگم سرای تو
شاد است هر دلی که بود منزل غمت	آزاد هر سری که بود خاک پای تو
میمیرم از برای تو من در دست مکش	گر زانکه هست کشتن من مدعای تو
با آنکه نشنوم ز تو من غیر ناسزا	در روز بان من نبود جز دعای تو

محروم در پی از فیض مراتش ز پیش خویش
زیرا که هست سائل مسکین گدای تو

ای سنگدل که غیر جفا نیست کار او / پیداست حال عاشق مسکین زار او
بستست دل کسی که بدان زلف مشکفام / پیوسته تار و تیره بود روزگار او
باشد همیشه پر گل و حسرت کنار غیر / زان گل که بهره نیست مرا غیر خار او
از کاوشهای بوسه‌ام دست رس نبود / زلفش از او گذشتم و بوس و کنار او
خونشد ز دست داغ غمش دل به سینه لیک / در سینه ماند داغ بجا یادگار او
از ما برد قرار و نگردد برم قرار / با ما چنین بود ز اول قرار او
کاری ز عاشقی بنمود خوبتر ولی / فریاد از فراق و ز شبهای تار او
بی اعتبار کاش شود هیچ مار [illegible] / تا چند پیش یار بود اعتبار او

سائل نخوانده رفت در آن کو بسی [illegible] / باشد بدین جهت همه دم شرمسار او

ایمه جز آنکه دارد داغ جدائی تو / جمعی دگر نباشد در آشنائی تو
بردی ز بس بیغما ای شوخ دست دلها / یکدل نمانده برجا از دلربائی تو
او پیش پیش از من دانسته بود او را / درپیش هر که گفتم از بیوفائی تو
ایدل من از پی تو گشتم روان ولیکن / ترسم که ره نگیرم کم از رهنمائی تو
برزهد خود چه نازی ای شیخ شهر چندین / رسوائی من اولی از پارسائی تو
ایدل بر پیش راهش چهره را فکن چو شاید / رحم آیدش چو بیند بیدست و پائی تو
افتاده‌ای بدامی ای مرغ دل که هرگز / صورت دگر نبندد کوی رهائی تو

سائل چو میسمائی در کوی او گدائی / بهتر ز پادشاهی باشد گدائی تو

بلب رسیده مرا جان ز ناز تمکین تو / ز زندگی شده‌ام سیر در جهان بی تو
چگونه بی گل روی تو روم بگشت چمن / که گلخن است بمن صحن گلستان بی تو
اگر بدوزخم آرند با تو ز آن خوشتر / که تا برند مرا جانب جنان بی تو
سرشک و آه من از شوق عارضت همه دم / رسیده این ز زمین آن بر آسمان بی تو
شکسته بال و پر آن بلبلم که جبر و شکیب / نه در قفس بودم نی در آشیان بی تو
دمی که رفتیم از پیش دیده کاش اجل / نداده بود مرا یکنفس امان بی تو

فتاده از تو جدا سائل و نمرده هنوز / ببخش جانی او کی بدین گمان بی تو

جز آنکه سوختم از آتش جدائی تو / چه سود داد مرا دیگر آشنائی تو
رسید نوبت مستی و عاشقی ایدل / گذشت مدت تقوی و پارسائی تو
ببخش بد نرسد دست من بدامن یار / فغان ز دست تو ای بخت و نارسائی تو
بساز با قفس ای مرغ پر شکسته دل / که نیست ممکن ازین بند غم رهائی تو
نکوتر است گناه نهان من [illegible] / هزار مرتبه از طاعت ریائی تو

گدائی در جانان ز کف مده سائل / که بهتر است ز هر شاهی این گدائی تو

مردم ز غم جدائی تو / فریاد ز آشنائی تو
بر عهد کسی وفا نکردی / داد از تو و بیوفائی تو
باشند تمام دلربایان / دلداده دلربائی تو
رسوائی من بسی نکوتر / ای شیخ ز پارسائی تو
دردا که بلب رسید جانم / ای درد ز بیدوائی تو
هرگز نرسم بکوی جانان / ای بخت ز نارسائی تو

پیداست نشان عشق سائل
از چهره کهربائی تو

غیر را کام دل روا از تو / ما بصد درد مبتلا از تو
هر نفس زار همچو نی نالم / گر شوم یکنفس جدا از تو
چه بود از تو حال بیگانه / آنکه خون گرید آشنا از تو
عمرها شد که می‌کشم هردم / با میاد وفا جفا از تو
ای جفا پیشه یار داد مرا / بستاند مگر خدا از تو
زیر تیغ آنکه دید روی ترا / خود گرفته است خونبها از تو

درد سائل دواست از هجرت
نرسد وای اگر دوا از تو

جان سپارم در هوای روی تو / چون من مسکین بخاک کوی تو

حاشا نهم پای اگر هرگز بغیر / در بهشتی که نبینم روی تو
از لحد چون سر برآرم روز حشر / نیست کارم غیر جستجوی تو
هست از زنگ طبیعت تیره دل / روی هر دل تو نباشد سوی تو
هر شب از هجر تو میرم لیک باز / زنده گردم هر سحر از بوی تو
جانب سرو و صنوبر ننگرم / جز ببالا و قامت دلجوی تو

بر زبانش نیست سائل روز و شب
هیچ غیر از ذکر روی و موی تو

سرو من در دلبری تا سروقد افراخته / دل نبسته در چمن بر سرو دیگر فاخته
ز من آن سرو خرامان بیخبر هر روز و شب / بگذرد نوعی که گوئی هرگزم نشناخته
جان فدای پاکبازی باد کز داو نخست / در قمار عشق جانان دین و دنیا باخته
قوت برخواستن هنوز ندارم او مرا / کارم او صیاد فکن از یک زخم کاری ساخته
من نمیدانم چه بد کردم که آن نامهربان / دیگرم باز از سر نو از نظر انداخته

گر براهت کرده سائل پا ز سر نبود عجب
آرزومند تو هرگز پا ز سر نشناخته

یاری که پیش عارضش گل کمتر از خار آمده / بلی پرده ایک همچو گل خندان بگلزار آمده
از مشتری بر بهر اگر بازار یوسف سر بسر / صد همچو یوسف مشتری او را خریدار آمده
از گفتگو نوشین لبان بشکسته از لب خوش نان / آن دلبر شیرین زبان هر جا بگفتار آمده

ایدل چو دارد روی او هردم مرو در کوی او — کاندر سر هر موی او صد دل گرفتار آمده
کویش بهشت آیین شده رویش بهای دین شده — مویش عبیر آگین شده لعلش شکربار آمده

زین بعد با ما کم جفا لاتقربوا ای بیوفا
زیرا که مسکین بر درت با چشم خونبار آمده

تا کی زهجرت ای ماه پاره — ریزم ز مژگان هر شب ستاره
در خرمن مه افتد بسوزد — از برق آهم گر یک شراره
جوری که بر ما رفت از تو نتوان — از صد یکی را کردن شماره
بر ما نسوزد هرگز دل تو — یارب دلست این یا سنگ خاره
هر جا خرامی در رهگذارت — بنشسته خلقی بهر نظاره
تا کی با غیار آمیزی آخر — تا چند از ما جویی کناره
سرها بفتراک ای شوخ چالاک — بندی چو گردی هر جا سواره
گر ریزدم خون آنچه بخو آری — غیر از تحمل ما را چه چاره

از می اغیار گشت چشم زخمش افروخته
ز آتش غیرت مرا شد دل و دین سوخته

بگذر دلا از سرو و گل فاخته و عندلیب — زین فراخته زان رخ افروخته
در فن جور و جفا از همه یار برترست — آنکه طریق وفا هیچ نیاموخته
بهر یکی جرعه می خرم و شاد آنکه او — حاصل دنیا و دین داده و بفروخته

دیده ز دیدار یار

دیده ز دیدار یار ز خو نمود روشن — هر که زنا دیدنی دیده خود دوخته

سائلم اگر غافلی از پی دنیا مرو
با کس بر گدائی کهی زله نیندوخته

خوش آنکه مدام جام باده — گیرد ز کف بتان ساده
خرم دل آنکه روز و شب گوش — بر صوت مغنیان نهاده
یاران بتو همعنان و همدوش — در راه تو من ز پا فتاده
از من بعجب گرت خبر نیست — هستی تو سوار و من پیاده
گفتم چو خطا آوری ز داست — پای دل من شود گشاده
لیکن چو خطت دمیده گردید — حسن تو و عشق من زیاده
سوی تو بنذر آوردم دل — در نه بنجو مرا زاده
هستم یکی از سگان کوت — گیرم نکنی مرا قلاده

از کوی تو بازگشت سائل
عقل و دل و دین بباد داده

خواهم که دمی سیر کنم در تو لطافت — چون سیر نکردی کسی از تو چه حاصل
با شاه بکناره گر آن جای تو دارم — بهر چه ز من میکنی از دور کناره
از دوری رخسار چو ماه تو ز مژگان — ریزم همه شب تا بسحر چند ستاره
گر بار دگر وصل تو بینم پس عمری — انگار که من یافته ام عمر دوباره

ای جور تو برون بمن از حد تصور — وی لطف تو با غیر من افزون ز شماره
تو کرده برون سر ز گریبان ز حیا — من کرده گریبان خود از دست تو پاره
عالم به نشان سم اسب تو چمن زار — هر جا که ز راهی رسی ای شوخ سواره

برساید اگر سوخت دل از غیرت
سوزد دل اگر چنان زنگست و زخاره

چو دیدم با خود آن یار یگانه — دگر خود را ندیدم در میانه
بیا ساقی بیا در کشتی می — که بحر عشق را نبود کرانه
خرابم کن ز می شاید که گردم — زمانی فارغ از شر زمانه
مخوان سوی حرم ای شیخ ما را — که باشد کعبه ام این آستانه
بغیر عشق گوید هر چه واعظ — همه یکسر فسونست و فسانه
ز سینه آتش سودای عشقم — کشد هر دم سوی گردون زبانه

نیاید بوی عشق از قول واعظ
بیا بشنو ز سائل این ترانه

دلم شد تیر شوخی را نشانه — که ریزد خون دلها بی بهانه
دلم در راز سر کوی تو نالد — چو دور افتاده مرغی ز آشیانه
خط و خال تو ای آهوی مشکین — برای صید دل دامست و دانه
تو و جام می و طرف گلستان — من و خون جگر در کنج خانه

روان دی

روان دی از پی دل رفت و امروز — روانم نیز خواهد شد روانه
چو دولت نیست من بی روی یار است — چه فرق از طرف دشت و کنج خانه
برای عاشقان هجران معشوق — بود سائل عذاب جاودانه

سر کوی خرابات از جهان به
زمین درگهش از آسمان به

اگر باید پی کاری کمر بست — کمر در خدمت پیر مغان به
بمن بین چشم بد بوی و اکنون — شدی با غیر هم بد این گمان به
بپوش از مدعیان روی زیبا — رخ نیکو ز چشم بد نهان به
چو با جورش مراد دل خوش و کام — بمن دلدار من نامهربان به
مرا جز درس عشق ای معلم — که حرف عشق از هر داستان به
رخی کز غم بود کاهی نگردد — بجز از باده چون ارغوان به
اگر چه هر طرف نازک میانست — ولیکن دلبر ما ز آن میان به
بود هر عضوت از عضوی نکوتر — نشاید گفت این عضوت از آن به
مزن پیش رقیب از عاشقی دم — که راز دل ز نامحرم نهان به

براه عاشقی سائل فنا شو
که عاشق چون تو بی نام و نشان به

ای خاک تنت ز جان سرشته — جانا بشری تو یا فرشته

دهقان ازل درین کهن باغ — نخلی چو قدت دگر نکشته
چون عشق تو بود سرنوشتم — تغییر نیابد این نوشته
در آتش دوری تو ما را — دل داغ بود جگر برشته
همسایه مجاور آن کویت — زر سر هوس بهشت هشته

موئیست تن ضعیف سالک
در پیرهنش چو تار رشته

دل جز بسوی تو آتش کشش نه — پیروی تو در دل آتشش نه
در خون طپیدار چو مرغ بسمل — اما چو دل منش طپش نه
در نزد محبت تو ما را — از شومی بخت بد روشش نه
ماند بقد تو سرو اگر چه — اما چو قد تو آتش روش نه
افتاده بکنج محنتم من — بی روی تو خواب نه خورش نه

با زنخدان تو هر سیبی به به
می شود از رنگ زردی مشتبه

چرخ قوسی با همه روئین تنی — میکشم هر که کمان ناله زه
بکشد از سهم تیر آه من — در بر خود جای پیراهن زره
یا بنه گردن بزیر بار هجر — یا بر آه عشق هرگز پا منه
برکه دست از من بداری ای طبیب — درد عاشق چون نخواهد گشت به

دیگر ز پند تو ای ناصح چه سود — کاین زمان بر عقل عشق آمد فره
جز بدان منزل که دلدار منست — نی بشهر دل گشاد سامان نه ده

من از نور شد روزگارم سیاه
که کردم بدان خال مشکین نگاه

تو ماهی و مه طلعتان انجم اند — تو شاهی و خیل نکویان سپاه
ترا گر مه و سرو خواندم مرنج — که خود قایلم کرده ام اشتباه
کجا ماه ای سرو گوید سخن — کجا سرو ایمه خرامد براه
فشانم چو از چشم پرخون سرشک — کشم چونکه از سینهٔ خسته آه
دهم زان جهان را بسیل فنا — بسوزم از این خرمن مهر و ماه
اگر میکنم دعوی عاشقی — رخ زردم و اشک سرخم گواه
چه باشد بچشم ترحم اگر — بسا لطف نگاهی کنی گاه گاه

دارم از تیغ غم مه پاره
سینهٔ ریش دل صد پاره

پسرد دل مینما رخ نهان — هر زمان از من پری رخساره
روز و شب هستم براهش منتظر — از برای خاطر نظاره
با شدم هر شب جدا از کوی او — صد ره چو بستر و بالین خار و خاک
برطرف بینم بطوف کوی او — صد چو خود از خانمان آواره

دل بجان آمد ز غم خوردن مرا … ای خوشا حال دل میخواره

چون کند سایل نسازد گر بغیر
غیر ازین مسکین ندارد چاره

دل ربودن رخ نهان کردن که چه … برزمان شوری عیان کردن که چه
بر میان خنجر بر ابرو چین زدن … عالمی را قصد جان کردن که چه
خود به بی روانی و سنگین دلی … شهره زینسان در جهان کردن که چه
دوستی با دشمنان کردن چرا … دشمنی با دوستان کردن که چه
بهر قتل من که میرم بهر تو … غیر را همداستان کردن که چه
رو به بزم مدعی گشتن روان … خنجر خشم ما روان کردن که چه
در حضور غیر حرف بد بما … گفتن و خاطر نشان کردن که چه
عاشقی را کاز مهوی بارها … بارش از نو امتحان کردن که چه

سایل از جورش تمنا لی اگر
رو بسوی آستان کردن چه

نگران مه عتاب از سر گرفته … که دل هر بیدل از جان بر گرفته
سر فتنه که دارد یا رب آن شوخ … که در کف از غضب خنجر گرفته
نگران سرو قامت قد برافراخت … که آشوب قیامت در گرفته
لبش سرچشمهٔ نوشیست گوی … حلاوت چشمهٔ کوثر گرفته

زبان شکر است پر میفروشان … کرمی داده است و سیم و زر گرفته
کسی خورده است بر از زندگانی … که یار سیمبر در بر گرفته
ز عالم پست تر شد هر که خود را … بقدر از دیگران برتر گرفته
مرا افتادگی و خاکساریست … که از خاک مذلت بر گرفته

خوشا رندی که فصل گل چو سایل
ز دست گلرخی ساغر گرفته

گرم جدا از تو بایست مردن به … دم وداع تو پیش تو جان سپردن به
وگرنه از کف تو بایدم گرفتن جام … ز دست ساقی مرگم پیاله خوردن به
حکایت غم هجر تو یک یک شب وصل … ز سر گرفتن و پیش تو بر شمردن به
چو نیست ممکن بی غیر دیدنت با خود … بخاک آرزوی دیدن تو بردن به
بغیر حرف وفای تو هر که گفتت آن … بتیغ قطع علائق ز دل ستردن به

اگر چنین گذرد عمر سایل از دو یک
هزار مرتبه از زندگیست مردن به

میان گریه مرا هر شبی که خواب گرفته … بخواب دیده ام امشب که عالم آب گرفته
بجام خانه شاه از نقاب بر مه تمامش … بشهر شور در افتاد که آفتاب گرفته
ربوده دل ز کفم از یکی کرشمه جوانی … که گاه جلوه گری دل ز شیخ و شاب گرفته
مگر که میرسد اکنون ز راه رهزن دلها … که دل به سینه من دگر اضطراب گرفته

گرش نه باز سر خنگ دوشه باشد چو عنقا
ز مسجد اگر رخ آورده سوی کوی خرابات
خوشا بتکده و دف بکف گرفتن و مستی
و درین بهانه کسی سالم است ز آفت تا چند

پس از برای چه از سر دگر عتاب گرفتم
ره از طریق خطا جانب صواب گرفتم
دلم ز مدرسه و دیدن کتاب گرفته
که ره بپای خم می بصد شتاب گرفتم

خوشا کسیکه چو ساغر مدام جامه تقوی
بمحتسب رهن میخانه و شراب گرفت

بر ملک دل ستمگری امروز گشته شاه
ریزد ز تیغ جور و ستم زار و مبتلا
آید چگونه ناله زارش بگوش
چند ز پادشاه چو زارم براه خویش
از پرتو رخش شب من بر روز زلف
با قامت خمیده و موی سفید چیست

گر خط و خال و کاکل و زلفش بود سیاه
خون هزار عاشق مسکین بیگناه
هر سو بلند در رهش افغان و دادخواه
چند بگذر دو سواره به بیچاره خان زاره
پوشیدن آن رخ از من و شد روز من سیاه
میلت دلا بسر خط شوخ کج کلاه

خواهی اگر ز حادثه اسلوب امان
سائل ببر بدرگه پیر مغان پناه

خرم کسی که دارد با جام پر ز باده
فرخنده بزمگاهی کاینجا نشسته ما
با هیبت مجلس افروز در بزم چون نشسته

جا ... کاکل بگلشن با گلرخان ...
طرف کله شکسته بند قبا گشاده
سرویست گلشن آرای در باغ چرخ ساده

گرد و سوار هر جا آن ماه مهر سیما
در ره ستم چو چینی گم کرده دست و پای
چشم ز ستم رسیده بیمار کس ندیده
هستم در آستانت کمتر از سگانت
در استماد هجران از جان شده چنانست

افتاده در رکابش خورشید و مه بپایش
گر بهر پای بوست در راست پادشاهی
از جان طمع بریده بر مرگ دل نهاده
چشم از وفات طوق برگردنم قلاده
این بیچو ز پایم آن می شود زیاده

چشم باید شده ادراک بر مثال سائل
بر سنگدل نگاری دل بیدلی که داده

تا چه بد از من بد انم دیدن
بس حشمت کشته ام بسیار خوار
باز از ما بد گمان هستی مستی
هست از تیر نگاهت هر طرف
کرده ای خال پنهان در کجا
همچو گل خواهی شدن بر باد زود
دل منه بر روی که بر خواهند چید

کاکلش پیموده پیچه رنج
کو بیا عاشق مرا ...
گرچه ما را بارها سنجید
طایر در خاک و خون غلطید
بر دلی کر مردودی زد دید
تا درین بستان دمی خندید
هر باطل را که بر خود چید

باز کو چون یار ما سائل کسی
هر قدر گردیده گردید

چه شود گر گذر از لطف ز راهی کاسی | بر گدائی چو من آرد چو تو شاهی کاسی

چو کنم فاتح بنگاهی ز تو ترسم چه شود   ز تو افتد بمن از مهر نگاهی گاهی
هستی ای خسرو خوبان تو که در کشور حسن   چون تو شاهی ننشسته است بگاهی گاهی
مکن آزار دل زار از این بیش مباد   سر زند از جگر سوخته آهی گاهی
حذر از آه دل سوخته بباید کرد   تیر آهی شکند قلب سپاهی گاهی
بنو دیگر در سلک جمالی کاینجا   برم از حادثه دهر پناهی گاهی
روزگارم همه بگذشت بغم تیره و تار   نه ز مهرم خبری بود و نه ماهی گاهی

میکشد آتش از جرم وفا میترسم
سر ز سایی نزند ورنه گناهی گاهی

برآید آنچه از سوزنت ماهی   ز شاهی بر نیاید با سپاهی
زمان تا روز من تیره است دیگر   بگو رندی کشد یار از سینه آهی
بحشرم نیست بهر نقص طاعت   به از شغلی حجت عذرخواهی
از آن چشم سیه بر من چه جوی   گر افتاد نگاهی گاهگاهی
مهی دارم که ماه روی او را   نه بینم از پس سالی و ماهی
رخ چون زره صدره دل آن   نه بینم گیرمش هر که براهی

مرا آن از در چو سایل بیکسی را
که جز این درگهش نبود پناهی

بمن کهتر نظر داری نداری   ز درد من خبر داری نداری

بدل رحم آیدت از من نیاید   ز آه من حذر داری نداری
شدم خاک رهت لیکن غباری   بدل از من بکه زد آری نداری
ترا ای ناله می پندار هستم من   که در آن دل اثر داری نداری
ز تو ای شام هجران این گمان بهر   که یک دم تاب سحر داری نداری
دلا گفتم که بر جورش تو از من   تحمل بیشتر داری نداری

نخواهی داد سامر دل ز کف لیک
اگر هوش بسر داری نداری

برخ زینسان روزی که پنهان ساختی   روز من شام غریبان ساختی
واگرفتی از سر من سایه خویش   کلبه‌ام بیت الاحزان ساختی
با رخ چون گل شدی در بزم غیر   خانه او را گلستان ساختی
شانه کردی زلف مشکین فام را   جمع دلها را پریشان ساختی
سینه همچون ز چاک پیرهن   سینه‌ام چاک گریبان ساختی
شور و آشوب قیامت شد بپا   هر کجا قامت خرامان ساختی
گشتی دگر دی ز هجرانم خلاص   دردم از یک زخم درمان ساختی
روز و مرگم دادی از هجران یاد   تلخی جان کندن آسان ساختی

دل ز سائل بخوبی و ادر احسن
بی سر و بی صبر و سامان ساختی

باقد از سرو قدت کوتهی … در جهان آوازهٔ سرو سهی
ماه گردون رخ نهان سازد ز شرم … پیش رخسار تو ماه خرگهی
گر بره با این قد و عارض ترا … سرو و گل چون بنده گردندت رهی
کی رسد امروز در اقلیم حسن … جز تو کس را دعوی شاهنشهی
صورتی باشد ز معنی بیخبر … هر دلی کز درد عشق آمد تهی
هر که رو از کعبهٔ دل در حرم … آورد باشد کمال گمرهی
گرچه دانشمند باشد شیخ شهر … نیستش از سر وحدت آگهی
زاهد از بس تن همی می‌پرورد … کرده پنداری ورم از فربهی

گر بهی از طبیب او بپرس
درد سایل کی کند رو در بهی

نخواهی گر شوی داغ از جدایی … مکن با بیوفایان آشنایی
ز مهر و مه چه پرسم روشنایی … شب تنهایی و روز جدایی
دلا گر عاشقی ترک ورع کن … که عشق آمد خلاف پارسایی
نگویم ترک جانان گیر و جان … که از عاشق نیاید بیوفایی
نخواهی گر شوی پیش کسان خوار … مکن زنهار هرگز خودستایی
نه هرچند بخشش را سزاوار … مشو نومید از الطاف الهی
گدای درگه پیر مغان باش … که باشد شیوهٔ سایل گدایی

چرا گهی به یکسان نمی‌گذری … نگر بغیر تو داریم ما کس دگری
چو جانب دگران از سر وفا نگری … چه می‌شود که بما نیز افکنی نظری
هزار دل بری از یک فسون ز ره بیرون … ندیده‌ام چو تو در دلبری فریب‌گری
مدام وصل ترا خواهم از خدا بدعا … ولی چه سود ندارد دعای من اثری
ز من مپرس که چونست حال و احوالت … چرا که نیست مرا هیچگه ز خود خبری
ترا بباد دهد خاطر غبار غم هرگز … مرا چه باک اگر هر نفس رسد خطری
چگونه دم زنم از مردی و هنر که مرا … هزار عیب و خطاهست و نیست یک هنری

نجات خواهی اگر از غم جهان سایل
بسوی مسکن پنهان شتاب هر سحری

می ز جام مدعی نوشیدنش را داشتی … با حریفان دغا جوشیدنش را داشتی
همعنان با غیر دیدن اندر ره مرا … وان ز گرد ره عنان پیچیدنش را داشتی
دولت گردیدن بدشمن [illegible] … وز طریق دوستی گردیدنش را داشتی
گفتهای دشمنان و پندهای دوستان … گوش کردن دیدی و نشنیدنش را داشتی
خواست معذری از پی آزردنش نا یکسخت … پس از عاشقان رنجیدنش را داشتی
آمد آن شوخ و گذشت از من نگاهی هم نکرد … دیدنش را دیدی و نادیدنش را داشتی
کرد سایل چون سوال بوسه از آن نوش لب … لب بدندان از غضب خاییدنش را داشتی

ببین چها بمن آن شوخ بیوفا کردی | وفا بخوبم و در جای من جفا کردی
بسن دمی که زجام رقیب بودی مست | چگویمت که چها کهی و چها کردی
بزیر خاک هنوز از غمش گرفتارم | کدام درد مرا ای اجل رها کردی
ببزم غیر زمستی شدی گریبان چاک | زغصه جامه جان مرا قبا کردی
گناه تست کرم دگری اسیر کنند | چرا ز دام خودم پا بسبب رها کردی
کسی بدشمن بیگانه جان من نکند | تطاولی که تو با یار آشنا کردی

تو شاهی از تو که یارد بگو سوال کند
که این ستم زچه باسائل گدا کردی

بذوق دل پرافشان در گلستان مرغ آزادی | چه واند حال مرغ دل که جان در دام صیادی
چو از بال و پر چندین زدن این مرغ دل اکنون | که گستر اول از خود غافل و در دام افتادی
نخواهد کرد میدانم اثر چیزی در دل هرگز | کشم تا چند ای دل هر نفس از سینه فریادی
زقد از یاد من وقتی که دیدم جلوه قدت | که در هر جلوه گر بود در بستان سرو و شمشادی
بری از کنجکاو افزون هزاران دل زکف بیرون | نباشد در جهان اکنون درین فن چون تو استادی
ستاده بر سر راهت گروهی هر طرف بنگر | برسم داد خواهان و بده بیداد را دادی

گرفتم از تو ما کی دل بعنف و جبر ای سائل
تو خوش الطوع و رغبت بی تقاضا دل ما دادی

کرم داو دل غلیده وادی | دگر نه وافر دادی وافرادی

ای یادی

بغیری یاد کن یکره کسی را | که او را در همه عمرش بیادی
بر آتش که نمیدیدم خرامان | چرا از ره دلم بیرون فتادی
بدل من شاد مانم کاین غم از تست |

درون چشم ساکن جای باد ش
غباری کارد از کوی تو بادی

نگاه کی ای سرور روزی در خرابات دیدی | یا چو مه استاده شامی طرف بامی دیدی
صبح من خوش بود و شام خرم از روزی | بعد از آن دیدی البته شامت دیدی
مشکل از هر نا نیز ایت لذتی یابم زنی | چه شدی که یک نوازش سر کلامی دیدی
جان آن بوی سر خوش را سازم از زخم بلا | گر بهمراه رقیب زشت نامی دیدی
می فشاندم کی بدام تو من غافل اگر | پیشتر از دانه خال تو دامی دیدی

دل نمی بستی بادو سایه گر از روز ازل
که چنین سوا میان خاص و عامت دیدی

باز بر یاد رخ چون ماهی | میکشم هر نفس از دل آهی
باز از بهر تماشای کسی | جای دارم بسر بر گراهی
گوشش نخ گوش بفریاد دلم | تو که در ملک دل اکنون شاهی
دل بغیر از تو نخواهد کس را | بنگر تا بچه حد و خواهی
می فتادت بمن از گوشه چشم | کاش از دور نگاهی گاهی

یاد از روز که پیمود مرا / بر سر کوی تو گاهی راهی
بگذرد روز و شبم تیره و تار / خرم نیست ز مهر و ماهی

با گدائی درت سازد بخت
در غم منصب و فکر جاهی

ای مه ز من ملول شده دلگیر چرائی / وز صحبت ارباب وفا سیر چرائی
با عاشق صادق ز چه رو ابلی و آتش / با بوالهوسان خیر شکر و شیر چرائی
ای آنکه بان ناوک مژگان کشدت دل / ای پیر ز جان غافل از آن تیر چرائی
گر طالب رسوائی خود نیستی از تو / باید بجوانان دگر ای پیر چرائی
دیوانه نه آخر اگر ای دل شیدا / پیوسته در آن زلف چو زنجیر چرائی
گر عاشق گل نیستی ای بلبل بیدل / در ناله و فریاد به شبگیر چرائی

خواهی که سیاه از نشود روز تو سالک
پس ساکن ویران شده قیر چرائی

ای غیرت حور و پری وی رشک ماه دلبری / که چون تو در دلبری شد عالمی از دل بری
بر خیل خوبان سروری و ز جمله خوبان برتری / از مهر و مه تابان تری جانا چه نیکو اختری
تا دیده ام چهر ترا وان چشم پر سحر ترا / وز دیده ام مهر ترا ای رشک مهر خاوری
از لعل یار دلکشم وز تیر مژگان سرکشم / اکنون نه اندر آتشم از این جهان آوری
تو غیر اگر چه از جفا صد بار بگزینی مرا / حاشا که من ای بیوفا بر تو گزینم دیگری

ای پسر رویت

ای پسر رویت گل و چشم تو شاه خوبان دگر / حاشا که گیرد بر تو کس از خیل خوبان برتری
خال و خطت ای کام دل تا شد بدام دل / این دانه و آن دام دل هر یک برای دلبری

ای شوخ بی‌مهر و وفا شاهی تو و سالک گدا
گاهی چه باشد گر عطا سوی غریبان بنگری

بیا ساقی میم کایام پیری / بسر آرم هوای شیرگیری
بمن ده تا از این بازی چرخ / شوم فارغ کنم آغاز شیری
بدست غم درین پیری اسیرم / بجامی کن خلاصم زین اسیری
بیا تا سازم از نو ارغوانی / رخی کز درد پیری شد زریری
باقبال شهم می ده که کردم / بمجد شه جوان از بعد پیری
شهی که کرده ناهید و عطارد / بنزمش مطربی آن این دبیری
شهی که رایش از خورشید انور / سبق در ضوء برده از منیری
شهی که کرده دایم دست لطفش / ز پا افتاده گان را دستگیری
خدیو عدل گستر شاه قاجار / که بر خیل شهان دارد امیری
ز سالک این غزل مطرب بیاموز / چه امروزی کنی بس این دلیری

به بزم شه چنان خوان کش پذیرد
شه روشن روان از دل پذیری

خدایا در دل اندازش که گاهی / کند سوی من بیدل نگاهی

برو مستانه دل یک نظاره از راه — خرامان هر کجا آید براهی
دو هم نسبت بمهر و ماه چون نیست — نه مهری چون رخش باشد نه ماهی
نشد در عشق روی چون چهرت آه — مرا حاصل بجز اشکی و آهی
ز گیسوی پریشت گشت کارم — سیه شد روزم از چشم سیاهی
بجرم و بکرم خفر از چه ریزی — که جز عشق تو ام نبود گناهی
نماید پیش سرو قامت او — سهی سرو چمن کمتر گیاهی

برای عاشقان سالک نباشد
ز رنگ زرد روشن تر گواهی

در راه عشق نبود بعدی بجز هستی — ای راهرو چه پوئی چندین بلند و پستی
خواهی وصال جانان ای دل ز خویشتن گذر — کز قید تن چو رستی با دوست خویشتن هستی
جان در هوای جانان پیوسته در تلاش است — باشد سراسر از تن این کاهلی و سستی
کافر شرف بزاهد دارد ازانکه باشد — صد یارب پرستی بهتر ز خودپرستی
چون ذره یا بجانم از ضعف تن چه پروا — با دامن رشتا پیوسته شد درستی

هر کس بکاری در این زمانه خوشدل
زاهد بزهد و تقوی سالک بعشق و مستی

پیش سحر چشمت ز جادوگری — عاجز و درمانده باشد سامری
جز بقصد دلبری آئی برون — عالمی را میکنی از دل بری

مشتری تا باشد جهت را بجان — هم مه و هم زهره و هم مشتری
ای کبوتر نامه نامم ببر — گر پری روزی بکوی او پری
گرچه شاهان افسر ملک اند و تو — بر سر خوبان عالم افسری
هر کجا کردی خرامان می شود — از خرامت منفعل کبک دری

فرق سالک بگذرد از فرقدین
گر تو گاهی بر سر او بگذری

چو مهر خود بدل صاف من یقین داری — ز من برای چه در دل همیشه کین داری
تو مست نازی و من جان ام هم بعجز و نیاز — تو کی خبر ز من ای یار نازنین داری
چه حاجت است که دیگر زنی بر ابرو چین — تو چون بهر سر موئی هزار چین داری
چو از تو من بجز از حرف تلخ نشنیدم — چسود ازانکه دهان چو انگبین داری
ز من گذشت و رسید از تو بر من آنچه رسید — ندانمت که چه منظور بعد ازین داری
حذر ز ناوک مژگان آن کمان ابرو — دلا چه سود که پیوسته در کمین داری
براه او دگر ای دل بگو چه خواهی باخت — دگر نه عقل و هوش و نه دل نه دین داری
دلت که هست محل ظهور شاهد غیب — بترک باده چرا خاطر غمین داری

چو گشت گلرخت از خون دیده سالک
بپیش دیده چه حاصل که آستین داری

در برگه که بود من ز بهشت گشاده — وی که از دردم ای یار جهانی درابای

بغیر شور تو بر سر بغیر مهر تو در دل   نه درد لاست مرا و نه در سر است هوایی
بود و بستن پیمان و عهد آری از آن   که عهد بندی و پیمان شکنی و نپایی
دگر نمانده مرا تاب صبر در غم هجران   عجب رسید مرا جان بیا بپرس کجایی
خوشا بحال رندان مست بی سر و سامان   که نیست دامنشان تر ز لوث زهد ریایی
بسرم من از پس مرگ خبر که جان بپایم   که درد عشق نه آرد بغیر مرگ دوایی
چگونه جای دگر باشدش قرار دل من   که هیچ غیر سر کوی تو نداشته جایی

برغیر رشک چو بنشسته اند از آن سر کویش
بود اگر همه سایی در آن زمین بگدایی

بیا بالینم دم مردن زیاری   دمی بنشین و بنگر جان سپاری
بنازم تیر مژگانت که باشد   تمام زخمش او دلدوز و کاری
جفا و دشمنی با دوست ای شوخ   بود دور از طریق دوستداری
نداری دست از آزار دل ما   ز آه و ناله و فریاد و زاری
قرار کار چون دادی به بیداد   قرار ما بود بر بیقراری
چسان دارم نهان عشقت که دایم   برخ پیوسته خون از دیده جاری
تو چون گل در نشاط خنده ای شادان   من اندر گریه چشم ابر بهاری
نمی‌نالم ز زیر بار عشقت   تحمل را ببین و بردباری
چه بودی گر شدی جز روز روشن   ز مهر رویت این شبهای تاری

اگر خواری کش

اگر خواری کشی سایل مخور غم
کشد هر کس که عاشق گشت خواری

گاه موجی و گاه دریایی   گاه کوهی و گاه صحرایی
گاه خاری و گاه ریحانی   گاه زشتی و گاه زیبایی
گاه شاهان با سپاه و حشم   گه گدایان پیر و پایی
گاه وامق سوی که عذرا   گاه مجنون و گاه لیلایی
جز تو نبود کسی ولی هر دم   روی خود را بنوعی آرایی
عقل وصف تو چون تواند کرد   زانکه در عقل در نمی آیی

با همه لاف عقل شد سایل
از تو دیوانه صنع و سودایی

گشت پیش نقش تو مانی   جان صورت بجز پشیمانی
آنچه با من غم تو کرد نکرد   غم یوسف به پیر کنعانی
دلم از قید عشق تو مشکل   که برد جان بدر باسانی
ای بت من بهر زمین که تویی   ببرد رونق مسلمانی
نیست ما را ز زلف تو حاصل   جز سینه تختی و پریشانی
از همه علمها ورق شویی   داستانی ز عشق اگر خوانی
همچو سایل حیات جاویدان   یافت در عشق هر که شد فانی

زبس گریده‌ام ناتوان از جدائی
نیارم کشیدن فغان از جدائی

جدائی مرا کشت خفته نخست هرگز
بلعد تو نامهربان از جدائی

هنوزم بلب جان بتن چون تو جانا
کجا داشتم این گمان از جدائی

بلی کوه نالیدی از درد از من
اگر بودی او را زبان از جدائی

من و مرغ دل هر زمان کو بنالیم
چو مرغان هم آشیان از جدائی

دلم ریش و تن زار و جان خسته داغی
چو من کس نه آرد زیان از جدائی

به سر آمدن غیر هرگز نگردد
کنند ناله سائل از آن از جدائی

بقصد کشتن من تیغ کین نهان بستی
مرا تو کشتی و تهمت بدیگران بستی

اگر چه کشتن خلقی اراده بود ترا
بیا بتیغ قدم اول از من میان بستی

زخون کشته در دشت کشت آغشته
بعزم صید کشتن چو بر کمان بستی

بقصد جان تو او در زمانه است کمر
کمر بجرئت هر کس دلا بجان بستی

هزار خانه زاغ و زغن بهر شاخی است
در این چمن چه ای بلبل آشیان بستی

ترا که باید ازین خاکدان برون کند
دل از برای چه اول در این جهان بستی

طپید تو ز پا پرشت زبان ساکت
گشوده کلک زمانی که تو زبان بستی

ایکه چون سرو زهر بار غمی آزادی
چه شود گر زگرفتاری ما آری یادی

از نیک افسون پری از ره بردند آنگاه
بسکه در دلبری و حیله گری استادی

نیست شاهی چو تو امروز و دل خلقی و داد
کاینقدر مایل جور و ستم و بیدادی

دادخواهان همه استاده تو سرخوش خرام
تا بگوشت رسد از هر طرفی فریادی

زدیم زخم و نماندی بسرم کیست
زر تو بر جسم ترا رگی نبود و هیادی

مبتلا تا بغم آتش نشوم بهر خدا
ای اجل روز هوا عشق بکن امدادی

گفتم آزادی ازین بند نداری دگر
ایدل آنم که در این دام بلا افتادی

چه عجب هستی اگر خرم و خندان سالک
چون غم عشق بدل داری از آن شادی

بغیری مهربان با من بجنگی
چرا با او چنان با ما چنینی

فتد در خرمن عمر من آتش
چو چینم خرمنت را خوشه چینی

ندانم در رهت زین پس چسازم
نه دنیائی دگر دارم نه دینی

هرانکو صورت خوب ترا دید
بصورت آفرین کرد آفرینی

نباید بار هر یاری کشیدن
نشاید دید چین هر جبینی

اگر باری بری باری زیاری
وگر نازی کشی از نازنینی

تو گر شوخی دی ارائی ای شوخ
نیارامی زمانی در نشینی

چرا تا در دل من کرده جا
تو گوئی خاتم دل را نگینی

بگویت سائل مسکین چه باشد
غریبی بیکسی زاری حزینی

ای اسیر چار میخ عنصری — چون توانی زین علایق دل بری
کی بری ره در حریم کبریا — تا نه از کبر و ریا کردی بری
داری ای دل اگر از دیو نفس — از زمان تو از فرشته برتری
بشکن ای مرغ جان این دام تن — تا فراز کنگره گردون پری
موطن اصلیت جای دیگر است — کوش تا رو سوی آن شهر آوری
گر نهی پا در ره عشق ای پسر — مینماید نور حقت رهبری

پایه قدرت ز گردون بگذرد
گر ز خیر درت سائل بگذری

اگر ز جور کشی ور ز لطف بنوازی — تو دانی آنچه کنی گر بسوزی ار سازی
اگر چه پرم و پرهیزکار و دانشمند — بسوز جسم توام باز میدهد بازی
اگر چه شوخ بسی دیده ام من و عیار — ندیده ام چو تو شوخی چنین بطنازی
چنین برای چه از آری از نظر ما را — چرا نظر بمن از مرحمت نیندازی
نهان توان که داری کسی غم دل را — ولی اگر نکند آب چشم غمازی
خوش آنکه بر در آن آستانه سجده و باد — ز خاک در که پیر مغان سر افرازی
بمن تو عاقبت ای دل التفاتی تو کنون — ز حد گذشت بحالم چرا نپردازی

چو غیر

چو غیر ضعف نباشد در این در اندر خور — چرا بقوت بازوی خویش مینازی

هزار بار کشی گر بتیغ سائل را
همان مکن که برون آید از وی آوازی

سال و مه و روز و شب اگر در غم و دردی — ای دل تو از آن وقت توان گفت که مردی
بر چهره ساقی نگر و صافی باده — زاهد من از درت دل آن لحظه که مردی
رنگی که بود لایق مردان بحقیقت — ای مرد خدا اینست بجز چهره زردی
از جوشن گردان گذرد ناوک آهم — ای خصم چه با من اگر مرد نبردی
زد آتش خود خاک که چو گشتم نفشاندی — چیزی چو نوشته است بدامان تو گردی
آندم که ز حسرت شدی با من کهن — دیدی که چها کشتی و دیدی که چه کردی

سائل زده بر خرابات مشو در
تا چند چنین در بدر و بادیه گردی

ز چشم سیاهی بمن ایکاش نگاهی — افتد همه دم گر نبود گاه بگاهی
دیده است کسی شد نو کی شفق کجی را — گز تیر نگاهی شکنی قلب سپاهی
هر جا که ولی هست بدر میرود از راه — هر که رسی ای سرو خرامنده بزراهی
گر باج ستانی ز نکویان بتو زیبا — امروز چو در مملکت حسن تو شاهی
در چشم من ایام ز هجر تو سیاه است — یا رب که جهان را نبود مهر و ماهی
ای سنگدل از کشتن عشاق میاندیش — کاین طائفه جز عشق ندارند گناهی

بوی جگر سوخته آید ز نسیمش — خیزد اگر از سینه برآرم آهی

اندیشه مرا بهر چه دیگر بود از برق — چه غیرت رسد خرمنم اکنون چو گیاهی

سالم نه چنین داشتی از حادثه دهر — بهتر بنه از در شاهنشه پناهی

بند دلبر عجب ساربان بر ناقه فردا محملی — امشب طپید در بر زخم همچون جرس نالان دلی

جز سایه من چند بیا افتان و خیزان از قفا — تو همچو غرای پی وفا در کار رخوت سست محملی

خوش میروی تو با حذم مانند کتب از پی اجسم غم — ما سازمن در هر قدم ز اشک خود پا در گلی

هر شب چو شمع از درد من سوزم میان انجمن — با خود تو ای نازک بدن شمع که این محفلی

من کیستم رسوای او دیوانه و شیدای او — انجا ابر ز سودای او منعم مکن گر عاقلی

خواهی اگر اندم اما پروای مروزین انشان — گر در گه پیر مغان اسان شود هر مشکلی

در کوی تو گرچه گدا باشد بسی ای بیوفا — اما نباشد همچو ما محروم و مسکین سائلی

لب جام و بکف زلف نگاری داشتم روزی — چه خوش وقتی و خرم روزگاری داشتم روزی

مرا باغ النشر کو بود و گل بود آن رخ نیکو — بکام این و چه خوش باغ و بهاری داشتم روزی

نبودم اینچنین بی صبر و بی آرام در اول — دل با هوشی و تمکین و قراری داشتم روزی

مکن رغبت خود اعتقادی مدعی چندین — که منهم پیش جانان اعتباری داشتم روزی

بدین خورسند شو آن دست اگر خلق خود را — که جا زین بیش در پیش نگاری داشتم روزی

چه سود اکنون

چه سود اکنون که بر سر میزنم از دست هجر آن — بکف زین پیش اگر دامان یاری داشتم روزی

ز غم چون زار خواهم جان سپردن این زمان — چه حاصل پیش از این گر غمگساری داشتم روزی

شوخ و ستمکار و جفاجو توئی — انکه نکرده است وفا بو توئی

از خط و خال و نگه و چشم شوخ — باج ستاننده آهو توئی

رشک گل و غیرت سرو چمن — ز رخ خوب و قد دلجو توئی

هست یقین گشت هوس قتل مات — چین زده زاینسان که بر ابرو توئی

دم زنی از مرتبه سالک نجات — همدم اگر با سگ آن کو توئی

پیوسته ز عشق گلعذاری — در سینه مراست خار خاری

هر دل که بکار عاشقی رفت — دیگر ز دو هیچ کاری

مشتاق توام چنانکه دارم — پی وصل همیشه انتظاری

پی روی تو بر من سیه روز — روزی گذرد چو روزگاری

مپسند رود امیدگاها — نومید ز تو امیدواری

بنو عجب از خبر ندارد — آتش به دلی زد لفکاری

حال دل خستگان چه داند — در پا نخلیده نیش خاری

در راه تو خاک گشتم و نیست — زین رهگذرت بدل غباری

سالک فکنم بپای او سر
گر بر سرم آورد گذاری

داریم بروی دل ز غم رخساری آتشی
آشفته خاطریم ز زلف مشوشی

زاهد بگو برای چه میترسی از جحیم
خوفی مکن ز آتش اگر زانکه بیغشی

زاهد بجا ملامت در روی گل کنی
بیجر چه ز بادهٔ عشقش اگر چشی

رو دل برار خیش جفا پیش کرده جا
از ناوک خدنگ بکش لب تیر ترکشی

مشکل که جان بدر بری ای سالک از فراق
زینگونه کز غم ستمش در کشاکشی

آمد بهار و موسم گل گشت و رفت دی
ساقی تو هم چو لاله بکف گیر جام می

یعنی قدح بدور بگردان که دور چرخ
بسیار دور چون من و تو کرده است طی

مطرب بیا که چنگ همی گوید این سخن
در فصل گل کسی که کند توبه وای وی

برخیز و زود پای براه طلب بنه
منشین بپا که یک جهان بیراه ز پی

نالد جدا ز من چو کنم ناله من ز هجر
هر بند من ز درد جدائی او چو نی

ای مه وفا و مهر تو با غیر تا بچند
با ما جفا و جور تو ای شوخ تا بکی

سالک که داغ بندگیت بر جبین نهاد
دیگر سرش فرود کی آید بتاج کی

جای در بزم رقیبان بسر خنده کنی
من کنم گریهٔ تلخ و تو شکر خنده کنی

چند ای چشم

چند ای چشم نظر باز دل زار مرا
هر زمانش بسر زلف بتی بند کنی

گر بفکر می و معشوق نباشی ای دل
نور جهان خود بچه بر کوی که خورسند کنی

اگر از صحبت اخیار بریدی زنهار
آن با اشرار مبادا که تو پیوند کنی

سود منفعتت سراسر سخن پیرمغان
گوش باید که بآن پیر خردمند کنی

از هوا و هوس آزاد نگردی هرگز
تا نه دل بستهٔ آن طرهٔ دلبند کنی

سایل امید تو از هیچ دری بر ناید
جز بکه تکیه بامید خداوند کنی

خون شد ز غم دل در برم از یاد دل آشنای وی
مهرش بدل هر کس که جا داده است چنین فدای وی

خوش آنکه بر خاک درش غلطد بشمال و خوانش
گردن پر ز خنجرش بنهاده سر بر پای وی

جز پیش او جای دگر نبود مقام دل مرا
وین طرفه هر کجا روم پیوسته باشد جای وی

با آنکه آید بوی شیر از لعل همچون شکرش
گردیده عالم سر بسر پر فتنه و غوغای وی

برخواست ای سرو روان بت از پی رقص مبادا
شور قیامت شد عیان از قامت و بالای وی

گر از جفایش سربسر عالم شود زیر و زبر
بر جا نماند خشک و تر باشد کجا پروای وی

شد هر که از کویش بدر جائی نیابد در بشر
باشد عجب فی المثل گر مسکن و ماوای وی

او برده در گلشن بسر با غیر بر لب جام زر
من خورده ام خون جگر با لعل شکر خای وی

ایکاش وی خود روی بی پرده بنماید همی
گردد چو سایل عالمی ناله و شیدای وی

نگویم با تو از درد نهانی   که میدانی زبان بی زبانی
بعاشق هر که بخشد جز تو آزار   در آغاز محبت مهربانی
فتادم از تو هر روزی بدامی   ندیدم زخم این سخت جانی
غم و شادی چو جاوید نماند   چه باک از غم چه حظ از زندگانی
بکن تا میتوانی دستگیری   ز پا افتاده را در ناتوانی
بپای خضر ره از بر دوی بگذر   دگر کی جستی آب زندگانی
به پیری کار هر کس بر نیاید   فدای همت آن کس در جوانی

بکن با چهره پائی چو سایی
بقربان سرت این سر گرانی

منم گدای و قیصر و تو شاه محتشمی   خدا را بمن از روی مرحمت نگری
ز جاه و مرتبه پادشه چه کم گردد   گر التفات کند گاهگاه بر گدی
چو این قدم دم مرگت چنان من چه شود   دمی بپرسش من رنجه گر کنی قدمی
بباد میشدی از آتش غمت خاکم   گر آب چشم نمیزد بر این شرار نمی
چه خوش شبی جز به این شکر کنعان کش   که جز فراق نباشد در این جهان المی
بسجده حرمی سر چرا فرود آرم   که نیست جز بت من در حریم او صنمی

ببر نیایدم آن شوخ سیمبر سایل
بکف چو نیست ز سیم و زرم درمی

بلده ۱۵

شنیده ام که دگر خواهش سفر داری   بس چه باره ندانم چه در نظر داری
چرا بقصد چه میکنی بنو داغم   ز داغهای قدیم اگر خبر داری
روا مدار که خلقی برای رفتن خویش   چو من شکسته دل و داغ بر جگر داری
ز گریه پای بگل مانده ام براه تو من   برای آنکه از این کار دست بر داری
دلم بجاست که از حله پس می سوزد   که جای در دلم از جمله بیشتر داری
بدان چو میروی از شهر برفتا بنگر   چه قدر از دل عشاق بی سپر داری
تو قیمت مرا گر برای خاطر من   دلم ز همسفرانت عزیز تر داری

ترحمی بدو باره ز درد فراق سایل را
گمان مبر که چو او عاشق دگر داری

نشینی از دلم آتش نشانی   چو برخیزی بر او دامن فشانی
بود بهتر زمانی با تو بودن   مرا صد باره ز عمر جاودانی
چرا که زندگی بی روی جانان   نباشد در شمار زندگانی
فتاد از نوجوانی بازم از نو   بسر پیرانه سر عشق جوانی
بهر کس از ازل دادند چیزی   چنین آمد قضای آسمانی
بمن ناکامی و اندوه و محنت   بعیش و نشاط و کامرانی
مرا خون جگر شد روزی از دهر   ز قسمت شراب ارغوانی
من کامزده نیست میده هم سر   بسوی کدام تکمن این سر گرانی

مجو گر عاقلی سایل تو هرگز
ز مهرویان طریق مهربانی

بجو در هستی همو سرمستی — بلندی بایدت رو کن به پستی
بهر شاهد اسباب دنیا — الا ای خواجه دل بهر چه بستی
چه لالائی سخن بی‌دست شو را — که از هستی رهد هر دم بدستی
چسان آسوده در بزمی نشستی — که خیز آمدت از جا نشستی
که در دنیا اساسی کرد برپا — که بر بنیاد او نامد شکستی
خوش آنکو زد بعالم پشت پائی — خنک آنکو براو افشاند دستی
چه نیکو این سخن با سر کسی گفت — برو دامن کشان و خندان چو مستی
که از جام غرور و نخوت امروز — فزون از نخوت تر آب بمستی

گهی خرم فراز عرش پرواز
ز قید آب و گل سایل چو رستی

از مهر اگر بجانب مجنون نظر کنی — از انفعال طرش محبت لیلی بدر کنی
در گلستان چو رخ بنمائی بباغبان — گل را ز فاره در نظرش خوارتر کنی
بس درد هجر کشیده‌ام از سر چه می‌شود — گر بر سرم تو از سر یاری گذر کنی
اگر شوی ز درد جدائی اگر چو ما — روزی بشام آری و شامی سحر کنی
ای ناله خونی قدری زارتر ازین — باشد مگر که در دل سختش اثر کنی

روزی که بگذری

روزی که بگذری ببر کویش ای صبا — باید ز حال زار من او را خبر کنی

سایل براه عشق چو خواهی قدم نهی
باید در اولین قدمش ترک سر کنی

شوخی بکرشمه نهانی — دل برده ز من چنانکه دانی
هستم همه دم بجستجویش — با باد صبا بهمعنانی
دارد ز نکوئی آنچه باید — جز رحم و وفا و مهربانی
ببرد گر از انفعال برجا — چشمه لبش آب زندگانی
عمرم همه در غم جوانان — بگذشت به پیری و جوانی
این بود چو قسمتم چه سازم — با حکم قضای آسمانی

سایل چو ندادجان ز هجرش
گردید هلاک سخت جانی

همین نه خاطرم از رشک ورزیت خستی — بریدی از من و هم با رقیب پیوستی
ز عهد بستن و بشکستنت حیرانم — که از برای چه بستی پی چه بشکستی
تو خود ز رنجش منت چه خیال جستن بود — مرا ز بهر چه برگو بدام می‌بستی
وفا و رحم تو نازم که روز مردن هم — دمی به پهلویم از روی لطف بنشستی
اگر هلاک بدست تو من شوم چه عجب — نبرده جان کسی از دست اینچنین دستی
عجب نباشد اگر از تو سر زند سایل — خلاف عهد و ادب زانکه عاشق و مستی

چو درد عاشقی و محنت گرفتاری / ندیده تو ز حالم خبر کجا داری
تو خفته سر شب تا سحر چه میدانی / که شب چگونه بسر میبرد ز بیداری
فلک ز ناله و افغان و آه من نالد / کنم ز هجر تو شبها چو ناله و زاری
کرم بتیغ زنی از تو رو نگردانم / کسی دگر چو منی دیدی در وفاداری
اگر ز عشق تو خواهم چنین عجب نبود / چرا که لازمهٔ عاشقی بود خواری
ز چین زلف تو آمد مگر که می شنوم / من از نسیم صبا بوی مشک تاتاری
دگر چگونه توان زیستن که از تو مرا / هزار زخم بجان است تمام کاری
چو حال را السارم هوس بود که مرا / بدست خویش در آن کوی خاک بسپاری

گشاده کار بجان کندن از تو سائل را
چه بهمن چه باد کردی ز خطا کاری

چشم جادوی تو از افسونگری / کرد از هوشم دل و دینم بری
هر که روی دلفریبت دیده است / دیگر آید کی بچشمش دیگری
باورم ناید بدین خوبی دگر / چون تو فرزندی بر آید مادری
ای تماشای تو اندر هر دلی / وی هوای عشق تو در هر سری
با قد چون سرو و با روی چو ماه / آفت شهری بلای کشوری
هست چون ماهی به پیش آفتاب / با مه روی تو مهر خاوری

سائل از عشق تو اش حاصل نشد
جز رخ زردی و مژگان تری

ای باد صبح خبر ببر کوی او رسی / آنکه نیستش خبری هرگز از کسی
گرد اگر ز حال من خسته دل خبر / باقی نمانده بود ز عمرش نفس بسی
باد ابقای عمر تو ای نازنین اگر / در کنج بیکسی ز غمت مرد بیکسی
زین بیشتر مباش با غیار همنشین / تا کی بود گلی چو تو دمساز هر خسی
کی باشدش ز زخم دل ریش من خبر / هر کس نخورده تیری از ابروی قوسی

سائل کجا بدولت وصل تو کی رسد
الثقه دامن بجناب مقدسی

ای گل رویت چه بهار دگری / ای لب لعل تو چه خضر و چه پی
کی شب وصل تو آسایدم / چون لبش روز جدائی زنی
مردم اگر در رز تو در شب / چه شود گر زیست توان تا بکی
از تو جدا مانده نباشد عجب / نالد اگر بنده به بندم چو نی
لیلی من در دل و مجنون صفت / من بطلب قطره زنان کردمی
پی مده شوق دلا کی شود / از قدم سعی تو راه عشق طی

وصل تو سائل تسکین کجا
وآیه اگران لوش وای وی

کر کشی در هجر او ای دل بپایان سر بری — سخت تر از سنگ خارائی اگر جان در بری
انکه از یکروزه هجرانش بجان باز گوی — روزگاری در فراقش جز بپایان کی بری
لذت دردش چه دانی وای بیچاره عشق — با وجود درد او کر نام درمان می بری
میکشی ای مرغ جان از گلستان جا در قفس — رخت کر از کوی او سوی گلستان می بری
با رقیب بوالهوس ای همنفس زین کوی — ایکه هر دم بهره از وصل جانان می بری
حیف باشد خار هجرانش بپای دل ترا — کرچه گل از گلشن وصلش بدامان می بری
هست پیدا از نگاه دلفریبت این نهان — دل ز دست عاشقان هرچند پنهان می بری
میکنی کاکل پریشان میکشی از رخ نقاب — دین و دل ای کافر از گبر و مسلمان می بری
روز مرگت سختی جان کندن آسان میشود — جز زبان ای هم زبان کر نام هجران می بری
عمر هر طی گشت یکساعت نکشتی رام من — پس تو کی ای نفس کافر کیش فرمان می بری

دامن وصلش نمی آید بدست چون توئی
سر ازین غم چند سائل در گریبان می بری

ایکه می پوشیده از ما با رقیبان میخوری — هست از چشم تو پیدا اگرچه پنهان میخوری
من ز غیرت میخورم خون جگر در کنج غم — تا تو می با غیر در طرف گلستان میخوری
خون فرا ای تشنه لعل لبت آب حیات — میخوری زان سان که گوئی آب حیوان میخوری
اعتمادی نیست بر عهد تو ای پیمان شکن — گرچه صد سوگند در هر عهد و پیمان میخوری
از پی نان خوردنی ای نفس کافر کیش شوم — تا بکی خون دل گبر و مسلمان میخوری

تا بود حال

کی شود جان تو از دیدار جانان شاد تو — تا تو ای دل در ره جانان غم جان میخوری
دل ز الطاف خداوندی اگر داری قوی — غم دگر بهر چه ای سائل ز عصیان میخوری

چه اسیران جفا را از غم آزاد کنی
چه شود گر ز گرفتاری ما یاد کنی

عرصه ده در بر گل حسرت و رخسار هوس — امشب ای مرغ چمن ناله چو من ساز کنی
آتش هجر چو شبنم سر و پا خواهد سوخت — امشب ای گریه مرا گر نه تو امداد کنی
نیست ای دل بره عشق چو فریاد رسی — همچو جرس چند درین بادیه فریاد کنی
ای معلم چه ضرورست جفا کار چرا — که تو تعلیم جفا دگرش ارشاد کنی
چه شود گر که ای خسرو شیرین دهنان — یاد از حسرت بی بانگی فرهاد کنی

بنگاهی چو تو از خیت چو سایل چه شود
گر تو کاهی بنگاهی دل او شاد کنی

ای وقف قد و روی تو رعنائی و زیبائی — موقوف سر کویت هر گوشه تماشائی
هر یک پیک افسونی بردند دلم از ره — موی تو بدل آویزی روی تو بدل آرائی
شبها ز تو در افغان در زاویه هجران — شبها نه منم گریان در گوشه تنهائی
تن خسته و جان محزون دل ریش و جگر پر خون — وقتست بمن اکنون از لطف ببخشائی
رفتی تو و من زین در گوشه غم ماندم — لیکن بهمین امید شاید که تو باز آئی
زنهار مکن رنجه در کشتن من ساعد — حیفست بخون من اندست یدبیضائی

مطلوب خود ای حاجی از کعبه نخواهی یافت
اوقات مکن ضایع در بادیه پیمائی

سنگ ره بری سنگ هرگز تو بمنزل
در راه طلب سایل گر زانکه بپا سائی

ای بملک عاشقی نابرده پی
دم زنی از عشق هر دم تا بکی

نگذری از خویش تا در راه عشق
هرگز این وادی نخواهی کرد طی

لیلی خود را هم از خود طلب
پی بسبب چندین چه گوئی کردی

خو بغمها کن کنون و شاد باش
زانکه هر غم راست یک شادی ز پی

جز سرود عشق عارف نشنود
نی ز صوت چنگ و نی آواز نی

دل بدنیا در نبندد مرد حق
مست ساقی را نباشد ذوق حی

سایل از خیال طمع دارد وفا
دایه گر این است او را وای وی

گر آهم را اثر بودی چه بودی
بدان دل کارگر بودی چه بودی

در آینه راز از راه لطف گاهی
بسر وقتم گذر بودی چه بودی

دلم از شام تنهائی بفرسود
گر این شب را سحر بودی چه بودی

هوس در باز و کاشش در مقابل
مرا گر بال و پر بودی چه بودی

مرا دستی که باشد بر سر از بحر
اگر در آن کمر بودی چه بودی

بسیم و زر چو وصلش میدهد دست
دریغا سیم و زر بودی چه بودی

کنون کانه

کنون کانه بجوانی از درم راند
کرم جای دگر بودی چه بودی

بر آن در مدعی سایل چو من نیز
اگر بیرون در بودی چه بودی

دل ز دستش خسته بودی کاشکی
زین بلا وارسته بودی کاشکی

پیش از آن کافتد بدستش مرغ دل
بال او بشکسته بودی کاشکی

تا نشدی روز ما ز لشکر سیاه
دل بزلفش بسته بودی کاشکی

سوی ما دیگری نگاهی گاه گاه
آن نگه پیوسته بودی کاشکی

روز مردن بر سر بالین مرا
یکنفس بنشسته بودی کاشکی

تا نخندیدی بحالم شیخ شهر
همچو من دلخسته بودی کاشکی

تا ندیدی سایل این جور و جفا
دل از او بگسسته بودی کاشکی

به نگار من چه باشد اگر ای صبا رسانی
ز دو بانم این حکایت بزبان بی زبانی

که ز هجر رویت چنانم که بلب رسیده جانم
بحیات خود گمانم نبود ز ناتوانی

ز تو چرخ حیله سازم چه بروز داشت بازم
بحکم بگو چه سازم بجفای آسمانی

اگرم حیات باشد ز غمت گذر روز ما بهجران
بلجوم پیر دلی جان بر از این که زندگانی

ز ازل نصیب هر کس شده است چیزی و بس
من و درد نامرادی تو و عشق کامرانی

بنگر بطالع من که بجز جفا ندیدم
ز تو گر نشان خوبان شکلی بمهربانی

زجهان بجز غم دل نشدت چو هیچ حاصل / بهمین بساز سازی تو کجا و شادمانی

بمن زکشته بدخو چه ماجرا که کردی / چه جفاها که کشتی چه کارها که کردی
من از وفای تو درد چها که دیدم / تو از جفا بمن از دشمنی چها که کردی
بجای مهر و وفائی که من بجای تو کردم / چه جورها بمن ای شوخ از جفا که کردی
شدی بمردم بیگانه آشنا و زین غم / چه خون مرا بدل ای یار آشنا که کردی
بغیر آنکه نشد هیچ کام من ز تو حاصل / کدام حاجت اغیار را روا که کردی
بجز بزخم دل من که مرهمی ننهادی / کدام درد دل مدعی دوا که کردی
زعاشقان تو دستگاه خوش خودت اگر نه / چه جور و ظلم تو با سایل گدا که کردی

تا بکار دلبری پرداختی / از نگاهی کار ما را ساختی

فاخته بر سرو دیگر دل نبست / تا تو سرو قد بپا افراختی
گر نه منظورت مراد غیر بود / از نظر ما را چرا انداختی
دیگر ای ظالم چه چون ای ازو / کشور دل را که صد ره تاختی
نیست هرگز بس در فکر من / چند بارم دیدی و نشناختی

گر نمیکردی نظر با ما بباد / وین دو دل را کی چنین بنواختی

بیچاره عندلی

بیچاره عندلیبی کو بسته آشیانی / بر گلبنی ندارد بر چشم باغبانی
صیاد در اچه پروا در دام اگر دهد جان / مرغ شکسته بال نخجیر خسته جانی
در زیر بار هجران زین بس چسان بنالم / نه صبری و نه طاقت نه تابی و توانی
خوش دمی که گویند این حرف با زلیخا / کامد ز ملک کنعان در مصر کاروانی
دیگر کجا نهد گوش بر گفتگوی واعظ / هر کو شنیده باشد از عشق داستانی
از بس همت هش فارغ زاین و آنم / نه فکر سود دارم نه حسرت زیانی

جز محنتم چه حاصل در روزگار باشد / پیری که باشدش دل مایل بنوجوانی

گر گویمت که مهری در خوبیت نماهی / حاشا که گفته باشم وصف تو کماهی
در اوج نیکوئی تابنده آفتابی / در کشور نکوئی زیبنده پادشاهی
با قامت تو آید شمشاد همسری کرد / با سرو بن برابر کی می شود گیاهی
یزدان اگر بشکر شاهان دهد هر کشور / صاحب ملک دل فرو بشکرگیری تو از نگاهی
شبها بمهد راحت تو خفته چه دانی / کز آه و زاری من نغنوده مرغ و ماهی
پیچم چو اهل سکر هر دم چه راز از آن / او را که نیست دیگر غیر از درت پناهی
هر دم ز جا چه خیزی تا خنجری زنی / ای سنگدل چه خیزد از خون بیگناهی

ای سنگدل ببین بیداد و جور کم کن / ترسم برآید او را گاهی ز سینه آهی

هیچکس را نرسد با تو سخن — گر تو این پرده ز رخ برفکنی
گر نمائی بت من رخ عجب — که کند شیخ حرم برهمنی
پیش رخسار تو ای شمع چگل — هم خط لبی جز و هم خشتی
من و از حالت درت در رشتان — کاشکی که بهر این شدنی
چشم تو با همه نیرنگ و فسون — چه کند گر نکند راه زنی
شکنی عهد مرا میترسم — که شوی شهره به پیمان شکنی

با چنین فطرت قدسی صائب
خوش کنی چند بدنیای دنی

فلکه دیده است بدین رعنائی — یا که رخساره بدین زیبائی
سرو و شمشاد و بستان ارم — چهره و مه بر فلک مینائی
خار کردند چو قد جلوه دهی — تار کردند چو رخ بنمائی
یا و کی از من دخون خوردن من — با حریفان چو قدح پیمائی
چتوای نوجوان چمن باشد — تیره و تار مرا بینائی
زینت خانه مرا کار دگر — پیش تو وزد او به شبهائی

گشت صائب چه عجب گر رسوا
لازم عشق بود رسوائی

غافل سکنی مرا بر آهی — افتاده به ترکش کلاهی

سلموئی

شد هوش و دل و قرارم از کف — دیدی که چه دیدم از نگاهی
وارد دل من به چنگ زلفش — روز تاری شب سیاهی
زین پیش جفا مکن که ترسم — تا که ز دل برآید آهی
از قتل منت چه سود دیگرم — شد ریخته خون بیگناهی
از کوی خودت مران که نبود — ما را بجز از درت پناهی

کی دیده کسی گدای چون تو
صائب رسد بحضرت شاهی

طاقت نماند ما را زین بیش در جدائی — ای ماه من چرا شد کز مهر رخ نمائی
روز و شبم سیه شد بی آفتاب رویت — ای مهر تیره روزان بهر خدا کجائی
گفتم نگاه دارم دل را بخود مکن — از آشنا نگاهت اظهار آشنائی
با هر که عهد بستی همچون حباب شکستی — بندی پی چه آخر عهدی که می نپائی
در هر دو کار بودم یکبار آزمودم — رندی و می پرستی از زهد و پارسائی

جز آنکه خون نشد دل هیچش نشد حاصل
دل هر که بست صائب با بی وفائی

جز آن منی از این عهد و پیمان که تو بستی — گر بهر چه بستی ز برای چه شکستی
یا اینکه منه پای برون از خط پیمان — یا اینکه مده دست پی عهد بدستی
شد از تو مرا جان و دل آزرده به تنها — بس دل که تو آزرده ببین جان که تو خستی

چون جای تو در مردمک دیده من بود
با مردم بیگانه برای چه نشستی

چشم دل خود از چه حرامت ننمایم
کز باده اغیار چنین مست خوش هستی

زاهد چه کنی سرزنش باده پرستان
چون باده پرستیست بر از خویش پرستی

بیرون نهی از مسکین امروز چرا پای
سائل تو که سرمست می از جام الستی

با هر که دم از مهر تو زد بر سر کینی
یا با من لب تشنه شها تو چه حسینی

با عارض افروخته آشوب زمانی
با قامت افراخته آسیب زمینی

با طره دلبند فریب زن مردی
با لعل شکرخنده بلای دل چینی

بی سابقه خدمت و بی تهمت تقصیر
با غمزه بهر گاه و بس بر سر کینی

هر گوشه ز ابروی مرغ دل ما چند
پیوسته بزه کرده کمان در کمینی

بگرفت دل از صحبت سجاده نشینان
خوش آنکه به همنفس گوشه نشینی

جمعی پی دین اند و گروهی پی دنیا
بیچاره تو سائل که نه آنی و نه اینی

جمله خوبان جسم و جان جان تویی
جان آن تن شاد کش جانان تویی

ای خوشا آن زخم کش مرهم تویی
وی خنک آن درد کش درمان تویی

سوی زیبایان از آنم دل کشد
که عیان از روی زیبایان تویی

گاه عنقائی و گاهی کوه قاف
گاه درویش و گهی سلطان تویی

گاه خورشیدی

گاه خورشیدی		[illegible]

گهی رانی ز در ما را بخواری
کشی گاه از جفا ما را بزاری

برون از این دگر کاری نداری
مکن کاین نیست شرط دوستداری

خدایت گر غمی دارد سرآرد
وگر در محنتی باشی درآرد

هزارت حاجت ار باشد برآرد
اگر یک حاجت ما را برآری

نباشم هیچگه با خاطر شاد
نیم یکدم ز قید محنت آزاد

گهی در گریه ام گاهی بفریاد
ز هجرانت چو ابر نوبهاری

دم مرگم بیا ای جان ببالین
ببالینم دمی از لطف بنشین

بپایت تا نهم ای جان شیرین
سر شوریده گاه جان سپاری

عبیر آمیز می آید از آن کو
مگر [illegible] است در آن جعد گیسو

صبا کاندرش هم آید ز او
شمیم نافه مشک تتاری

مرا مهر تو باشد مذهب و دین
ترا شد کینه ما کیش و آئین

تو و کبر و غرور و ناز و تمکین
من و عجز و نیاز و خاکساری

جگر پر داغ و پرخون میکند دل
چو هجران [illegible]

برد گر جان ز درد هجر سائل
نخواهد برد جان از شرمساری

گاه خورشیدی و گاهی ذره‌ای / گه مه و گه مهر و گه کیوان توئی
تو نه آنی و نه این در حد ذات / لیک هم این در صفت هم آن توئی

ماند سائل عالمی حیران از او / تا نپنداری همین حیران توئی

سفر از پیش من کردی و رفتی / غریبم در وطن کردی و رفتی
سرایم کز تو رشک گلستان بود / بمن جای محن کردی و رفتی
سر کویم چه بود ای دار عشرت / ز غم بیت الحزن کردی و رفتی
مرا دادی درین زندان غم جای / خوش آهنگ چمن کردی و رفتی
مرا چه دل رها کردی و دل را / کبابم زین سخن کردی و رفتی
بسوز دوریم گفتی که در ساز / روش خویشتن کردی و رفتی

دل سائل که بود از وصل خرم / ز هجرش ممتحن کردی و رفتی

مژگان سیاهش از درازی / خونریز تر از سنان غازی
کی بر دلم آن که بر دو خواهد / طفلی دل مرد و زن ببازی
بستند چو چشم نیم مستش / در کشور دل به ترکتازی
از بار غمت قدم چو چنگ است / بهر چه مرا نمی نوازی
چون عارض خویش برفروزی / چون قامت خویش برفرازی

جان من وصد چو من بسوزی / کار من وصد چو من بسازی

با زاری و عجز و سوز در ساز / سائل تو کجا و بی‌نیازی

هر دم بشیوهٔ دگر از ره بری دل / گاه از نگاه گرمی و گه از تغافلی
برق رخش ز هر طرفی جلوه گر هنوز / ای کاکلی که بود مرا باز حاصلی
نوری اگر بصورتم از دیده این نهان / لیکن بمعنیم همه دم در مقابلی
کی آگهی ز روز سیاه منش بود / هر کس نخسته دل بچنان زلف کاکلی
در پای گلبنی بنشین شاد و خوش بنوش / در فصل گل حریف کهن از دست تو ملی
در طرف باغ تو که گل سیر آب را چه غم / گر جان دهد بکنج قفس زار بلبلی
منزل دلا بکوی عدم کن که خوبتر / از کوی نیستی نبود هیچ منزلی

از دولت وصال نکویان برور کار / سائل بنفشه سو تو محروم سائلی

نتوانی ره از چشم بصد منزل روی / لیک بیرون نتوانم که ز دل روی
روز جمع شب نشینان هشت کهو سیاه / ای سر محفل نشین وز پی که در محفل روی
افکنت افشان و خیزان از پی محمل چو گرد / همچو شمع ایمه اگر بیرون این محفل روی
چو من بر جا نخواهم ماند همراه آیمت / لیک بیرسم ز چشم پیکان خرابی دل روی
با تو گفتم از ورم عمری در این کشور بسر / من چه دانستم ز انجمن هم مستعجل روی

زنده بجان چو تو ممکن نیست او را ای عسس | گر نخواهی مرگ سایل از چه پی سایه روی

خود براه عشق بیره کی دل غافل روی
گر براه کعبه خواهی رفت بمراحل روی

تا که نگذاری برون از راه عشق از خود قدم | کی بجائی میرسی گر عمر صد منزل روی
تا درین بحر پر آفت کشتی تن نشکند | کی ازین غرقاب محنت جانب ساحل روی
اندرین ره زیرکی باشد محال ابلهی | گر درین رفت باید دست دلا تعقل روی
برفراز سدره خرم دل نشیمن کرده است | گر برون ای مرغ دل از دام آب و گل روی
گو ز نقش خواب ما نی ای دل در امان | باید اندر سایه پیر آن روشن دل روی

میشوی گمره درین ره عاقبت سایل اگر
یکقدم بیرون ز حرف مرشد کامل روی

عهدشکن چون خودم انگاشتی | بهر خط آنچه تو پنداشتی
که ز سر مهر و که از راه کین | باد گذاری که بیاد داشتی
داشتی ای دل طمع مهر او | بهر خطا آنچه تو پنداشتی
ور رسید افتاده بخواری مرا | دیدنی و نادیدنی انگاشتی
از سر مستی و بدمستیان مرا | بهر چه بگذشتی و بگذاشتی
سایه گرفتی ز من ای سرو ناز | قد برعونت چو برافراشتی
بیسببی تا بچه ای مه ترا | جنگ بمن یادگران داشتی

خار جفا امده سایل برش
تخم وفائی که تو اش کاشتی

با انکه جور یار ندارد نهایتی | ما را نباشد از ستم او شکایتی
محتاج نیست پیش بت تندخوی ما | بهر هلاک ما ز رقیبان سعایتی
در داستان روز فراقش بجو چه هم | هرکس شنید از شب هجران حکایتی
حرف شب فراق و مقالات روز وصل | هست از عذاب جزوی از آیات آیتی
جز یار ما که بی سببی یاری کشد | خون کسی نریخته کس بی جنایتی
بنهاده رو سپاه غم از هر طرف بمن | ساقی بیا برای خدا کن حمایتی

سایل زره بخشش زاهد نمیرود
او را که کرد پیر مغانش هدایتی

تو که ای رقیب منزل لب آن یار داری | چه خبر ز درد هجر و غم انتظار داری
برسان ز رهگذارش بدو چشم من غباری | تو که ای صبا گذاری بدیار یار داری
من و عاشقی و مستی تو و عجب و خودپرستی | بتو من چکار زاهد تو بمن چکار داری
چو بمسکنی اسیرم ز چه میزنی به تیرم | اگر از شکار صید من خسته عار داری
تو که ای نگار گاهی نشسته براهی | بامید یک نگاهی چه خبر ز کار داری
فتح گرت نباشد نظری بسینه ریشان | که نه خاطر پریشان نه دل فگار داری
مده ای حریف عاقل تو بدست خوبرویان | بفریب مهوشان دل اگر اختیار داری

روز جزا رسید و ندارم طاعتی   ای صاحبان فضل خدا را شفاعتی

باشد بقدر مایه اگر سود هر کسی   بیچاره من که هیچ ندارم بضاعتی

فردا مرا توقع خرمن چرا بود   امروز من که هیچ نکردم زراعتی

از نقش چند خرد دل مرد و زن خوری   بهر کس مخور دل خود قناعتی

تا کی بفکر کار جهان و جهانیان   ای دل بفکر کار خود باش ساعتی

بر طاعتم هست قرین با رضای تو   یا رب بفضل خویش بده استطاعتی

صائب خوش است گر سحر که بصد نیاز
مالد بخاک عجز جبین ضراعتی

کنون فارغ از هر نام و ننگی   نه صلحی با کسی دارم نه جنگی

شراب آورده ساقی غم بشوییم   بمن ده ساغری بیدرنگی

قدم از بار محنت گشته چون چنگ   بیا مطرب بزن بر چنگ چنگی

نیم از دست دل یکدم بیک حال   ز بس هر ساعتی باشد برنگی

خورد بر فرق هر جانا نوانت   اگر افتد ز بام چرخ سنگی

بیا لالی بشهدی کرده ترا   ننهد تیغ کامت از شرنگی

سنف برگشته مژگانش چو برگشت   نشاند از هر مژه بر دل خدنگی

چه میخواهی از آن مژگان خونریز   مگر کز جان خود صائب بتنگی

نمودی زخیالم

نمودی ز خیالم بخواب و بیداری   فراغت نه بمستی کنم نه هشیاری

اگر محبت و شعر کنم فراموشت   توانم چگونه دگر لاف از وفاداری

بیا شدش سر پروا کسی که چشم ترا   فراغ نیست ز خواب و خمار بیخوابی

کسی ندیده که غیر از تو کودکی ساله   برد ز پیر خرد مسند دل بطراری

ز آشیان چو پریدم بدام افتادم   ندانستم دمی از آزادی از گرفتاری

نکرد ترک دل از زاریت ز زاری یار   دل تو زار تر ای دل شدی ازین زاری

سزد بکلک سخن دعوی اگر کند صائب
سری و سروری و ساحری و سالاری

آن گل شده رنگش زرد از شدت بیماری   ناله همه دم از درد عاشق شده پنداری

در ناله و در افغان باشد همه دم پنهان   گر زانکه نشد عاشق از درد چه این زاری

رفت از گل رویش آب وز نرگس مستش خواب   وز سنبل مویش تاب از درد گرفتاری

شد دامن پاک او آلوده بخون آخر   از بسکه بدامن کرد از هر مژه خونباری

گر زانکه ترا امداد ای شوخ ضرر افتاد   از عاشق جانبازت مسکن طلب یاری

خواهی بکند یارت گر از ستم آزارت   تو تیر مکن زین پس با خلق دل آزاری

چون لازمه عشق است خواری حذر از وی کن   حیف است گل چون تو گر عشق کشد خواری

بار غم عشق تو بر رست نکند یکسر   بر خاطر صائب نه گر بار غمی داری

نظرم اوفتاد بر پسری — دل و دین باختم به یک نظری
پسری لیک همچو او بوجود — ناید از مادری و از پدری
راه صد دل زند به یک رفتار — هر کجا بگذرد به رهگذری
سنگ را سوخت دل ز زاری ما — و اندر این دل نمیکند اثری
بخت من بین که تخم مهر و وفا — کاشتم غیر کین نداد بری
خبر از حال ما کجا دارد — هر که از عشق نباشدش خبری
سایل از دست او کجا نالم — من که جز او نباشدم دگری

تا از خوی خود بکناری ننشینی — در منزل مقصود خود آری ننشینی
تا صاف می از ساغر وحدت نکشی نوش — ایمن ز پی رنج خماری ننشینی
خواهی که به پای خم می در همه اوقات — باید که دگر از پی کاری ننشینی
چون خار نخواهی که شوی هرگز از خوار — زنهار که با هر خس و خاری ننشینی
شد موسم گل بهر چه الحمد به گلستان — با جام می و لاله عذاری ننشینی

قطعات

خواهی نکشی بار کسی سایل اگر تو — باید که به یک شهر و دیاری ننشینی

سایل علیه الرحمة والمغفره

چو بر بندم من از این خاکدان رخت — نباشد غیر از اینم آرزویی

کرباوی

که تابوتی ز چوب رز کنندم — به آب می دهندم شست و شویی
به پیش نعش مستان بر آرند — ز هر جانب صدای های و هویی
سر کوی مغان خاکم نمایند — ز می ریزند در گورم سبویی
نگردد در هلاک من پریشان — بغیر از زلف خوبان هیچ مویی
بجز آواز نای و ناله چنگ — نخیزد ناله از هیچ سویی
بمرگ من ز یاران و رفیقان — نباشد غیر از اینشان گفتگویی

وله ایضاً

که سایل مرد و با خود برد در خاک — تمنای وصال ماه رویی

قطعه

زندگی راحت جز ناچار اسباب ضرور — هر که باشد زنده چه باید در انجاش بهر
کاه چه باید برای پختن نان جوی — هر دمی صد منت از هر چه برای نفس بود
که بر آن شربت آبی که آورد پیش لب — تلخ چه باید ز هر بد شیری کاش بود
که برای جامه تا پوشد آن اندام جسم — صد هزاران طعنه از هر کسی اندازش بود
بر نمی آیم چو من از عهده این کار و بار — از خضر نیز ارم وامی که در عاقبت بود

قطعه

کاش از آزادی دهد سایل ز لطف ایزدم — زین گرفتاری که او را زندگی نامش بود

قطعه

مرد دنیا را سه خصلت شد ضرور — گرچه بدتر زین سه هیچ اطوار نیست
هر که دارد این سه حرفت مال اوست — و آنکه زین عاریست چرخش یار نیست

اولین خصلت لجو امساک و بخل — که ازو بدتر بعالم کار نیست
خصلت ثانی دگر بیشرمی است — کش بدل زانکار کس آزار نیست
بیحیائی خصلت ثالث بود — کز حیا بر قوت گفتار نیست
باعث دولت چو اینها شد مرا — احتیاج درهم و دینار نیست

و له ایضاً

شکر کز بی دولتی سامان مرا — بر دل خرسند چون بار نیست

و له ایضاً

دلبر من که در جفاکاری — ثانی دور روزگار بود
آنکه دایم ز آتش جورش — دل مجروح داغدار بود
آنکه دایم ز دست بیدادش — چشم خونینم اشکبار بود
روزی از عجز گفتمش کز تو — تا بکی خاطرم فگار بود
در جوابم ز روی ناز گفت — کاین حکایت پر آشکار بود
که ستمکاری و جفاکیشی — کار خوبان همیشه کار بود

قطعه

عرضه کن ای صبا سلام مرا — پیش آن شاه ملک زیبائی
ای گل گلستان نیکوئی — وان سهی سرو باغ رعنائی
آنکه بر تن ز دست هجرانش — پاره شد جامهٔ شکیبائی
آنکه شد لب از فراقتش — از دلم طاقت و توانائی

ارزبانم

ارزبانم بگو که می گوید — کای مرا نور چشم پنهانی
لطف کن جان من مرا دریاب — که بجان آمدم ز تنهائی

قطعه

فصل بهار و باده گلرنگ و کنج باغ — فارغ ز صلح و جنگ حریفان روزگار
با یکدو آشنای موافق که مثلشان — نبود بزیر چرخ که این نیلگون حصار
نکته شناس و قافیه سنج و لطیفه گوی — باشد کلامشان همه چون در شاهوار
زیبا سخن مغنی شیرین حکایتی — کز یک نوا برد ز دو صد جان و دل قرار
ساقی سرو قامت خورشید طلعتی — بر گرد رخ نوشته خطی یاسمن عذار
کز جوشش حسن و شور ملاحت بیک نظر — آرد برون ز جان سهی قامتان دمار
یاری چه یار معدن رحم و مکان مهر — مانند بخت پادشه عصر سازگار
دوری چه دور دور شهنشاه کامجوی — عهدی چه عهد عهد خداوند کامکار
این آن عنایتی است که از اشتیاق آن — حسرت خورد اعاظم و اعیان روزگار

و له ایضاً

شاید گر این سعادت عظمی ترا بود — عید آن که شد بکام تو دوران روزگار

و له ایضاً

ای قد تو در ریاض دولت — زیبنده تر از نهال نوخیز
ای روی تو در سپهر عزت — رخشنده تر از مه و خور نیز
ای رایحه تو روح پرور — ای فایحه تو عنبرآمیز

هنگام سخن چو لب گشائی / از درج دهن شوی گهر ریز
قامت چو علم کنی بمیدان / آن لحظه سوی ثبات انگیز
پشت زر و سیم گاه بخشش / این یک چو سر آن بود چو ارزیز
با جود کف تو ابر آذار / باشد چو به پیش دجله کاریز
هر کس همه چیز را نیارد / غیر از تو که باشدت همه چیز
جود و هنر و وقار و احسان / خلق و کرم و حیا و تمیز
گلگون ترا بروز جولان / حاشا که رسد بگو شبدیز
باشد که بپویه باد صرصر / باشد که بحمله آتش تیز
بی زحمت چوب و تازیانه / پی در پی در رکاب و مهمیز
رانی اگرش بشام در شام / صبح آوردت بشهر تبریز
باشد دم و یال و کاکل او / چون طرهٔ دلبران دلاویز
هر گه که شوی سوار بروی / از آه پیادگان بپرهیز
ز لطف تو لشکری سوارند / لطفی بمن پیاده کن نیز

قطعه

ای خسروی که باشدشان وروبکف / بهر نثار مقدم تو خسروان روان
ای صفدری که در صف میدان سهم تو / از دست خویش میفکند ترکمان کمان
ای شیر حمله که بهنگام کارزار / کرده ز بیم حمله تو ارزان چران

سازد دم بلارک

سازد دم بلارک تو در دم مصاف / رخش حیات بر بدن صفدران گران
رضوان اگر مشابه محفلت کند / بنده دگر چگونه بگو در جنان جنان
نخورد گرگ باک بعهد تو گله را / باشد بخواب گرچه بروز و شبان شبان
پاینده باد عهد نکوی تو زانکه هست / با عهد عدل گستر تو تو امان امان
در گشته کامیاب ز جود تو عالمی / محروم سائل از در تو کی گران گران
زیرا که کرده هر نفسی از صمیم قلب / بر درگهت ز خیل دعا کاروان روان

قطعه

بدانائی که از دامان ذاتش / بود کوته دایم دست ادراک
به همشکلی که در تعریف او گفت / کسی کو عقل کل بد ما عرفناک
به بینائی که بر رویش ظاهر / اگر در جنبش آید پر خفاشاک
بمعبودی که چون او امر فرمود / ملک را او اجابت آمد چو خاک
بگردانندهٔ که قدرت او / بکوشش روز و شب افتاده افلاک
برادرانی که کرد از بهر یوسف / کوله رفع تهمت جامه چاک
که در عشق توام ای پاک دامن / بجو دامن ز لوث هر هوس پاک
چو پاک از خبث دامان من و تست / مدار از گفتهٔ بدگوهران باک

قطعه

فصل دی و دلبر آتش عذار / جام می و گوشهٔ آسایشی

این جوهر سه چیز ارد بدست روزگار — بهتر ازین نیست چه بخشایشی

قطعه در مدح فضیلت مآب شیخ جعفر

لالا ای فاضلی کز کثرت فضل و هنر — ترا زیبد که گوئی تیغ در جهان ببرور
اگر بجوی بعبادت بوعلی با آن خرد بودی — بر پیش بحر حکمت علم او از قطره کمتر
تو ای مسندآرای شریعت کز توجه باید — مدام از زهد و تقوی مسند شرع نبی پرور
ندیدست و نه بیند دیگر از مستقبل و ماضی — پی ترویج امر و نهی دین کس چون تو سالار
رواج دین حق گر از کلامت شیخ بی نحو — که هم در اسم و هم در فعل هستی ثانی جعفر
بمن از کلک گوهربار و فکر روشن و صافی — نوشتی نامه منظوم ای آرایش منبر
چه نامه نافه آهوی چین خوشبوتر از وی — چه قطعه قطعه از جنت اما زان بسی خوشتر
بجا خط چهره ای ان سوادی از سواد وی — نشانی از بیاض سینه حوران سیمین بر
چو دیدم نامه را بوسیدم و بر چشم مالیدم — پس آنگه جای بر سر دادمش که هم ای افسر
ز مضمونش که بد مشحون ز بی برگی و بی نوائی — سلم داشتم زیرا که حق بجان سخن یکسر
گنه بسیار واقع گشته لطف علام خواهد داد — بزیر افکنده ام تا زنده ام از این گنه سر
بهرحال آنچه آید بعد ازین از دست این مسکین — بجان منت پذیرد بنده آن انعام و فرمان
مگردان نخجیر زین پس خاطر عاطر ز بی برگی — تو سروی در دنیا شده سرور آری بعالم

قطعه در هجا گوید

در حریم حرمت ایشان ز اخو نا بکی — محرمی نامحرم و نامحرمی محرم بجی

ادرکار رعائی

روزگار عاشق از هجران جان فرسای تو — چند چون گیسوی تو آشفته و درهم بجو
صبح پیش ابر و اهوس از وصال عشرت زای تو — تا بکی چون روی تو فرخنده و خرم بجو
چند از دست تو ای عاشق کش دشمن نواز — قسمت ما داغ و زان دیگران مرهم بجو
زالتفات و لکنت و زیم خوی سرکشت — کار را و تا چند سور و کار سرباتم بجو
حیف باشد با کمال از غناناکس هم قرین — ظلم باشد با ملک کردیو و دد همدم بجو
با چنین آلوده دامن هر که گردد همنشین — سور و تهمت شود گر عیسی مریم بجو
ترک این ناکس اگر گوئی چه خواهد شد مگر — پادشاهی را سکی از آستان کم کم بجو

قطعه در بیوفائی دنیا گوید رحمه الله

چون دهد خاک سرت گرد ان باد — در سرت آنچه باد و بروت
لوت مار و مور خواهد شد ثبت — پرورش چند دهی از ضرب لوت
تا بکی هر دم غم روزی خوری — پی بکس کرو ز کرو ز دیدی عنکبوت
زیر خاک خانه چون اخگر بود — ز نگار اینجا چه میسازی بیوت
این زمان آن به که گوئی کم سخن — چون بکلی بایدت آخر سکوت
دل بر اسباب جهان کم نه که نیست — اندرین دنیا و ما فیها ثبوت
هرچه بینی زنده و پاینده نیست — دل مبند الا بحی لایموت

قطعه در نصیحت

شنیدم ز دستان یکی داستان — که کفش از پی پند با پور خویش

که هرچند دشمن حقیر آیدت ‏ ‏ شود ای پسر غره بر زور خویش
گر او آشتی دارد اندر نظر ‏ ‏ تو هم جنگ کم ساز منظور خویش
بسی کرد زور آور چیره دست ‏ ‏ که گردید مغلوب مقهور خویش

قطعه

گدائی در حقیقت چون سؤال است ‏ ‏ گدا او نه بمعنی شد مقابل
ستاند او بزور و این بزاری ‏ ‏ چه فرق از این و آن ای مرد عاقل

ولہ ایضاً قطعه در هجو حلوای قنادی

خواستم من بنده لطفی متخلص نوبتی ‏ ‏ قدری ز حلوای قنادی ولی گو زنفید
امتحان حلوا که استاد شکرریز آن لطف ‏ ‏ داده باشد پرورش با دام آورد اسفید
کشم او جز نیست در تمییز حسن و قبح و فرد ‏ ‏ کشم او چون است در تشخیص نیک و بد و حبید
هرچه از اقسام هر اطعمه کرده و خواهد کرد ‏ ‏ هرچه از انواع هر چیزی که او خواهد گزید
در لطافت باشد از هر قسم اجناسی فزون ‏ ‏ در طراوت باشد از هر نوع آن یابی گزید
چونکه دل در آرزویش مدتی آورد سر ‏ ‏ چونکه خاطر روزگاری انتظارش را کشید
آخرالامر از پی چندی بسی در روز از ‏ ‏ عاقبت از بعد عهدی بس بعید و پس مدید
جانب من کرد از شیراز ارسال از زمان ‏ ‏ قدری از حلوا سیاه و سخت پیش چون حدید
از کم و کیفش چنان شد جواب اخراب ‏ ‏ که بمشتی هیچ عقلی فتح بابش را کلید
هر قدر کردم تفکر هیچ معلوم نشد ‏ ‏ کز چه جنس است این و آخر از چه چیز آمد پدید

کشم از جنس

کشم از جنس خاص نیست زیرا کس نبی ‏ ‏ نه تواند کرد پیوند و نه هم از هم درید
هیچ او را چون قبول التیام و خرق نیست ‏ ‏ گر ز اجسام سماوی داشتش نبود بعید
لیک اجرام سماوی صاف باشد این کدر ‏ ‏ لیک اجسام سماوی پاک باشد این پلید
در بر ریشم فطرتش استاد پنداری سرشت ‏ ‏ زان سر ریشم لیک لیکن کار در خوان آن نشست بر برید
می نگشت از هم جدا اجزاش مرد سیم ساز ‏ ‏ گر بکار از تعبیه مفتول چون می کشید
ظلم باشد ظلم در قعر جهنم گر خورد ‏ ‏ جای زقوم و ضریعش یک گرت شیر و زید
نیست اکنون این سخن بشما مرا در زبان ‏ ‏ گوید و میگوید ارای هر که زین حلوا چشید
گر خورد بر کون آنکس کاینچنین حلوا فروخت ‏ ‏ تیر خورد بر ریش آنکس کاینچنین حلوا خرید

ترجیع بند سالم علیه الرحمة والمغفرة

ای رسم تو برخلاف یاری ‏ ‏ کار تو همه گزاف کاری
ای قاعده تو بیوفائی ‏ ‏ وی شیوهٔ تو ستم شعاری
گفتی که قدم نمی گذارم ‏ ‏ الا بطریق حق گذاری
افسوس که اعتقاد کردم ‏ ‏ عهدی که نداشت استواری
آخر بخلاف عهد و پیمان ‏ ‏ راندی ز درم چو من بخواری
با سنگ جفا بهم شکستی ‏ ‏ پیمان وفا و دوستداری
ز من چو باختیار کردی ‏ ‏ ای شوخ تو ترک سازگاری
من نیز باضطرار دادم ‏ ‏ با خویش قرار بیقراری

بار دگر آیه از سپهر　　گر بر سر من قدم گذاری

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو بر نگیرم

هست از حسن نکو شمایل　　هر جا که ولیست بر تو مایل
باور نکنم که هیچکس را　　شیرین تر ازین لبو شمایل
هر گوشه بخون طپیده صیدیست　　از ناوک غمزهٔ تو بسمل
بار الم تو راحت جان　　داغ ستم تو مرهم دل
شکرانه اینکه کامیابی　　از حسرت ما مباش غافل
گیرم که مرا بجور کشتی　　از کشتن من ترا چه حاصل
شد دست بخون من خضابت　　در گردن دیگری حمایل
ای وصل تو مایهٔ حیاتم　　چون زندگیست بی تو مشکل
کز آنکه شود در آن سر کوی　　بار دگرم مقام و منزل

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو بر نخیزم

بر قد تو ای نگار زیبا　　زیب تنه بلو قبای دیبا
چون روی تو نیست مه منور　　چون قد تو نیست سرو رعنا
ای روی تو ماه عالم افروز　　وی قد تو سرو گلشن آرا

ای لب

زین پس بر بهت دگر چه بازم　　نه دین دگرم بود نه دنیا
از هر چه بجز تو می شکیبم　　لیک از تو نمی شوم شکیبا
ای روی توام جهان روشن　　تا دیده است بدیدها بینا
ای لطف تو جمله قسمت غیر　　وی جور تو جمله روزی ما
گر خون هزار کس بزاری　　ریزی نرگسی ترا چه پروا
بی تو اگرت دگر گذارم　　واماندن ترا ز دست حاشا

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو بر نخیزم

بر گردن هر دلی ز مویت　　بندیست ز حلقه شد بمویت
آویخته صد هزار دل بیش　　در هر شکنی ز تار مویت
دل نیز ز من بکنید یاد　　کو آنکه گرفته یاد خویت
ز چشم بد ای صنم بپوشان　　از بهر خدا رخ نکویت
گردید ز رحم از دیده　　جاری به سر رخ زیاد رویت
میرم همه شب ز هجر و از نو　　زنده گندم سحر ببویت
وصل تو ندیدم و شد آخر　　عمرم همه صرف جستجویت
ترسم که بمیرم و برم من　　با خویش بخاک آرزویت
گر بار دگر ازین جدائی　　جان را دربرم و رسم بکویت

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو برنگیرم

بر روی نگارهای بت چین — از من دل و هوش و دانش و دین
در راز تو چسان بگویم اکنون — نی صبر و نه طاقت و نه تمکین
نه نامه و نی پیامی از تو — دل پیش تو بیابد از چه تسکین
ای خواندن دشمنانت اطوار — وی راندن دوستانت آیین
با دشمن خود نمیکند کس — با دوست تو آنچه کردی از کین
ای شوخ جفا روا نباشد — زین بیش بعاشقان مسکین
بی مهر رخ تو تیره باشد — ای جان جهان مرا جهان بین
چند است بآب تشنه مشتاق — مشتاق توام هزار چندین
گفتی بکشی اگر گذارم — بار دگرت قدم ببالین

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو برنگیرم

از بسکه ز زندگی بتنگم — با بخت سیاه خود بجنگم
با قد چو خدنگ هست تو شبها — وز زاری و ناله همچو چنگم
نادیدم از آن لبان شیرین — شهد است بکام جان شرنگم
خونست دلم ز دستت ای گل — بنگر بسرشک لاله رنگم

در قتل منت شتاب از چیست — بشتاب که گشت این درنگم
قربان روم آن کمان ابرو — کز هر مژه زد بجان خدنگم
چیدم چو بساط وصل زد چرخ — هر بار بجام و شیشه سنگم
دانی که چه میکشم من انبار — دامان تو گر فتد بچنگم

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو برنگیرم

هرگز به نکوئی تو آدم — پیدا نشود ز اهل عالم
سر تا قدمت تمام زیباست — ای ملک نکوئیت مسلم
جز رحم و وفا که در دلت نیست — هیچت نبود ز نیکوئی کم
پیش تو نمیرسد پری را — کز شیوهٔ دلبری زند دم
هر جا که دلی بود اسیر است — امروز در آن دو زلف پرخم
بی من تو بکار عیش و شادی — من بی تو بکار سوک و ماتم
با یاد توام غم جهان نیست — صد شکر که فارغم ازین غم
خلقی بامید وعدهٔ تو — مردند در انتظار و من هم
گر رنجه کنی بپرسش من — یکبار دگر ز لطف مقدم

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو برنگیرم

شد قسمت دیگران وصالت — وقسمت من نماند از خیالت
وز کینه بکش مرا که من خود — میرم همه وقتی از برایت
تا سر ننهم زمن مپندار — بیرون رود از سرم هوایت
حال من مبتلا چه داند — هرکس که نگشته مبتلایت
اندیشه از آن مراست از تو — کاندیشه نباشد از خدایت
ای نور دل و دو دیده لعلت — پیوسته میان دیده جایت
چه فایده از برابر من — گر بگذری ای سرم فدایت
کو دست که دامنت بگیرم — کو پای که افتم از قفایت
گر بر سرم از وفا نشینی — انقدر که سر نهم بپایت

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو بر نگیرم

ای شیوه تو جفا و بیداد — ای از تو و شیوه تو فریاد
ای از تو اساس مهر ویران — وی از تو بنای جور آباد
ای عهد وفا بعهد منسوخ — وی رسم ستم نهاده بنیاد
جز درس جفا نداده گویی — چرخ و کرت بیاد استاد
چز غیر تو نیست دادخواهی — از دست تو پیش که برم داد
حال دل زار من چه دانی — من بسته دام غم تو آزاد

بی یاد تو بیکم

بی یاد تو هیچکه نیاید — از هستی خویشتن مرا یاد
امروز بخوبی تو کس نیست — در خیل پری و آدمیزاد
بار دگر ار غلط کند رای — سوی منت ای صنم گر افتاد

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو بر نگیرم

دردا که فلک بصد غم و درد — کرد آخرم از تو ای صنم فرد
جاریست همیشه اشک گلگون — از دیده مرا بچهره زرد
پنهان نه بدل آتشی که دارم — پیداست مدام از دم سرد
در هجر تو چون زیم که بی تو — خورد از تو مرا نه خواب و نه خورد
دست از ستم ای نگار بردار — وز راه جفا و جور برگرد
گر جان برت آورم چه تقصیر — هیچم بتو جز این ره آورد
گر خاک وجود من برد باد — هرگز نرسد بدامنت گرد
آن بخت کجا که سیر بینم — روی تو فغان ز بخت نامرد
بار دگرت اگر ببینم — دانم که چه کار بایدم کرد

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو بر نگیرم

هرگز ندهد رهائیش دست — در دام تو هر که گشت پابست

هرکس بتو عهد بست باری / چو عهد تو عهد جمله بشکست
چون از تو دگر جدا نشیند / یک لحظه کسی که با تو بنشست
دل برده ز دست هوشیاران / از نیک نگه آن خوش نرگس مست
سرو چمن ای نهال نوخیز / با سرو بلند قامت پست
از زلف دراز تو کمند است / بر گردن هرکجا دلی هست
از غمزه تو خرم آنکه ببرید / خوش وقت کسی که با تو پیوست
با خوی تو سر نمیتوان برد / وز قید تو در نمیتوان جست
لب را دگر اگر چو هر بار / پابوس تو میدهد مراد است

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو بر نگیرم

ای لاله عذار سرو قامت / از قامت تو جهان قیامت
گر ناصح من رخ تو بیند / دیگر نکند مرا ملامت
هرکو بتو دل سپرد مشکل / کز دست تو جان برد سلامت
ما را رخ زرد و اشک گلگون / در عشق تو بس بود علامت
باور نکنی که پیش تو ما را / ممکن نبود ای صنم استقامت
بنگر که بزیر بار هجرت / خم گشته مرا چگونه قامت
دامان تو هرکه داده از دست / بر سر زده است از ندامت

دانم که تو این

دانم که تو این کرم نداری / کانی بسر من از کرامت
گر بار دگر شوی چو هر بار / در آن سر کو مرا اقامت

در پای تو زار تا بمیرم
سر از قدم تو بر نگیرم

این معما است بنام حسین

گشتی چو میان خیل خوبان تو امیر / حسن و نمک تو دم بدم گشت فزون
در حسن بدان مرتبه کار تو رسید / کابروت کمان بروی خورشید کشید

معما باسم باقر رباعی

در باغ گل نماند چو شد آخر بهار / از صحن باغ رخت بدر برد زاغ هزار
در باغ لی هزار چو بنهاد پا نگار / قمری به پیش مقدم او کرد جان نثار

این معما باسم بلقیس است رباعی

ز درد عشق هرکس باخبر گشت / ز خون دل مدامش دیده تر گشت
بپهلوی دلم بنشست ماهی / دلم زیر و زبر چون کرد بر گشت

این معما باسم امینه است رباعی

تا در بر و دوم هیچکه او را زکمند / آن سرو که قد براستی کرده بلند
وی مدد بر سر من او دل بنشست / در پای من آخر ز گره حلقه فکند

معما باسم زمان است رباعی

یکی نیم از تن دشمن بیفکن / بکش در چشم او پس میل آهن

سر زنجیر شق اندر کون انداز ‌‌ | که تا ایمن شوی از سر و سمن

این معما باسم حسام است

چو جا در چشم کرد آن سرو چالاک ‌‌ | نمود از چشم مژگانی که بد پاک

این معما باسم موسی است

از مهر تو دل گمان مبر خواهم کند ‌‌ | در آتش کز آن نیم سپند
ز حکم تو گر سر کشم ای سرو بلند ‌‌ | در گردن من موی چو افکن چو کمند

این معما باسم جعفر است

خواهی چه بپایی تو ازین نام و نشان ‌‌ | مار سر و دم بریده را بر گردان
بگذار بجای سر او خرچنگی ‌‌ | پس پای خری بجای دمش بنشان

من هزلیات ... علیه الرحمه

معلمی بذله گوی و شوخ و ظریف ‌‌ | خود بتی امردی فریفت بزر
برد در خلوتیش پنهانی ‌‌ | تا بکام دلش کشد دربر
پسر آن گنبد چو سیم سفید ‌‌ | چون ز شلوار آورید بدر
به محاذی سینهٔ معلم ‌‌ | داشت نی زیر تر نه بالاتر
دید معلم چو آن معامله را ‌‌ | گفتش ای شوخ چشم افسونگر
کون اگر ز آنکه بایدم دادن ‌‌ | پیش ازین کون خود بزن او ر
ور بخواهی برش من زدن ‌‌ | پس ازین پیشتر بیا لا بر

ورنه ایشان

ورنه زایشان که بار و اشته ‌‌ | نیست این بر و قسم را در خور

وله ایضاً

کم مباد تا که باشی ای فلان ‌‌ | چار چیزت در جهان از چار چیز
پشت و پهلویت دمی ز چوب و سنگ ‌‌ | سبلت و کونت تهی از کیر و شیر

وله ایضاً

از تو ای شوخ پر کرشمه و ناز ‌‌ | بر زمین هر دو دست بنهادن
از من و ما در چند هوا و هوس ‌‌ | بند شلوار خویش بگشادن
کی آید ز هر کسی کاری ‌‌ | از تو کون دادن و ز من گادن

وله ایضاً

تا چند دریغ داری از من ‌‌ | ای شوخ تو کون نازنین را
گر ز آنکه نمیگذاری از ناز ‌‌ | بر خاک بپیش من جبین را
بگذار که میرم از غم دست ‌‌ | بگذار بدانستم سر بن را

رباعیات ... علیه الرحمة و المغفرة

در هجر تو فریادرسی نیست مرا ‌‌ | جز آه و فغان همنفسی نیست مرا
درپیش که از دست تو نالم بر گو ‌‌ | چون جز تو در این جهان کسی نیست مرا

رباعی

با صیقل لطف و کرم ای بار خدا ‌‌ | ز آئینهٔ دل زنگ ملالتی بزدا

دانگاه در آن آینه از دیده بجو / رخساره پی نظیر خویشم بنما

رباعی

در دام کسی که ای دل آورده ترا / مشغول بخویشتن چنین کرده ترا
کاکنون دگرت یاد نمی آید هیچ / زانکس که درون سینه پرورده ترا

رباعی

آن گز در خود در بدر افکند مرا / سایه بغلط چو بر سر افکند مرا
گفتم که بحالم از ترحم گاهی / افکن نظری از نظر افکند مرا

رباعی

بیخود از کسی نوازش کلبانک رباب / این بیت بگو چه خوش پیش اصحاب
ورزیست بصد حیله از راه صواب / در موسم گل هر که کند ترک شراب

رباعی

از جام رقیب تا شدی مست خراب / در سینه مرا دل شد ازین غصه کباب
در بزم تو دوش تا سحر بود بلند / فریاد من و ناله کلبانک رباب

رباعی

ای تازه نهال گلشن ناز قدت / گر ناز کنی ببرد قد آن رسدت
از سر تا پا تمام لطفی و نمک / یارب نرسد گزندی از چشم بدت

رباعی

افسوس که

افسوس که اوقات جوانی بگذشت / هنگام خوشی و کامرانی بگذشت
روز غم و درد ضعف پیری برسید / ایام نشاط و شادمانی بگذشت

رباعی

ای هست تو جمله هستی از نیست / هستی که بخود هست بود غیر کی است
چون هستی هر چه هست از هستی تست / پس غیر ترا دعوی هستی از چیست

رباعی

در معرفت تو عقل کل حیران است / در کنه تو بودن ز خیر امکان است
بی نور هدایت تو در راه طلب / هر راهروی که هست سرگردان است

رباعی

دلخواه تر است هر دلی ریش تر است / خواهان ترم او را که جفاکیش تر است
چندانکه جفای او بمن بیشتر است / نزدیک من او نکوتر از پیشتر است

رباعی

ای در ره و رسم دلبری چابک تو / هر کس که بعالم است دلداده تست
امروز بهر کجا دلی گم گردد / آنرا از سر زلف تو می باید جست

رباعی

گلشن که چو آیینه دل روشن اوست / پیراهن تقوی و ورع جوشن اوست
اوراق خیال او چو اوراق گل است / گلهای شگفته بسکه در گلشن اوست

سوی چمن آید چو صبا از کویت　　بلبل شود آشفته وش از بویت
گل جامه درد بتن ز شوق رویت　　سنبل پیچد بخود بیاد مویت

رباعی

یاران همه جا گرفته اند در کویت　　اغیار نشسته اند در پهلویت
من مانده به نیم ره ز بیم خویت　　وز ترس نمیتوانم آمد سویت

رباعی

بودیم ستاده در رهت با دل شاد　　دی هم من و هم غیر بامید مراد
داد دل غیر دادی از دست تو داد　　فریاد مرا گوش نکردی فریاد

رباعی

خورشید بروی دلپسندت ماند　　یاقوت بلعل نوشخندت ماند
شمشاد بقامت بلندت ماند　　سنبل بدو زلف چون کمندت ماند

رباعی

آنان که بمیدان محبت مردند　　از هر چه نه راه محبت باشد فردند
گر زهر رسید از کف او خوردند　　وز جان طلب یار ز خویش آوردند

رباعی

در روز ازل مرا غمین ساخته اند　　از زرده دل و زار و حزین ساخته اند
خواهم که خلاف آنچه هستم باشم　　لیکن چه کنم مرا چنین ساخته اند

تا سیل دلت باین و آن گشته زیاد　　یاد منت ای مهر گسل رفته زیاد
دست تهمت بر جگر ریش نهاد　　داغی که مرا [illegible] برآمد ز نهاد

رباعی

تا دزد بناگوش تو خط آیمه سر　　شد حلقه بگوش روی گوش شمس و قمر
گفتم که چو سر زند خطت گردد کم　　میلم بتو لیک شد بسی افزون تر

رباعی

از دامن می دست چرا دارم باز　　گر خوردن می یافته ام عمر دراز
گویند مخور باده که پیری اکنون　　زان باده خورم که تا جوان گردم باز

رباعی

آزاد مرا ندیده در عالم کس　　آزادی من همین قدر بُده و بس
کز دام گشود بندم از پا صیاد　　از گوشه دام برد تا کنج قفس

رباعی

ای باخبر از دل و زبان همه کس　　یکسان بتو مخفی و نهان همه کس
حاجت بتو دل بعرض حاجت بر تو　　چون واقفی از راز نهان همه کس

رباعی

گم کرده دلم که خبر باد ا یادش　　در حیرتم آیا که چه پیش افتادش
گویا که اسیر گشته و صیادش　　تا زنده بود نمیکند آزادش

آمد غم عشق و حلقه زد بر در دل — بنشست چو در گشادمش در بر دل
بر بو که کنون ز دست دل صبر و قرار — تا بعد دگر چه آورد بر سر دل

رباعی

تا گشت نه دلم مایل آن مهر گسل — غلطیده بخاک و خون چو مرغ بسمل
آری بود این سزای آن دل که شود — بر دلبر بی مهر و وفا مایل

رباعی

گفتم که بگیرم ز کوی آن مهر گسل — با خویشتن آورم دل پا در گل
هنگام بریدن رهش زان سر منزل — دل دامن او گرفت و من دامن دل

رباعی

روز از تو جدا آه غم اندوز کنم — شب چو ز غم ناله جانسوز کنم
هر روز شب آورم از هجر چنان — هر شب ز فراق آنچنانش روز کنم

رباعی

دیدی که چه من بروز خود آوردم — روزی که ترا دلبر خود میکردم
در سینه ز دست جورت آخر خون شد — آن دل که بصد خون جگر پروردم

رباعی

گر زانکه نه تهمت ز غم میمیرم — ور تهمت از زبان رقیبت تیرم
حاصل چه شود ز تو باین حال مرا — گیرم که بدست دامنت هم گیرم

با آنکه مدام

با آنکه مدام از غمت خون گریم — باشد هوسم که هردم افزون گریم
نه خون جگر بماند نه در دیده سرشک — میگویم از این که بعد از این چون گریم

رباعی

ای نور دو دیده تا شدی دور از چشم — از رفتن تو رفت مرا نور از چشم
یکدم ز دلم غایب و مهجور نهٔ — هستی همیشه گرچه مستور از چشم

رباعی

تا کی ز غمت فگار باشد دل من — در دست تو داغدار باشد دل من
چون هیچ وفا نمیدهی وعده بمن — تا چند در انتظار باشد دل من

رباعی

ز آن لب بزودی کسان نان خوردن — خون دل کافر و مسلمان خوردن
صد تیر ز دست خصم بر جان خوردن — بهتر که بهار باده پنهان خوردن

رباعی

آید چو اجل خیال از مرگ امان — از سعی طبیب و از دوا درمان
گیرم در باغ باغبان محکم بست — سالم نشود کشتی ز آسیب خزان

رباعی

شبها نه ز هجر تو همین زارم من — گر وصل تو بیشتر در آزارم من
زر بودن غیر هر شب ای شمع چگل — میسوزم و در بزم تو جا دارم من

ای از تو مرا امید غمخواری نه
وز بار غمت مرا سبکباری نه
زخم ار چه بسی هست بجز از تو مرا
جز زخم دلم زخم دگر کاری نه

رباعی

ای پر ز محبت شده سینهٔ من
وی سینهٔ تو لبالب از کینهٔ من
بر سینه ام از مهر دمی گوش بنه
تا بشنوی از دل غم دیرینهٔ من

رباعی

بفروش بباده خرقه و سجاده
کاین است طریق مردم آزاده
خوش وقت کسی که سال و مه روز و شب
در مسکن مست و بخرابات افتاده

رباعی

ای گشته نهان ز رعایت پیدایی
هم با همه هم از همه تنهایی
بی جایی و خالی ز تو نبود جایی
بی نقشی و در نقشها بنمایی

رباعی

می پرسم و دم ز تو در هر نفسی
جوری که کشیدم ز تو هرگز ز کسی
فریاد زدم اگر ز دست تو بسی
فریاد ولی نبود فریادرسی

رباعی

از کین کشیدم زمانه زار از طرفی
وز غم کشیدم فراق یار از طرفی
القصه بقصد قتل من بسته کمر
چرخ از طرفی و روزگار از طرفی

گرد اصل هیچ فرع و هیچ اصل نه ایم
لیکن همه ایم چون ز تو فصل نه ایم
نزدیکتری بما تو از ما لیکن
دوریم ز تو که قابل وصل نه ایم

تمت الرباعیات والحمد لله رب العالمین

ای ربوده هوا ز مغزت هوش
دلت از آتش هوس پرجوش
برده شهوت ز خاطرت آرام
حرص و آزت ز کف ربوده زمام
نبود سال و مه ترا باری
جز هوا و هوس دگر کاری
از یکی زن دلت نیاساید
هر زمانت زنی دگر باید
با یکی هر زمانی از جایی
باشد اندر دلت تمنایی
چند همچون خروس شهوت مند
آوری جمع ماکیانی چند
هر چه داری بکار خرج کنی
عمر خود را بهرزه خرج کنی
هر که با شهوت آشنائی کرد
لاجرم ترک پارسائی کرد
در جهان آری آن کسی مرد است
کو ز هم صحبتی زنان فرد است
رخش همت کسی که جولان راند
کو بر این فرقه آستین افشاند
همتی کن اگر نه بی دردی
گرد ایشان مگرد اگر مردی
دامن از الفت زنان برچین
همچو مردان به پیش زن منشین
صحبت زن ترا چو زن سازد
همتت از کوی مردی اندازد

دلت از نیش غم نماید ریش　　سرت از غصه افکند در پیش
جان تو زار و تن نزار کند　　جگرت خون دلت فگار کند
اگر از اهل دانش و هوشی　　تا بکی در هلاک خود کوشی
شادی ار بایدت کم زن گیر　　حال من بین و عبرت از من گیر
من که پیداست زین سخن غرضم　　از قضا مبتلا باین مرضم
بشنو ای نیک مرد دانش فرح　　از من مبتلا نکوهش زن
گرچه عقلش خلل پذیر بود　　لیک در مکر بی نظیر بود
چونکه قانون حیله سازد ساز　　بفریبد سپهر شعبده باز
لب بمکر و فسون چو بگشاید　　پیش مکرش فلک زبون آید
گاه تزویر و خدعه و تلبیس　　هست شاگرد کمترش ابلیس
از فسون سازیش مدار عجب　　کاورد ماه از سپهر بشب
چنگ ار شمع حیله افروزد　　او زمین را باسمان دوزد
یکند در مقام چاره گری　　جمع در یک مقام دیو و پری
بهر ایذیش ار ز جا خیزد　　آب و آتش بهم برآمیزد
ور بکار نفاقش افتد کار　　بگسلد جسم را ز جان بیزار
بهر دستان چو افکند دستان　　بندد او دست رستم دستان
پور کاوس ازو شده است تباه　　پسران از مکر او فتاده بچاه

کلک توران

ملک توران و کشور ایران　　هست یکسر ز مکر او ویران
فتنه و شورش قدیم و جدید　　گشته از کید زن تمام پدید
بهر کید وی از کتاب کریم　　بس بود آن کیدکن عظیم
الحذر زین گروه حیلت کار　　الحذر زین جماعت مکار
گر نداری تو باور این سخنان　　بشنو این داستان ز مکر زنان
بود مردی بفضل نام ز پیش　　پیش ارباب عقل حکمت کیش
صاحب فهم و دانش و ادراک　　دامن او ز لوث شهوت پاک
عالمی فاضلی گران مایه　　برتر از چرخ هفتمش پایه
محفل آرای خوش محاوره　　ورد منادی بدهر نادره
زده صدره قدم بهر راهی　　از رسوم زمانه آگاهی
گشته واقف ز کید و مکر زنان　　گفته هر جا ز کیدشان سخنان
در سرا و محله و برزن　　روز و شب کار او نکوهش زن
جمع کرده ز کید و مکر زنان　　داستانها ز حیله و دستان
آنچه زینگونه هر کجا دیده　　و آنچه از این مقوله بشنیده
جمله را فراهم آورده　　نام او حیلة النسا کرده
هر که دیدی چه از جوان و چه پیر　　بهر خلق جهان صغیر و کبیر
آن مقالات پیش او خواندی　　در معنی بر آن برافشاندی

از قضا روزی آن یگانهٔ دهر / او فتادش گذار در یک شهر
شهری آباد خرم و معمور / در قصورش نبود هیچ قصور
بودی از بسکه تازه و آباد / کهنه ویرانه پیش بغداد
برده با چهره ز غصه کبود / مصر و شامش بصبح و شام حسود
ز صفاهای سبز بستانش / کمترین ده بدی صفاهانش
یزد را کرده بندهٔ یزدانش / کم ز کاشانه ایست کاشانش
چین ز رشکش فکنده بر رخ چین / بوسه بر پای او زده ماچین
گفته در شان او نکو نی حق / مثلها فی البلاد لم یخلق
مردمانش همه غریب نواز / با غریبان بمردمی دمساز
آشنا روی و نرم و فرزانه / وز خشونت تمام بیگانه
دلبرانش ز زلف همچو کمند / کرده هر یک هزار دل در بند
همه در بوستان زیبائی / قد برافراخته برعنائی
همه در گلستان نیکوئی / رخ برافروخته بخوش روئی
دید چون آن جوان چنین جائی / اندر آن شهر ساخت ماوائی
در محلی نکو نمود نزول / چونکه چندی ز رنج ره آسود
بعد از آن شد بکوچه و بازار / تا شود واقف از حقیقت کار
حال اشراف آن بلد پرسید / رفت و دید آنکه را که باید دید

خلق آن بلده را صغیر و کبیر / اهل آن خطه از غنی و فقیر
چونکه از حال او خبر گشتند / ز آشنائیش بهره ور گشتند
جمله گشتند از محبت او / روز و شب شوقمند صحبت او
بسکه نیکی و نیک خوئی کرد / صید دلها بخوب گوئی کرد
همه در خدمتش بجان راغب / او چو مطلوب و مردمان طالب
با وی آنکس که آشنائی کرد / نتوانست ازو جدائی کرد
هر که خوش خلق و نیک گفتار است / بذله گوی و ظریف اطوار است
شوخ و شیرین کلام و با هنر است / وز تمام علوم با خبر است
باشد آنکس که زیرک و عاقل / هست بیشک بصحبتش مایل
هر که با بخردیش پیوند است / مایل صحبت خردمند است
نبود هیچ اندرین دنیا / بهتر از همنشینی دانا
خنک آنکس که این سعادت یافت / با خردمند راه صحبت یافت
الغرض اهل آن دیار تمام / دور از وی نبودشان آرام
هر که یکره شنید گفتارش / گشت از جان و دل هوادارش
محفلش مجمع نکویان شد / بزم او جای نغز گویان شد
اهل آن شهر را چو صادق دید / در صداقت بخود موافق دید
دایم اندر میان انجمنش / بود با همدمان همین سخنش

کی حریفان زیرک و عاقل ‌ ‌ ‌ شوید از فریب زن غافل
نه که بر قولش اعتبار کنید ‌ ‌ ‌ بخلافش همیشه کار کنید
برضای زن آنکه یکدم زیست ‌ ‌ ‌ ز آن زیان کارتر بعالم نیست
بضرورت گرش دهی پند ‌ ‌ ‌ دامن از صحبتش فرا چینید
ز آنکه صحبت بسی اثر دارد ‌ ‌ ‌ صحبت زن ترا خطر دارد
گرچه در خانه یا سفر باشید ‌ ‌ ‌ زو شب و روز بر حذر باشید
نگذارید هیچگه زنهار ‌ ‌ ‌ که نهند پا بکوچه و بازار
یا گذاری بر آنچه رغبت ‌ ‌ ‌ که بدان کار بر گشاید دست
گرچه امری که در نظر دارد ‌ ‌ ‌ نیست ممکن که درست بر دارد
شیوهٔ زن تمام نامردیست ‌ ‌ ‌ مرد را زو همیشه رخ زردیست
ای بسا کس که دم ز مردی زد ‌ ‌ ‌ هر چو من کس منحصر در عالم
گرد زن اینچنان زخش ... زرد ‌ ‌ ‌ که زیارت سر برون آورد
این سخن را بست بهر وضوح ‌ ‌ ‌ قصهٔ اهل لوط و زوجهٔ نوح
آنچه زین پیش گفته شد یکسر ‌ ‌ ‌ همه را گفت بلکه افزون تر
پیش ایشان ز آن رساله گذاشت ‌ ‌ ‌ داستانی نخوانده و نگذاشت
گشت در خاطر صغیر و کبیر ‌ ‌ ‌ این سخنها تمام نقش پذیر
همه در بزم زنان بشد ‌ ‌ ‌ دل ایشان ز درد و غم خوش شد

خالی از آشنا و بیگانه ‌ ‌ ‌ مانده تنها بگوشه خانه
داشت هر کس بخاطر آن دایم ‌ ‌ ‌ که کند سیر بام همسایه
نی ز یاران بسویشان گذری ‌ ‌ ‌ نی ز دست خواهرانشان خبری
کار ز بسکه شد بر ایشان تنگ ‌ ‌ ‌ داشت با بخت خویش هر کس جنگ
بهر رفتن بکوچه و بازار ‌ ‌ ‌ باز جستن ز گوشه و ز کنار
وان شدن سوی روضه بهر طواف ‌ ‌ ‌ دیدن رند و لوطی و اجلاف
خواندن دوستان مهمانی ‌ ‌ ‌ بهر تفتیش راز پنهانی
بار رفیقان شدن بگرمابه ‌ ‌ ‌ باز گفتن ز کار همخوابه
درد دل پیش همدمان گفتن ‌ ‌ ‌ خاطر خود ز گرد غم رفتن
از پی دل ربودن شوهر ‌ ‌ ‌ حیله آموختن ز یکدیگر
از برای شکست همخانه ‌ ‌ ‌ کردن سحر و مکر و افسانه
که طلسمات دوستی کندن ‌ ‌ ‌ گاه نعل اندر آتش افکندن
هر یکی چونکه آمدی یادش ‌ ‌ ‌ بر گذشتی ز چرخ فریادش
چون بدانگونه بر گذشت بسی ‌ ‌ ‌ از بزرگان آن دیار کسی
از قضای سپهر لعبت باز ‌ ‌ ‌ کرد هنگامهٔ عروسی ساز
ساخت جشنی چنانکه می شاید ‌ ‌ ‌ کرد آماده آنچه می باید
بزمی آراست پادشاهانه ‌ ‌ ‌ همه اسباب او ملوکانه

فرشهای لطیف افکنده   ناز و نعمت در او پراکنده
خوردنی هر قدر که میخواهی   کرده حاضر ز مرغ تا ماهی
کرده حلوایش شکر و بادام   از لب نوش و چشم خندان وام
در نه حلوای هر کجا پسنی   کس ندیده چنین بشیرینی
میوه های تمام تازه و تر   زده در طعم طعنه بر شکر
یکطرف جمعی از کنیز و غلام   همه در حسن همچو ماه تمام
بهر خدمت چو سرو آزاده   روز تا شب بپای استاده
یکطرف مطربان خوش آواز   همه دستان سرا و عود نواز
هر یکی چنگ را گرفته بچنگ   کرده آهنگ دلبری آهنگ
کشف هر یک در آشکار و نهفت   از مقامات هرچه باید گفت
هر زمانی بیک نوای دگر   در مقامی غزلسرای دگر
زان نواها که جمله روح فزاست   کار عشاق چون نوا شد راست
هر که دید آن مقام همچو بهشت   از سر اندیشه بهشت بهشت
کرده اسباب جشن چون موجود   از بزرگان شهر هر کس بود
خواند از آشنا و از اقوام   بعروسی ز مرد و زن بتمام
از زن و مرد هر کرا طلبید   همه را نزد خویش حاضر دید
خیل مردان بمیهمان خانه   جمع گردیده جمله فرزانه

آمده

بر کشد جای دلنشاد   بنشاط و سماع پیوسته بوند
اندرونش که بود بزم سرور   شد بهشت برین ز کثرت حور
تا که شد زان بتان کفر آیین   خانه رشک نگارخانه چین
چون شدند آن زنان حور سرشت   جمع در آن مقام همچو بهشت
همه مهر سپهر محبوبی   همه شاه قلمرو خوبی
همه خورشید آسمان جمال   همه در باغ حسن تازه نهال
همه از چشم و خال سحر آیین   آفت عقل و هوش و رهزن دین
همه با عشرت و خرمی دمساز   جای کردند چون به مسند ناز
با دلی فارغ از گزند و تعب   جمله گشتند گرم عیش و طرب
آن یکی از کمال طنازی   با شکنج زلف در بازی
وآن یکی از تبسم شکرین   ساخته کام حاضران شیرین
وان دگر از کلام روح فزا   کرده رسم مسیح را احیا
هر یکی زر نشاط در کاری   گرم کرده ز وجد بازاری
هر کسی چون بر آن گذشت بسی   باز میگفت راز دل بکسی
تا به کیفیتی رسید آنی   گفته شد رازهای پنهانی
زانمیان یک زنی سخنگو طرش   گفت با همدمان مشفق خویش
کاسمان با زمین چه بازی کرد   ترک یاری و دلنوازی کرد

کرد از ایشان قبول راهبری | کو رساند بدان مقام پری
چون برین گشته کار یافت قرار | جست ازجا حریف ازپی کار
احتیاجش بزینت ارچه نبود | لیک حسنی بحسن خویش افزود
تا کند تیره روز اهل نیاز | کرد چشمان سیه ز سرمهٔ ناز
لاجوردی چو طاق بهتر بود | طاق ابرو ز وسمه ساخت کبود
سوخت از بهر دفع چشم گزند | بر رخ آتشین ز خال سپند
تا لطافت بلند آوازه | شد از غازه گونهٔ رخ تازه
تا برد دل ز دست هر کس هست | از حنا دست را نگار ببست
شانه گیسوی عنبرافشان کرد | جمع دلهای آن پریشان کرد
کرد آن مه ز دیبهٔ ششتر | جامه همچو برگ گل در بر
خواهد آری چنان تن و بدنی | همچو گلبرگ تازه پیرهنی
سرو قد را چو کرد پاپوش | برد از هر که بود طاقت و هوش
وه چه زیباست جامهٔ دیبا | خاصه بر قامت بت رعنا
آن بت سیم ساق چون کمر | بست زرین نطاقی از گوهر
گوشش از گوشوار مروارید | حلقه در گوش چهر و ماه کشید
چونکه برهعث جمله کرد تمام | شد چو ماه دو هفته بر لب بام
وز سر بام انجمن آمد زیر | چون ز بام سپهر مهر منیر

ابلم الکی

نازل

رهبر از پیش و راهزن ز عقب | پا نهادند در رهِ مطلب
می نهاد از خرام آن بت چین | هر قدم منتی بروی زمین
در خرامش بگاه جلوه‌گری | پای در گل بماند کبک دری
آمد آن نازنین بدین آیین | همه جا تا سرای آن مسکین
بر در آن سرای چونکه رسید | حلقه در کف و پیش کشید
تا شود فتح باب کار مگر | کوفت آهسته حلقه را بر در
مرد بیچاره زین بلا غافل | که شد اندر سرای او داخل
بانگ در چون در آمدش در گوش | جست از جای مرد صاحب هوش
شد سوی در که تا ببیند کیست | که بدر آمده است و کارش چیست
در چو بگشاد مرد فرزانه | او فتاد آتشش در خانه
سرو قدی در آمدش از در | بلکه صد ره ز سرو رعنا تر
چونکه دیدش لب سؤال گشاد | که درین جات چون گذار افتاد
ره بدر دادت در اینچنین کوئی | راه گم کرده مگر کوئی
ور نه با من ترا چه بازار است | آدمی یا پری کجا یار است
تو که باز گو و کام تو چیست | مدعایت کدام و نام تو چیست
گفت یکساعتی بدین جایم | تا در اینجا دمی بیاسایم
گرچه بزمت نه جای چو منی است | سهل باشد که با توام سخن است

با قد همچو سرو بستان راست / چون نشست او فغان ز عالم خواست
کرد از درج لب در افشانی / گفت با او پس از ثنا خوانی
کای بدانش ز عالمی ممتاز / عالمی را بدر که تو نیاز
گرچه خلق تو در جهان سمر است / لیک حسنت ز خلق بیشتر است
آنچه در بارهٔ تو بشنیدم / چو که دیدم از آن فزون دیدم
آدمی اینچنین پسندیده / کس نچیند فرشته کم دیده
خلق را حاجت از تو گشته روا / بتو هم چشم حاجتیست مرا
شرح دردی که من بدل دارم / گر کنی گوش بر تو بشمارم
زانکه باشد بهر دل کش / درد دل گر و غم ز دل رفتن
پدرم گرچه قاضی شهر است / لیک از انصاف و رحم بی بهر است
در الطاف بسته بر رویم / گشته مانع ز کردن شویم
گرچه دور از حکایت ز شرم است / وین خلاف طریق آزرم است
لیک چون آدمی بجان آید / گویدش آنچه بر زبان آید
داردم در سرای غم محبوس / بگذرد سالها ز من افسوس
در زنجو من نشانی / سر برون آورم بشب ز سرای
چه بتر زین بود طاق از جفت / شب بیالین حجر باید خفت
هر زنی را که وصل شوئی هست / چون گلی دان که رنگ و بوئی هست

هر کرا نیست در جهان همسر / در جهان گر نباشد او بهتر
خاصه او را که حسن و زیبائیست / کی روا در جهان بتنهائیست
حیف باشد چو من دلارائی / جان و هم عاقبت برسوائی
ماه اگر بیندم خجل گردد / ور کرم مهر منفعل گردد
چون کشم برقع از گل رخسار / گل شود چشم چشم دم خار
منفعل این کمان ابرویم / زه به تیر آنکه دید بر رویم
چشم اندر میل ناز کند / ور از خواب دیده باز کند
به نگاهی ز نرگس مستم / از لب فتنه کام داد از دستم
قد چو سرو کو سرو از و خجل است / نی بلند و نه پست معتدل است
شکرین خنده ام شکر خند / زوه صد طعنه بر حلاوت قند
دهنم گر نه پر از آب بقاست / سخنم از پی چه روح افزاست
ور از آستین ساعد بالا / زنم آرم برون ید و بیضا
هر که روزی ز چاک پیرهنم / کرد نظاره تن و بدنم
کرد صد باره هر دمی پاره / جامهٔ جان خویشتن باره
هر سر مو ز تار گیسویم / شوکت آن کشد ولی سویم
با چنین حسن و دلبری و جمال / با چنین طرز و طور و غنج و دلال
هر که آمد بخواستگاری من / بهوای وصال و یاری من

بخواستاری

بازبانی بری ز صدق و صواب / پدرم گویدش چنین بجواب
که مرا هست دختری اما / پای تا سر تمام نازیبا
هم ز پا لنگ و هم ز سر کچل است / از سر و پا تمام پر خلل است
گوش کر چشم کور و قد کوتاه / دست شل مو سفید و چهره سیاه
عارضش چون سپر پر از / یا چو مشتی درخورده باشد رنگ
آنچه از زشتی و معیوبی / دارد الا نکوئی و خوبی
وآنچه از نیکوئی و از سزاست / او از آنها تمام بیخبر است
تا گریزد و شتر از چپ و راست / نتواند خود از زمین برخاست
گر بپاشش زمین ستاند کس / رنج زودش بمن فرستد کس
تا ز روی اعتقاد بنمایند / هیچ خورد بهر آن سخن سوگند
سازد آخر ز کذب و افسانه / تا امیدش روانه از خانه
تو که گوهر جدا کنی ز شبیز / جانب من ببین بچشم تمیز
هست نقص چنین در اعضایم / بنگر جمله سر تا پایم
که بهتان و افترا ادرم / بگذرد چو ز رشته ی زر درم
رخ نمود آن زمان ز طرف نقاب / همچو خورشید از کنار سحاب
دید روئی چو برگ گل تازه / زو لطافت گرفته اندازه
مهر شرمنده گشت و مه خجلش / رفته زو خار گل بپای دلش

شد بیکدیدن آنچنان پابست / که از او عقل و دین شدش از دست
ماند حیران و رفتش از سر هوش / دل ز سودای عشق اندر جوش
کرد بیخود چنان ز یک نظرش / که نماند از وجود خود خبرش
چونکه دیدش مدام خود در بند / خواست تا سخت تر شود پیوند
گفت یکدم نظاره کن سویم / بنگر اول بمصحف رویم
تا که از این صحیفه برخوانی / جمله آیات صنع یزدانی
سوی محراب ابرویم رو کن / سیر این طاق چشم و ابرو کن
چونکه دیدی کمان ابرویم / چشم بگشا بچشم جادویم
هر که دید آن دو نرگس سیراب / خواب دیگر نه بیند اندر خواب
می نیاید بچشم اگر دهنم / درک تیزبینش کن از سخنم
یک نظر زلف و گیسویم بنگر / که بود توده توده عنبر تر
دید چشمش چو آن دو نرگس مست / گشت مست آنچنان که رفت از دست
کرد چون رو بقبله رویش / جفت غم شد ز طاق ابرویش
گشت از ساعدش نخستین دست / کمرش را میان بخنجر بست
شد پریشان ز زلفش احوالش / گشت آشفته حالش از خالش
رفت از آن جلوه که میدادش / وین دل رفته رفته از یادش
ولی خوش بسکه کرد جلوه گری / گشت نظاره گی ز هوش بری

بسکه گردید محو آن رخسار / گشت حیران چو صورت دیوار

نه زبانی که عرض حال کند / نه توانش که خود سؤال کند

نه شکیبی که طاقت آرد پیش / جوید از صبر چاره دل خویش

جبر در عاشقی نه بهترست / هیچ کاری ز عشق بدترست

چون بدیدش چنین گشت آن بیدل / از می عشق مست و لا یعقل

زد دلش تیر عشق کارگر است / زانچه بنهفت آتشش بسی تیز است

با وی از روی مهر و غمخواری / گفت با صد شفقت و یاری

نیستم گرچه من ترا درخور / که شوم با تو همدم و همسر

لیک میدارم از تو چشم نجاح / گر پدر خواهیم بعقد و نکاح

پدرم گر بیاورد بزبان / آنچه زین پیش گفته با دگران

مشو از گفته اش تو هیچ ملول / با همه هیچ گو مرات قبول

پیش او شو وسیلها انگیز / زر و سیمت تمام بر وی ریز

آنچه خواهد از او دریغ مدار / در شوم چون بمن از تو یکبار

میکند مادرم برسم جهیز / یا من از سیم و زر فراوان چیز

یا پی آنکه نیستی تو گوهر ورز / زانچه کم گفته باشی افزون تر

مرد بیدل چو این سخن بشنید / مرغ دل در برش ز شوق طپید

شد بجائی که شرح آن کرد / رو با و بسکه خرمی آورد

گرچه بد سپرده ز آغاز / آمدش زان سخن بتن جان باز

گفتش آنگاه در جواب سخن / که فدای تو صد هزار چو من

با چنین حسن و لطف و جلوه گری / باورم ناید آنکه از بشری

گر پری خوانمت روا بود / که پری کی چون تو دلربا بود

آنکه زاد آنکه پرورید ترا / آفرین آنکه آفرید ترا

تشنه وعدهٔ زلال بقاست / مرده و مژده دم عیسیست

گر بدین مژده جان دهم بر جاست / پیش این وعده روح را چه بهاست

یا رب این دولت از کجا رو داد / کس چنین نعمتی ندارد یاد

آنچه خوش آمدم فارغ از غم دل / آن تماشا مرا شود حاصل

جمله جانان چو جسم و تو جانی / گر بجانت دهند ارزانی

زر چه باشد که سر فدای تو باد / سر و جان هر دو خاکپای تو باد

قدم از سر کنم براه طلب / جان شیرین دهم از این مطلب

آن حریف از وی این سخن چو شنید / کار خود بر مراد خاطر دید

جست از جا بصد رعونت و ناز / کرد اسباب بازرفتن ساز

با دل چاک چون گرفت پاش / مرد بیدل گرفت دامانش

گفت کی چو تو زندگی مشکل / وی فدای تو عمر مستعجل

کار خود از چه هست استعجال / عمر من ترک کن چنین اهمال

تا نگر سیر صحبت نفسی　　گرچه سیر از رخت نگشته کسی

زانکه چون راز تو گشتن آسان است　　شکی زین بتر بدوران نخست

یکنفس با تو همزبان بودن　　به که صد سال در جهان بودن

خوبرویان بوعده گرچه وفا　　کس ندیده است کار ورزند بجا

وعدهائی که داده‌ایم ز کرم　　کر آن وعده شد دلم خرم

هم بدان وعده عهد و پیمان کن　　محکم آن عهد را بپیمان کن

گرچه پیمان دلبران یکدم　　کس ندیده است در جهان محکم

آن نگار انگشت بر پیمان بست　　داد و با وی بحیله عهد ببست

و آتش انگشتی زد از دست　　آن شد و این بکنج غم بنشست

رفت آن دلفریب چون زبرش　　آمد از درد صبر تا لبرش

رفت با او شکیب و دانش　　از می هجر تلخ شد کارش

ماند بی او چو قالب بیجان　　نه قرار و خرد نه تاب و توان

گاه در خنده که بگریه شدی　　گاه مردی و گاه زنده شدی

مردی از هجر با هزار ملال　　زنده گشتی بآرزوی وصال

گریه کردی به بینوائی خویش　　خنده بر زهد و پارسائی خویش

گفتی از درد هر زمان با خویش　　کاین چه حالیست کامدم در پیش

بیدل و زار و مبتلا و غریب　　در غم بیم عشق گشته نصیب

کس بحال من غریب مباد　　این بلا را کسی نصیب مباد

بر سرم زان بلا که ترسیدم　　دیدی ای دل که آمد و دیدم

خلق را ز آنچه پند میدادم　　خود بدان بند اخر افتادم

محرمی کو که راز دل گویم　　یاوری کو که چاره زو جویم

صبر کو تا که طاقت آرم پیش　　عقل کو تا شوم مآل اندیش

رفت صبر و قرار و دانش و دل　　دست بر سر بماند و پا در گل

گر بدینگونه بگذرد حالم　　وای بر حالم و بر احوالم

ترسم آخر ز ناشکیبائی　　سر و کارم کشد برسوائی

خلق چشند گر بدین کارم　　از ملامت کنند آزارم

آه از عشق و رنج و محنت او　　وز غم و درد پر مشقت او

آنکه دل برد یا دب از دستم　　وانکه زینگونه کرده پابستم

پا بمسند گذاردم یا نه　　دست در گردن آردم یا نه

آنکه زانم قرین محنت و درد　　وانکه زانم ز همنشینی فرد

یکزمانم قرین شود یا نه　　با من او همنشین شود یا نه

آنکه بربود خوابم از دیده　　وانکه بگشاد آبم از دیده

دیده روشن شود بدیدارش　　بهره یابد ز شمع رخسارش

آنکه دایم بیاد او شادم　　باشد آیا که آورد یادم

من که بی او دمی قرارم نیست ... وای اگر او ز رازده بیا بدنیست
با من آن یار اگر نخواهد یار ... چاره مردن بود مرا ناچار
داشت القصه با هزار تعب ... با خود اینگونه گفتگو تا شب
عشق و راحت کسی ندیده بهم ... لازم عاشقیست محنت و غم
آه از درد عشق و تاب و تبش ... در نه روزش نکو بود نه شبش
شب آورده روی چون روزش ... کشت افزون بسی ز شب رنجش
شب هجران بود بلای سیاه ... آه از اینچنین بلائی آه
هست در عشق آفت ار چه بسی ... آفتی زین بتر ندیده کسی
آن شب از غم نه آرمید و نخفت ... همه شب با شب اینچنین میگفت
کای سیاه از تو روز اقبالم ... وی برات ز شومیت حالم
با من تیره روز تا این کین چیست ... مطلبت زین غریب بیکس چیست
گر بمیرم رسد مردن من ... یا مراد تو جان سپردن من
نیست باقی ز عمر من نفسی ... بهتر از این دگر نمرده کسی
کوته از من مدار دست گزند ... رحم کن آخر این قطا دل چند
با تو در رنگ شب بنده کیست ... ورنه بخشم پدر سیاهی چیست
بخت من با تو گشته چون همرنگ ... من و بختم ازین سبب در جنگ
شب چنین کی براق و محنت است ... نه شب است این که روز مرگ من است

یا بود اژدهای آدم خوار ... یا سیه رنگیست تیره و تار
بجز این شب در جهان کم باد ... کس شب بی سحر ندارد یاد
یارب این شب که کم شود تابش ... گرچه معلوم نیست انجامش
گر بفرض محال گردد روز ... می شوم برمراد خود فیروز
آنکه این شب از و بتاب و تبم ... می شود یارب او چراغ شبم
تیره روزم گشته چون مویش ... می شود روشن از رخ رویش
گر نه از روی شبم سحر گردد ... زین شبم روز تیره تر گردد
با چنین قصه‌های پر غم و سوز ... آن شب القصه او رسید بروز
صبح چون پرحقه باز سپهر ... کرد بیرون ز حقه مهره مهر
آن غریب زد بر خواجه قریب ... باخته عقل و هوش و صبر و شکیب
با دو ره فی لباب از امید ... رخت بیرون ز ران کربوه کشاد
ز آشنایان خویش جست کسی ... کز ره او بهوش اعتماد بسی
کف با او همه حکایت خویش ... آن غم و رنج بی نهایت خویش
سرگذشتی در آمدش بر سر ... جمله برخواند در برش یکسر
خواست ز آن پس بگریه و زاری ... بهر آن کار ز آن مدد کاری
یار شفیق چو آن سخن بشنود ... بی تعلل بجان قبول نمود
تا که قاضی مگر کند راضی ... رفت با او بخانه قاضی

دید قاضی چو آن جوان پرمایه جو … کرد تعظیم و مردمی فرمود
چون نشسته شد اندران محفل … آن جوانمرد زیرک و فاضل
بعد یکساعتی ز روی ادب … کرد شایسته عرض آن مطلب
کای مسلم بعلم و فضل و شرف … نزد تو آثار ظلم گشته تلف
آن جوانی هست مانندش … مردمان بی نظیر خوانندش
هست ممتاز در جهان حسبش … وز حسب نیکتر بود نسبش
بارها دیدم هر که سنجیدم … جمله اطوار او پسندیدم
با چنین فضل و فهم و درک کمال … با چنین خلق و خوی و حسن و جمال
خواهد از راه نیک پیوندی … سرفرازش کنی بفرزندی
قاضی از وی چو این کلام شنفت … سر برآورد و در جوابش گفت
کانچه گفتی قبول کرد دلم … چکنم لیک ازین سخن خجلم
دختر بنده لایق او نیست … با ملک دیو چون تواند زیست
هست دخت من اهرمن پیکر … وین جوانمرد آدمی منظر
از فرشته سرشته حق گر او … ظلم باشد فرشته با شیطان
بسکه باشد کریه منظر و زشت … حق تو گویی گلش ز عیب سرشت
پای کج است و دیده نابینا … آنچنانش بیافرید خدای
همه عیبی در او بود موجود … عدمش خوبتر بود ز وجود

الغرض

الغرض مثل آن بلای سیاه … کس ندیده است زیر این خرگاه
حق چنین ظلم هیچ نپسندد … که کسی این بلا بکس بندد
دیده ز انصاف اگر ببندم نیز … کاین بلا را بکس پسندم نیز
شام او را بهر کسی که دهم … پس فرستد یقین بصبح گهم
جز که گردم خفیف و خوار و خجل … چه ازین می‌شود مرا حاصل
مرد پیدا دل چو این سخن بشنید … سر بگوشش حریف خویش کشید
که بهر عیب و ناخوشی کو راست … باز گویش قبول خاطر ماست
مطلب من نه صورت زیباست … مرد صورت پرست کی داناست
عیب عالم اگر تمام در اوست … هر چه باشد چو دخت تست نکوست
ور ز من نیز بایدت زر و سیم … هر چه خواهد دلت کنم تسلیم
ور ازین نیز هست تشویشت … در فرستیم باز پس پیشت
میکنم عهد و میخورم سوگند … می‌نویسم برین وثیقه چند
که در ایام عمر خود گاهی … ننهم پای در چنین راهی
نام زر قاضی آیدش در گوش … نیست ممکن که ماندش دل و هوش
چونکه بشنید وعده زر و سیم … پیش افکند پس سر تسلیم
گفت دادم دلی بآن عهدش … بری چون بسوی خود مهدش
گر به بینی بعیب جمله‌تش … نفرستی دگر بسوی منش

نذر شرعی نما که گر بشکی / بنمائی خلاف شرط عمل
بسپاری بمن فلان مقدار / پی سخاشی زر تمام عیار
گشت آن بینوا بآن راضی / کرد پس عقد دختر قاضی
بس زر سرخ داد و سیم سفید / کالای بلای سیاه را بخرید
مدعای دلش چو شد حاصل / جست از جای خرم و خوشدل
بره آورد رو بصد شادی / شد در انجام کار دامادی
من چگویم در آن شعف چون بود / کاتزمان هرچه گویم افزون بود
بسکه بر خود ز وجد می بالید / در لباس از طرب نمی گنجید
غافل از اینکه دور گردونش / بقدح جای می کند خونش
پنجه زرین که میکند دهرش / باده ل شهد در گلو زهرش
و راز اینکه چرخ حیلت کار / ریزد و شاخ بر گل بستر خار
غافل از فکر این چرخ دغا / آن عروسی بدل کند بعزا
چرخ را هست از ی این اطوار / که نماید گل و فرو شد خار
آه از دست مکر و نیرنگش / بر نیارد برون کس از چنگش
هست با هر که هست بر سر کین / خاصه با اهل فضل و دانش و دین
کرد موجود چون بصد شادی / آن جوان ساز و برگ دامادی
در دل آورد آن تمنا را / کاورد آن عروس زیبا را

پی آوردن

پی آوردن عروس آنگاه / چند تن را روانه کرد براه
حجله را پس بزینت آئین بست / بصد امید منتظر بنشست
شوق رویش ز بسکه در سر داشت / گوش بر راه و چشم بر در داشت
در ره عشق کس ندیده بتر / دردی از درد انتظار بتر
خاصه آن انتظار کاخر کار / کشد آخر بنا امیدی کار
زین بتر آنکه با هزار امید / نامراد از مراد چون گردید
بدل یاد آید افکارش / گل همچو باد در رسد خارش
دیدش اسمان ز پی بصری / دود و دیوش بجای حور و پری
چونکه یکچند انتظار کشید / تا که از در صدای پای شنید
جست از جای مضطرب احوال / شد بسوی در روان باستقبال
چونکه آمد روان برابر در / دید میهمانی بدوش چار نفر
شد گمانش که از پی تمکین / کرده طی راه را بآئین این
بر در حجله چون رسانیدندش / اندر آن بزمگه نشانیدندش
بطریقی که هست لازم کار / همه رفتند و ماند عاشق و یار
چون درون شد بدو فکند نظر / دید چیزی قماله در بستر
بتعجب در او بسی نگریست / لیک معلوم او نگشت که چیست
جسمی اما نه دست و نه پایش / زشت و ناقص تمام اعضایش

دیو شکلی کریه سیمائی — طرفه و بوالعجب هیولائی
کف لاحول این بلا ز کجا — آمد امشب فرو بخانهٔ ما
چه هیولاست یا رب این ترکیب — صد بد نیکو نه صورتی مهیب
گویم ار دارد او ز دیو سرشت — دیو هم اینچنین نباشد زشت
با فسونگر نگار شعبده باز — صد بهین رخ نمود از آغاز
رو نهان کرد و دل چو از من برد — پس بدست چنین بلایم سپرد
پا نیفزند بره خود کوئی — این بزشتی و آن به نیکوئی
گنج می‌جستم اژدها دیدم — عافیت خواستم بلا دیدم
خواستم در شدم بکام نهنگ — لعل جستم بفرقم آمد سنگ
گفتم اندر بهشت یابم بار — سوی دوزخ مرا فتاد گذار
آرزو بد مرا که جنسم سیب — پیش ناچاره دیدم این آسیب
بهر گوهر تمام مایه ز کف — دادم آن جای گوهرم خزف
این چه روز سیاه و بخت بد است — کز رسدهای انجم رسد است
از بلاهای اینچنین فریاد — کس اسیر چنین بلیه مباد
نیست یارای آن مرا که دگر — بنگرستم پسش بپیش پدر
زانکه می‌سازدم بخجل گناه — پشت و پهلوی من بضرب سیاه
وپس زر بدر ز من خواهد — زین تقاضا روان من کاهد

نیست با او اگر شوم محشور — صبر بر این بلیه ام مقدور
من با این درد و بی دوا چکنم — با چنین ظلمی ای خدا چکنم
یکطرف وصل این بلای سیاه — یکطرف هجر آن نگار چو ماه
من گر از غم بهجر آن سازم — گرچه سوزم وگرچه بگدازم
وصل این را بگو چه چاره کنم — زین بلا من چسان کناره کنم
یارب از این بلا نجاتم ده — مهرم امن ز نو حیاتم ده
ترک آن یار را شوم راضی — که شود دفع دختر قاضی
زانکه سعدی که در سخن گفته — در معنی بدین مثل سفته
در صحبت از هزار جهت برید — تا بکی دشمنت نباید دید
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار
بود القصه آن غریب فقیر — چند روزی باین بلیه اسیر
گرچه زین ماجرا دلش خون بود — غمش از هرچه گوئی افزون بود
لیک چون پیش مرد آفاق کار — چاره بیچارگی بود ناچار
چون شنید آن نگار افسونگر — کان بلا مرد را رسید بسر
با دل پر نشاط و خاطر شاد — خواست کاید پی مبارکباد
بنگرد تا که در چنین روزش — وز شماتت فزون کند سوزش
راه آنکو بهر طریقی بود — به نهانی ز مردمان پیمود

چون بر آن در رسید بار دگر
مرد مسکین گوشه ماتم
که صدا از برون در بشنود
جست از جای خود بصد تشویش
در چو بگشاد دید بار دگر
که ازو گشته تیره ایامش
چونکه یکلحظه بر رخش نگریست
گفت کای روز من سیاه از تو
من چه بد با تو کرده ام ای کافر
آنچه کردی تو با من از ره کین
دشمنت کی کند آنچه بودم من
جای دارد که بر خدای زمن
با همه لاف عقل و دانایی
یا بکش خنجر و بکش زارم
یا رها کن تو یا قصاصم کن
چون شنید از فغان و زاری او
گفتش ای مایه ادا و انی

همچو پشت حلقه زد بر در
بود بنشسته سر بزانوی غم
گفت یا رب دگر که خواهد بود
سوی در آمد از پی تفتیش
آن فریبنده یار افسونگر
جای می زهر کرده در جامش
سر بپایش نهاد و زار گریست
چه بروز من آمد آه از تو
کاین بلا آوریدیم بر سر
هیچکس با کسی نکرده چنین
این جفا کی روا بود بر من
نالم از شدت جفای تو من
از تو گشتم ملول شیدا ای
یا بکن زهر چاره کارم
هرچه باید بکن خلاصم کن
رحمش آمد بد لفکاری او
چه شدت کاینچنین پریشانی

از چه

از چه آشفته گشت احوالت
تو نه آنی که پند میدادی
بزم وعظ از دم تو می افروخت
این سخن بود دایمت بزبان
کرده بودی ز راه حیله و فن
دیده هیچ در رساله خویش
همچنین بند از آن گرفتارت
که به شد و بر دانش مردان
هم مکر خو کنند از زنی
ورنه هرکار کو بی همت
گر کنی توبه بعد ازین که دگر
چونکه باید رهائی از این غم
بعد ازین هرکجا کنی منزل
و آن کتابها اندر آتش
وانچه در روی نوشته از هر باب
تا بجا موزت رهی که از آن
مرد مسکین شنید چون سخنش

چیست این انقلاب در حالت
مرد ما را ز راه استادی
عالمی از تو پند می آموخت
که حذر باید از فریب زنان
بدگمان جمله شوهران از زن
این حکایت که آمدت در پیش
ساختم تا کنم خبردارت
نشود رفع کید مکر زنان
کافکند شان خدا بدل شرمی
همه را آید این گروه از دست
نزند از تو این نصیحت سر
رخش بندی ازین بلد در دم
بگذر و این خیالات اندر دل
کرده حیله الف باشش
جمله را بشوی اندر آب
کز دوات مشکل است آسان
زان سخن تازه گشت جان و تنش

می کنم گشت هرچه فرمائی　　میروم هر رهی که بنمائی
گشت بسیار در شدن ناچار　　در خرابات از پی این کار
کولیانی که قلتبان کارند　　دست و پایم درین عمل دارند
چون بر پی بگوی با ایشان　　شرح آن درد و رنج بی پایان
بایدت داد و شان لبس اسلیه　　کرد با آن جماعت این تمهید
کز شما خواهم این قدر یاری　　که نمائید این مددکاری
که چو فردا شود جهان روشن　　میروم در سرای قاضی من
بعد یکساعتی شما زعقب　　از زن و مرد در سماع و طرب
رقص گویان بنغمه دف و چنگ　　سوی درگاه او کنید آهنگ
بر در آستان او چو رسید　　بی توقف درون خانه شوید
قاضی این حال چون نظاره کند　　خواهد از خشم جامه پاره کند
گوید آنکه بر دمان یکسر　　که برانید این گروه از در
برنیاید این گروه بی دین را　　وین لعینان فسق آیین را
خانه من کجا و این اشخاص　　بزم قاضی و مطرب و رقاص
طرفه حالیست اینکه در دوران　　زین عجبتر کسی نداده نشان
جمع نمائید آن حکایت گوش　　همه یکسر برآورید خروش
کای قضا القاضی السلام علیک　　روحنا قلبنا فداه لدیک

ایکه گوئی

آنچه گوئی عجب تر ز بیان　　حالت است بخلاف بدان
که زما بعد خویش و انباری　　میکنی رم چرا هوا ز تازی
زانکه هیچ آشنا چو بیگانه　　قوم خود را ز انداز خانه
تو که از مات ننگ بودی و عار　　می نمودی پی چه پس این کار
اینکه اکنون نشسته در پشت　　و آنکه گردیده این زمان خویشت
پیش دان که او برادر ماست　　همدم و همنشین و همره ماست
گر ندانی تو باور این احوال　　هم بپرس از خودش حقیقت حال
نسبت ما و او چو جمله یکیست　　هیچ فرقی میانه ما نیست
چون کند قاضی این حکایت گوش　　در کشد خم ز فرط غیرت جوش
تیره گردد ز رخ آه کند　　سوی تو آن زمان نگاه کند
با تو گوید این چه گفتار است　　که مرا زین سخن بدل بار است
تو چو عکس سر از خجالت زیر　　وز گریبان برون مکن تا دیر
بعد یکچند سر بالا کن　　پاسخش آنچنان بفکن بن
کاین زمان با تو راست باید گفت　　راز خود را نشاید از تو نهفت
هست با بنده آن نسب یاری　　نیست بد تر اگرچه زین کاری
ز آن بدامان تو زدم من چنگ　　که شوم تا که فارغ از این ننگ
ورنه هیچ افرید پی سببی　　نپسندد بجود چنین تعبی

که شود همنشین دختر تو — گرچه از چرخ بگذرد سر تو
چون ازین حال یابد آگاهی — شود آن لحظه هرچه میخواهی
آنچه بگرفته از دست درویش — بستاند هم از تو داده خویش
این بود بس ترا طریق صواب — گفتمت سربسر همه دریاب
چون برین گفته ختم گشت سخن — جست از جا حریف صاحب فن
کرد بدرود یار بیدل خویش — شد روانه بسوی منزل خویش
ماند که در امید و گاه به بیم — مرد مسکین در آن سرای مقیم
گاه گفتی مباد با دل ریش — کاید از نو بلائی در پیش
باز گفتی ازین دگر چه بتر — زین بلائی که آمدم بر سر
آنچه او گفته کرد میباید — هرچه پیش آیدم نکو آید
داشت از روز و از شب ازین هم — با خود این گونه گفتگو هردم
روز دیگر که چرخ شعبده باز — کرد قانون دیگر از نو ساز
آن جوانمرد بهر مطلب خویش — با دل پر امید و پر تشویش
تا که مشکلش شود آسان — بخرابات خانه گشت روان
وه چه خوش جاییست آن منزل — که شود کام دل از آن حاصل
درگه آن پناه اهل نیاز — برزخ عالمی در آن باز
برتر از آسمان زمین درش — از فلک برگذشته بام و درش

ساکنانش همه فرشته نژاد — اهل دل از لقایشان دلشاد
همه صافی ضمیر و صوفی وش — همه روشن روان و درویش
همه سرمست از شراب الست — در الست از می محبت مست
از هوا و هوس تمام بری — همه سرگرم نغمهٔ سحری
چند پیراسته بکردارش — که شود زنده دل بدیدارش
وش از لوح سینه زنگ زدای — صحبتش جلدگاه و علم فزای
آسمانی نشسته روی زمین — لیک چون آسمان زبان تمکین
یکدل و یکزبان و کرم نفس — صحبتش جمله از حقیقت و بس
جز خدا پسندیده — هیچ نادیده هر کجا دیده
از خودیهای خویشتن رسته — با خداوند خویش پیوسته
نور حق از جبین او ظاهر — غایب از خویش و با خدا حاضر
آنچه فرموده بد بجا آورد — کرد القصه آنچه باید کرد
گشت از آن حیله که دادش یاد — جانش آخر از آن بلا آزاد
بست از آن شهر زود رخت سفر — باز برگشت سوی جا و مقر
بعد از آن هر سخن چه فرمودی — بخلاف گذشته می‌بودی
نیست با این گروه افسونگر — غیر تسلیم چاره دیگر
زانکه هر کار کو بعالم هست — همه را آید این گروه از دست

هم مگر لطف حق شود یاور — ور کس از دستشان برد جان
ورنه حاشا که کس ز عام و ز خاص — گردد از مکر این گروه خلاص
گرچه هستند عالمی یکسر — پیش این قوم عاجز و مضطر
لیک مانند سایل مخذول — نیست کس پیش آن گروه زبون
مگر ایزد رسد بفریادش — که کند زین جماعت آزادش

بسم الله الرحمن الرحیم

ببیت طبع من از مهر تو نقش لیک — ما را نه زاد و نه وصلت تو فریادرس بس است
دزد کی یک شب به شب غم تو سپار — روزگار از غمت ما و تو همچنین بس است
شب ز وطن خاطر رفیق شده ولی از سینه — از مهر تو روان آهن من محراب بس است
همه شب در غم روی تو بیداری تا صبح — تا در کرم دنبالیم که فریادرس بس است
گر تو بلاهت بوس آنکه کش از زار مرا — مردم این جور جفا با من بیچاره بس است
من بیچاره بیمار گرفتار فراق — هر کجا سکه زنم طعن رقیبم ز پس است
به فدای لب زرین لب کامه شب — دانه نار در حرف آن ما زمین بس است
اوس همه عاشق دلداده را رو زرانه — سعی بهشته تقیت است که دور از من است
هر کجا عیبت اگر یار ره با عیاری — که امروز چشم جهان جا هوس است
زار و نالان زیرت جامه وارای تیام — شر وایا تنعافی نکنی کس هم کس است
رئیس قافله ای یار سفر کعبه منه — گلشن گن ناله زارم چه تنگ قفس است
این طمع از غم او چند بنالی بهشت
ناله کم کن چند از در جهان دار کس است

دلبری تازه بچنگ آمده چون ماه منیر — که اسیر سر براش چه فقیر و چه امیر
زلف چون رشته دو پریشان نشود از صبا